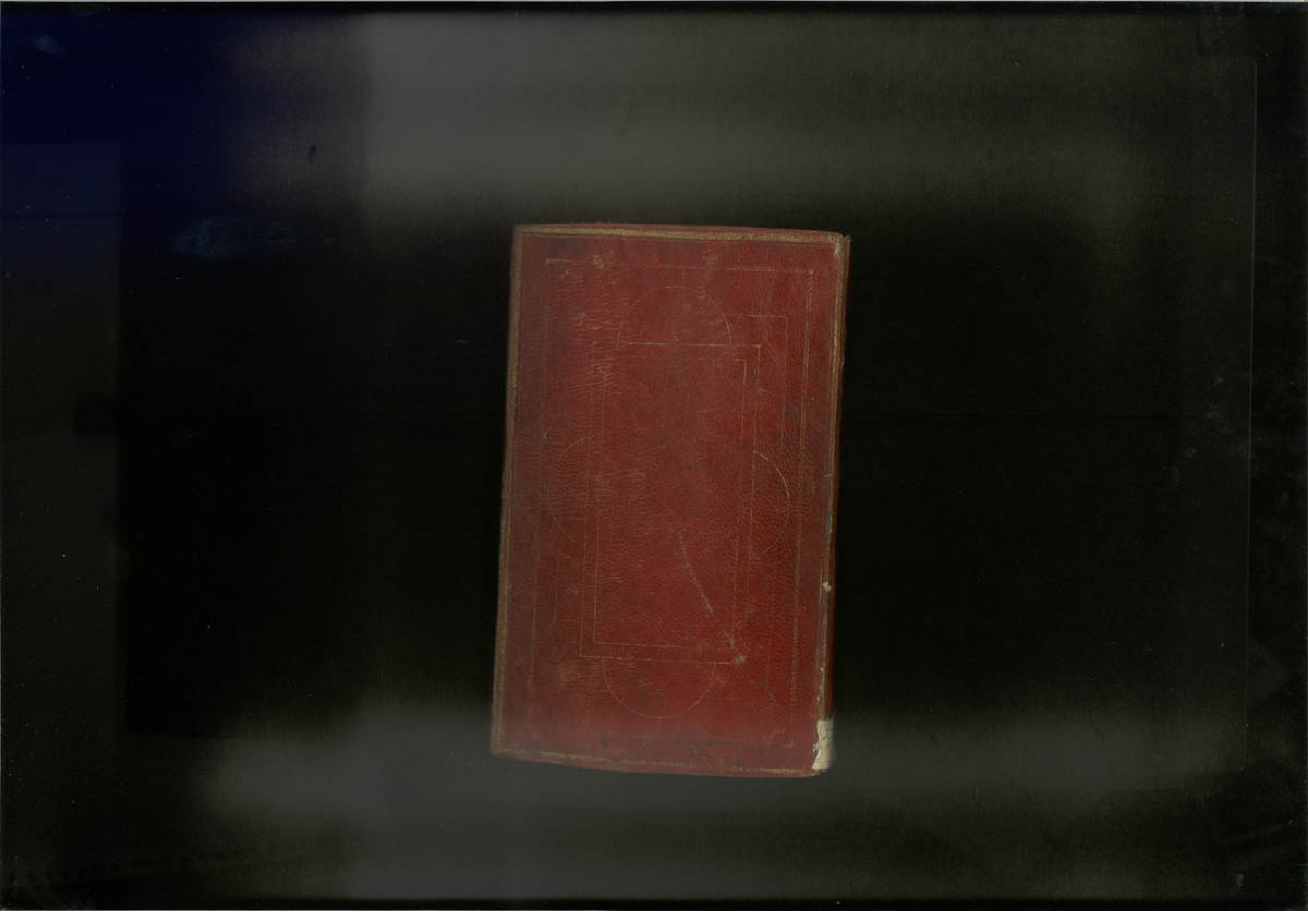
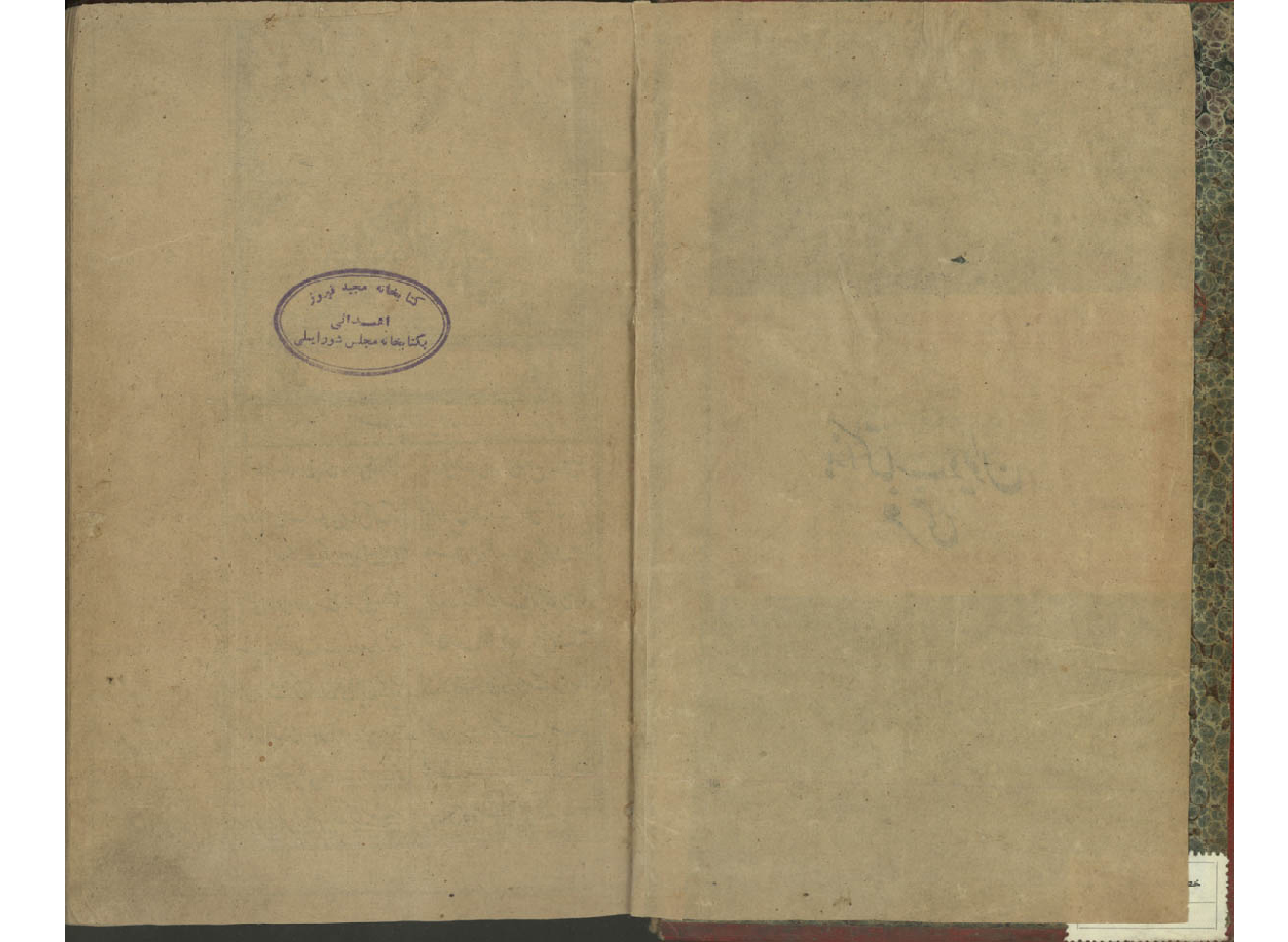




۱۹۳۹
هذا کتاب دیوان
فرخی
۶۶۲۹
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان فرخی سیستانی
مؤلف: علی بن جولوغ ترمذی (سیستانی)
موضوع
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۵۰
۵۳۱۴
شماره اختصاصی (۱۸۶) ازکتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر محمد فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۱۸۶



۱۹۳۹
هذا کتاب دیوان
فرخی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان فرخی سیستانی
مؤلف علی بن جولوغ ترمذی سیستانی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۵۰
۹۳۱۴
شماره اختصاصی ۱۸۶ از کتب خطی اهدائی
۶۶۲۹
خطی اهدائی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۸۶



بسم الله الرحمن الرحیم

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا / چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

چو گردون گشته سیلابی میان آب آسوده / چو گردان گردباد تند گردی تیره اندر وا

ببارید و ز هم بگسست و گردان گشت بر گردون / چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش / به پرواز اندر آورده است ناگه بچگان عنقا

بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش / بیکساعت ملون کرد روی گنبد خضرا

همی رفت از بر گردون گهی تاری و گه روشن / وزو گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا

بسان چندن سوهان زده بر لوح فیروزه / بکردار عبیر بیخته بر تختهٔ مینا

چو دود آتشی کابی بر او اندر زنی ناگه / چو چشم بیدلی گر دیدن دلبر شود جیحا

هوای روشن از رنگش معنبر گشت و شد تیره / چو جان کاوش ز تیغ خسرو والا

تنها

سغبر

بیمن دولت و گیتی مدار آراسته گیتی / امین ملت و ملت بدو پیراسته دنیا

قوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور / ملک فعل و ملک سیرت ملک شیم ملک سیما

شهنشاهی که شاهان را ز او دیبای خواب بربند / ز بیم تیغش بجا ابقا و جا علیا

دل ترسا همی داند که از دهشش نگردد / لباس سوگواران از قبل پوشد همی رهبا

خلافش بدسگالان را بدانگونه همی کشت / که هنگام سموم اندر بیابان تشنه را گرما

دل خارا ز بیم تیغ او خون گشت پنداری / که آتش رنگ خون دارد چو بیرون آید از خارا

امید خلق غواص است و دست راد او دجله / بکام خویش برگیرد گهر غواص از آن دریا

کند گاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت / تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا

گر اسکندر جهان بودی بملکش شکرگو بودی / بگیتی عاصی اندر امر او دارای بن دارا

جهان را برترین جا بست زیر پایه تختش / جنان چون برترین برجست مر خورشید را جوزا

صفات قصر او بشنید حور از حجره و زین پس / خیال قصر او بیند بخلد اندر همه حورا

زبان از هجر آن باید که خوانی مدح او امروز / دو چشم از هجر آن باید که بینی روی او فردا

چو مدحش خواند نتوانی چه گویا و چه ناگویا / چو رویش دید نتوانی چه بینا و چه نابینا

بیاید هر که اندیشد ز گنجش برترین قیمت / خلایق را همه قسمت شده اندر گنج او ماوا

ز خشم او نیست جایی که اندیشد دل بخرد / ز جود و همتش جایی که اندیشد دل دانا

نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت / نه دریا را بود دری نه گردون را بود بالا

نپذیرد

بخشد

چو

دل اعدای او بشکست لیکن سنگ آهنگش
ازان پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا

ایا شاهی که از شاهان نیاید کس ترا همسر
ایا میری که از میران نیاید کس ترا همتا

بهر مسجود دینی چندان که بر زر تو در پاشی
که از بس ننگ زر تو سلب زرین شود دریا

امیر احمد داشاها همانا عهد کردستی
که گنجی را برافشانی چو بر کف بر نهی صهبا

تو از دیدار ما وح همچنان شادان بپلایا
که هرگز نیم ازان وامق نگشت از دیدن عذرا

طواف شاعران بینم بگرد قصر تو شاها
همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا

ز نسل آدم و حوا نماند اندر جهان شاهی
که پیش تو جبین بر خاک ننهاده است چون مولا

هر آن کس کو زبان دارد همه آفرین خواند
بران کو آفرین تو بیک لفظی کند املا

ز شاهان همه گیتی ترا گفتن ثنا زیبد
که لفظ اندر ثنای تو همه گوهر شود عذرا

همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون
چو فیروزه فشاند لؤلؤ لالا

گهی چون آینه چینی نماید ماه در هفته
گهی چون کوکب یمن نماید زهره زهرا

عدیل شادکامی باش جفت دولت باقی
قرین کامکاری باش دیار دولت برنا

میان مجلس شادی می روشن ستان دایم
گه از دست بت خلخ گه از دست بت یغما

نیلگون پرده برکشید هوا
باغ پوشید مفرش دیبا

آبدان گشت نیلگون و بنا
واژگون گشت سیمگون سیما

دایم

اعلا

برد سیاهی

و آسمان ها

چون بلور شکسته بسته شود
که بر اندازی آب را ز هوا

لوح یاقوت زرد گشت ز باغ
بر درختان صحیفه مینا

چنو گشت باغ مینا رنگ
تا ازو باغ برگرفت نوا

مطرب بی نوا نوا نزند
اندران مجلسی که نیست نوا

گر نه عاشق شده است برگ درخت
از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا

باد را کیمیای سوده که داد
که ازو زردست گشت گیا

گر گیا زرد گشت باک مدار
بس بود سرخ روی خواجه ما

خواجه سید اسعد آنکه ازوست
هرچه سعد است زیر هفت سما

آنکه با رای او یکی است قدر
آنکه با امر او یکی است قضا

زیر بند پر محکمش آفاق
زیر اعلام همتش اعدا

کل جود است دست او دایم
این دگر جودها ازو اجزا

هر که امروز کرد خدمت او
خدمت او فلک کند فردا

هر که خالی شد از عنایت او
عالم از او رهد غمان عنا

زائران را سرای او حرم است
مسند او غنا و صدر صفا

هر که بخشا شود ز خدمت او
از همه چیزها شود تنها

جز برو مساز وار منیت مدیح
جز بدو آبدار منیت ثنا

کرد

ازو

مثا

آفرین خدای باد بر او / کآفرین را بلند کرد بها
با بها گشت صدر و بالش از او / گر نماز و گرفت فر و بها
او کند فرق نیک را از بد / او شناسد صواب را ز خطا
خاطر من کمر بمدحت او / نهد بر بدیع خلق ثنا
گرچه دورم تن ز خدمت او / نکنم بی بهانه رسم ریا
هر زمان مدحی فرستم نو / ای رساننده زود باش الا
ای ستوده خوی و ستوده سخن / ای بلند اختر و بلند عطا
گر بخدمت نیامدم بر تو / عذر گی تا رخ نمود مرا
تا ز درگاه تو جدا گشتم / هر زمانی مرا غمیست جدا
خدمت پرده تو گشت مرا / پرده بر دو دیم هیجا
من بمدح و ثنا زدستم چنگ / گر پسنده کنی بمدح و ثنا
تا نماز است نامه مؤمن / تا صلیب است قبله ترسا
شادمان باش بخت یار و عزیز / جاودان کامران کام روا

و دو سه دارم کودک سیمین بر بیجاده لب / هر کجا از ایشان یکی بینی مرا آنجا طلب
هر که زین ماهرویان باشد اندر پیش زدی / هست معذور از نیاساید زمانی از طرب

ذوق

تا ستاره است از دو چشمش بر نیاید داشت چشم / تا شکست از لب بر نیاید داشت لب
خاصه با روی سپید پاک چون تابنده روز / خاصه با موی سیاه تیره چون تاریک شب
گر مرا زین کودک بت روی دادستی خدای / بر لب او بوسها بیند آدمی دادن عجب
آنچو شاگه پیش ازین کاندر سرایم زین صفت / کودکان بودند چشمی سینه و دیبا لب
با سرینهای سپید گرد چون تل سمن / با میانهای نزار زار چون تار قصب
از دلاری و نغزی چون غزلهای شهید / در دلاویزی و خوبی چون ترانه بوطلب
گر تهی شد زین بتان اکنون سرایم باک نیست / دل پر است از آفرین خسرو خسرو نسب
پادشاهزاده محمد خسرو پیروز بخت / سرفراز تاجداران عجم وان عرب
خسروا از نسب نیکوترین چیزی بود / هم نسب داری و ملکزاده بملک هم حسب
این غریب آورده اند ز فضل بر خوبی ملک / ای خزینه کرده ملک و مال بر نام ادب
پس ازین هر شاهی هر خسروی فرزند را / از پی فرهنگ شاگرد فلان کردی لقب
همچنان که رستم ار چند که شاگرد شد / تا خصالش بحلل گشت و فعالش منتخب
همچنان کیخسرو اسفندیار گرد را / رستم دستان همی آموخت فرهنگ ادب
تو هم از خوردی بدانستی همه فرهنگ را / تا گشتی ذل اش کردی و نادیمت تعب
تو دلی داری چو دریا و کفی داری چو ابر / زان همی پاشی جواهر زین همی باری ذهب
در هنر شاگرد خویشی چون نکوتر بنگری / فضلهای خویشتن را هم تو بودستی سبب

میدادی

شهید

قصب

هم خداوند کتابی هم خداوند سخن | هم خداوند حسابی هم خداوند حسب

جز ملک محمود تا هر خسروی تا خسروی | هیچ خسرو را نباید زینکه من گفتم غضب

پادشا چون تو نبود از پادشاهان جهان | پادشاهیرا نسبت ای پادشاهزاده نسب

فر شاهی چون تو داری لاجرم شاهی تراست | من چه دانم کردن از بید آتشی خاند رطب

حاکم بصره بنام تو همی خواهد خراج | خاطب بغداد بر نامت همی خواند خطب

گرت فرمان آید از سلطان که خالی کن عراق | گردن گردنکشان از رم گردان چون عنب

نامهٔ فتح تو از شام آید و دیگر ز مصر | منبری زان تو حلوان باشد و دیگر حلب

خانهٔ طاغیان از تیغ تو گردد خراب | گنجهای نصب دست تو تهی گردد عزب

ور بر این سوی دگر فرمان دهد شمشیر تو | فرو گردانند حالی ناگه چنین از قرب

همچنان چون طبع تو بر باد مردی شیفتست | تیغ تو بر کشتن خون ریختن کشته جرب

اندران صحرا که شیران دو صف لشکر شوند | آسمان از بر همی خواند بر ایشان اقترب

چشمه روشن شود تیره از گرد سپاه | بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس جلب

کشته از تیر و خدنگ اندر کف مردان جنگ | ورقها چون کاغذ آماج سلطان پر ثقب

سیل خون اندر میانشان رفته بر خاک آستیه | بر سر خون همچو از سجاده گنبدها حبب

تیغها چون ارغوان و رویها چون شنبلید | این ز خون خلق و آن از بیم تاراج و تعب

چون همای رایت تو روی بنماید ز دور | زین دو لشکر در زمان خیزد آشوب و شغب

نام جویانشان بجای نام پیشند از تو ننگ | عیش و ستانشان همی تلخی کنند اندر ضرب

رزمگه زیشان چنان گردد که پنداری که تو | آتشی در باد ایشان کاه و آن صحرا حطب

جامه نادوخته پوشنده هم روز محنت | هر کسی را گو گرفت از هیبت تیغ تو تب

ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او | از محمد باز گردد باز گشت از دین رب

دشمنان تو شریک دشمنان ایزد اند | بر تو نیک رایگانرا کینی برگرفتن قدو جب

از قیاس نام تو مر بدسگالان ترا | گاه بوجهل لعین خوانیم و گاهی بولهب

گر بوجهل آنکسی گردد که تندیش شد ز جهل | بولهب را بر خود آن خواند که بپسندد لهب

گر کسی گوید من و تو آسمان گوید بدو | تو جواد و باشی اگر باشد روا هیچ عجب

من یقین دانم همیکه چه رجبرا فضلهاست | یکشب از ماه مبارک کی بهی روز از رجب

ای تمامی طالع سعد تو ناکرده پدید | دشمنانت چون ستاره بر فلک زیر ذنب

زانکه زین پس تو بر خم هندی و تاب کمند | گرد خواهی کردن هر بدسگالرا ادب

بدسگال تو تن هر را از بیم حسد | باز نشناسد همی در کردن خویش از کتب

تا چو بو سیسی بصورت هر یکی چون هم نویسد | شیر شیر و دیر دیر و زیر زیر و حب حب

تا نسازد کامل اندر دایره نا منتخب | تا نباشد وافر اندر دایره نا منشعب

شادمان باش ای کریم و در کریمی بهر ما | پادشاه باش ای جواد و در جوادی بهر

دشمنان و حاسدان و بدسگالان ترا | مرگ اندر یکی و در زندگانی پر تعب

تا ببردی از دلم از چشم من آرام خواب / که ز دل در آتش تیزم که از چشم اندر آب

عشق تو با چهار چیزم یار دارد هشت چیز / مر مرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب

بار جسمم زرد و زیر و باد دلم گرم و زحیر / باد و چشمم آب خون و با تنم رنج و عذاب

وین عجایب که چون این هشت با من یار گو / هشت چیز از من ببرد و هشت چیز نیک تاب

راحت و آرام روح و دانش و تمکین همی / نزهت دیدار چشم و زینت فر و شباب

در رگ اندر تن و اندر دل و در چشم من / خواب و صبر و خون و در جسم را افتاد انقلاب

رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح / عشق دارد جای صبر و جان آب دارد جای خواب

ای تنم در هجر تو چون برگ بید اندر خزان / ای دلم در عشق تو چون توزی اندر ماهتاب

روی تو بستد و ببرد و عکس زد هر دو / چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد غاب

خرمی ز نوبهار و تازگی از گل سرخ / نیکویی از گرد ماه و روشنی از آفتاب

تاب زلفین و خم جعد تو شناسم همی / از خم و تاب کمند خسرو مالک رقاب

سیر بواحمد محمد خسرو روی زمین / کایزد داور ز هر چیز نیک داد او را نصاب

از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض / از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب

با هنر دست سخی و با شرف جاه درنگ / با خرد خوی نکو و با سخن فضل خطاب

هر که اندر چار چیز از چهار چیز اندر نماند

هشت چیز او را ببرد از هشت تا به هشت چیز / سال و ماه این هشت چیز او را همی اکتساب ش را

حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا / روی و دیدار ماه و کف او جود سحاب

رسم او حسن بهار و لفظ او قند و شکر / خلق او بازار مشک و خوی او بوی گلاب

وقت کردار از توان و وقت گفتار از خرد / وقت دیدار از صواب و وقت گفتار از جواب

در دیار گور کانان اندرین عهد و قرب / چار چیز با مور کرد از پی مزد و ثواب

مسجد آدینه و عالی منار همیشه / صد رود و شورها و جوی آب نوشراب سد

از پی خوبی و از بهر صلاح مردمان / گشت گرد اندر بیابان آب اندر سراب

دولت و اقبال وی حیلت و هر نیخ دل / بوستان سبز گرد از سوخته دشت خراب

هشت چیز این را برابر یافتم با هشت چیز / هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد مآب

تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر / دست او را با سپهر و خشت او را با شهاب

حزم او را با زمان و عزم او را با ظفر / لفظ او را با قران خط او را با کتاب

همت او را دی بزرگی او و چیز اندر دو چیز / دست او را با عنان و پای او را در رکاب

تا بهر در دین زمین از لاله در پوشید ردای / تا بپوشد آسمان از ابر رنگین نقاب پوشد ردا

تا چه شهر پور در آید باز گردد عندلیب / تا چه فروردین در آید پشت بنماید غراب

شادمان باد او ز ایزد برگه از روی عفو / دشمنش را بر نکو طاعت از ایزد عقاب

چار چیزش را مباد و جاودانه چار چیز / این دعا گفتم اگر گردد به ساعت مستجاب

جان خصمش هر زمانی سوی خویش انگیخته / تیغ او اندر غلاف و تیر او اندر قراب
(خشت او اندر غلاف و تیغ)
مدت او را کران و لشکر او را عدد / همت او را زوال و نعمت او را حساب

سپیده‌دم که هوا بردرید پردهٔ شب / برآمد از سر که روز باروای قصب
سپیده روز سیه رو پدید آمده بود بحسن / شب سیاه سیه‌روی زاده سوی حلب
چنان سیاه‌شبی اندکی سپید بروی / چو زنگیی که بخندد گشاده باشد لب
همی فرو شد پشته شمامه ز رنگ سیاه / همی برآمد شمعی چو عنبر اشهب
ز بهر بدرقه با شب همی شدند بهم / ستارگان که هوای شب شان مذهب
همی شدند پس شب با ستارگان پرن / چو هفت کوکب سیمین بر آهنین زرب
ستاره در شب تیره چو تیغ تر باشد / اگر ستاره هوادار شب بود چه عجب
سپید جامه بر او جامه گر نباشد بود / سپید صورت او همچو صورت مسوب
چو غوطه خورده در آب کبود مرغ سپید / ز چشم دیو نهان شد بر آسمان کوکب
یکی ستاره برآمد میان کاخ امیر / گرد جمال فرود اندر آفرینش رب
ستاره‌ای که یکی شاخ ملک و میوهٔ دل / ستاره‌ای که یکی پشت نسل و روی نسب
یکی پسر که بزرگی و پادشاهی را / لقای دست ولید و بقای دست سبب
ز قیسی آمد کز باختر سپید بام / همی برآمد شب بود در جاج هرب

بخنده

چو دل شکسته سواری که بخت سحر / سپید دم او چون مبارزی معجب
ز روی منکر حکم حال فال از دم / که او امیر هنر باشد و امام ادب
چو خسرو ملکان عم خویشتن محمود / به تیغ در فکند در هزار شهر شغب
چو نام مور بدر خویش امیر ابو یعقوب / جواد باشد و بخشنده ثابت مذهب
ز دشمنان بستاند به تیغ خویش جهان / چو روز در که مولود او ولایت اب
خدای در خور هر کس دهد هر آنچه دهد / درین حدیث یقین اند مردمان اغلب
خجسته باد برین خسرو این خجسته پسر / سپید باد بر او جاودانه روی حسب
امیر در خور خود یافت این پسر ز خدای / چو میر عز و شرف یافته به تیغ و قصب
امیر سید یوسف بدین دو چیز نمود / هزار گونه هنرها و هر یکی اصوب
بجامه بر بسکر دوستان چکاند آب / به تیغ بر جگر دشمنان فکند لهب
بجامه بر سر زائر نهاد تاج عطا / به تیغ بر سر دشمن نهاد قفل هرب
هر آن زمین که بر او تیغ برکشی ز نیام / چنان بسوزد کز خاک او نروید حب
ترا امر دمی زادگی میان سپاه / هزار نام بدیعست و صد هزار لقب
به تیغ شاخ فکندی ز گرگ تا گچند / هژیر پیله ز سیمرغ بفکنی مخلب
به روز معرکه تو مرکبی دهی بعدو / که چار مرد بود دست و پای آن مرکب
از آنکه تب سوی مردم رسول مرگ بود / مخالفان ترا تهنیت کنند به تب

همی

چهل

مخالف تو همی مرگ خویشتن طلبد / ز بیم آنکه مراو را کنی بتیغ طلب

ادب همه ملکان خصم را بچوب کنند / بزر سرخ کنی خصم خویش را تو ادب

نه زانکه ترسی از و لیک از کریمی خویش / ببخشی چو کنی چون چنین کنی بعجب

کسیکه قصد تو کرد از جهان سخاوت تو / ز نام گیتی تو را نام ملک و نام خطب

سخا نمائی و مردی کنی و داد دهی / جز آن نه چیز نداری در آن جهان مکسب

همیشه تا بمیان دو مه بود شعبان / میان ماه صیام و میان ماه رجب

نصیب تو بجهان خرمی و شادی باد / نصیب دشمن تو زین جهان عنا و تعب

تهی مباد نه چیز تو جاودان ز سه چیز / کف از شراب و کنار از نگار و دل ز طرب

چو باغ بر شکفته مجلس تو خرم باد / بروی غالیه زلفان ماه سیمین غبغب

چو سبز گشت سر نرگس غنوده بخواب / گل کبود فرو خفت زیر پرده آب

چو سرخ گل سپر اندر کشید سبز ردا / فرو کشید رخ زعفران کبود نقاب

ز لاله باغ پر از شمع بر فروخته بود / شود بباغ بدان شمعهای خویش عجاب

بکشت باد خزان شمع باغ را و رواست / اگر ندارد با باد شمع تابان تاب

همی کنند ز رنگ و بگونه نسبت و بهی / حکایت رخ و قد حدیث روی رباب

که درخت شکفته گناه آدم کرد / که هیچ آدم عریان همی شود ز ثیاب

دعدو

شکوفه

برآمد از سر کهسار با طلایه ابر / چو موبهای حواصل که بر کشی بطناب

بجای لاله و بوی بهارتان چه شود / نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب

کنون که ابر چو پر حواصلست هوا / چه داشت باید موی حواصل و سنجاب

ازان بخور که برو از خصال خسرو بوی / وزان نبید که بر داشت گونه از عناب

ازان نبید که چون برفتد بجام بلور / گمان بری که نسب دارد از عقیق مذاب

اگر نوا نزند بلبل خجسته بس است / نواز نشده با دست مطرب مضراب

ببانگ چنگ و ببانگ رباب کرد همی / هزار دستان با بلبل خجسته خطاب

چو زیر چنگ فرو کرد بلبل مطرب / هزار دستان بگشاد رودهای رباب

بهار تازه همی خورد می ازین شب دو روز / ز دست باغ بجام گل شکفته شراب

چو مست گشت بر او خواب چیره گشت و بخفت / ز بس که خورد بباغ شکفته باده ناب

خزان سپه بدر باغ برد و تعبیه کرد / بدان نیت که کند خانه بهار خراب

بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید / بدست دشمن و خانه شده خراب و یباب

سپاه او بهزیمت نهاده روی بسیم / شهاب وار همی رفت هر کجا بشتاب

خزان چیره پشیمان شود ز کرده خویش / چنانکه بدکنشان بر صراط روز حساب

چه گفت گفت مرا گر طلب کند روزی / برادر ملک آن مالک قلوب رکاب

نصیر دولت و دین یوسف بن ناصر دین / چراغ اهل هدی شمع اولوا الالباب

ملوک رقاب

بکام و آرزوی دشمنان بدست غزن — مرا فزود نگذارد چنین برنج و عذاب
به نیک و بدش ازایزد و همه خلایق را — امیر سید یوسف دهد ثواب عقاب
شکسته گونه برگ درخت سبز از غم — شکسته گونه دل از رنج گشته چون سیماب
که باشد آنکه مرا او را خلاف کرد و دگر — بفال بد زد سگالش بعیب و عذاب
بدست اوست همه علم حیدر کرار — بنزد اوست همه عدل عمر خطاب
ایا به بزمگه آراسته تر از چه خاتم — ایا بمعرکه مردانه تر ز صد سهراب
زمانه امر ترا خادمیست از خدام — فلک مراد ترا حاجبیست ز حجاب
فلک چو جوشن ستاره زان دارد — که بیند زنگ براو گرز برزنی بشتاب
همی بروز جدا از آسمان ستاره بشب — ز بیم تیر تو در قول من دلیل شهاب
در مصیبت خصم از تیغ تست جدا — چو او بجنبد خصمان تو شوند مصاب
هزار بار بدست تو آن مبارک تیغ — ز خون دشمن تو گرد روی خویش خضاب
بسا شاه که چه قارون فرو شود بزمین — بدانگهی که تو شمشیر برکشی ز قراب
ز هیبت تو دل دشمن تو اندر بر — چنان طپد که طپد گوی گرد در طبطاب
ز نیو ز تو برید بر شخ بلند پلنگ — ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب
ایا طریق خرد باز دیده از هنر روی — ایا فنون جهان بر رسیده از هر باب
شرف کند بتو علم و بنازد از تو ادب — از آنکه مایه علمی و قبله آداب

کتاب سیر — مخوان کتاب سیر زانکه خوب سیرت تو — به از کجاست دگر ساخته صد هزار کتاب
خدایگانا شاهنشها خداوندا — یکی حدیث بنوش از رهی برای صواب
زمن بشکر تو فضلت همی سوال کند — سوال فضل ترا چند هم بشکر جواب
بقدر خدمت باشد جواب شکر مرا — فزون ز خدمت من داده‌ای ای امیر ثواب
سخاوت تو دگر دارهای خوب تو کرد — چو کوه روی میان من و نیاز حجاب
چو تشنه گشته و کم بوده مردمی بودم — بطبع آب روان گرم گاه سوی سراب
مرا تفضل تو آب داد و راه نمود — ببوستانی خوش تر ز روزگار شباب
اصطرلاب — همیشه تا بتوان یافتن بعلم نجوم — مکان سیر کواکب بحکم اصطرلاب
جهان بحکم تو دادار رهنمون تو باد — محول الاحوال و مسبب الاسباب
خجسته بادت و فرخنده مهرگان بتو — دل برادر شاد و دل عدوت کباب
چنانکه هرگز نابوده شا فنه — بهیچ حالی روی ز چهار چیز متاب
ز طاعت یزدان و محبت سلطان — ز مصحف قرآن و زیارت محراب

هبا غ و باغ پرند سلب — لاعی گشت بعهاش عجب
که دهد آبرا ز گل خلعت — گاهی از آب لاله را مرکب
که بهشتی شود پر از حورا — که سپهری شود پر از کوکب

بوستان گشت چون سپهر ز نور
آسمان گشت چون کبود قصب

حسد آید ز بس همی گلها
آسمان را ز بوستان هر شب

آب همرنگ صندل سوده است
خاک هم بوی عنبر اشهب

سبزه گشت از در سماع و شراب
روز گشت از در نشاط طرب

هر کلیدا شاخ گل بن بر
زند گانیست با هنر ارعب

بلبلان گویا خطیب اند
بر درختان همی کنند خطب

باز بر باد زند باد شمال
آن خجسته مثال پی مرجب

بوستان شکوفه پنداری
دارد از خلعت امیر سلب

میر یوسف برادر سلطان
ناصر علم و دستگیر ادب

جود را عنصر است وقت نشاط
عفو را جوهر است گاه غضب

خشم او بر نتابدی دریا
که بر او حلم غیبی اغلب

وقت فخر و شرف سخاوت و جود
بدل دوستان کنند نسب

از کف او جهان هراسد بخل
کز تن آسمان تن درست از تب

زانکه همرنگ روی دشمن اوست
نهد در خزانه هیچ ذهب

خواسته بدهد و نخواهد شکر
این صوابست و آن دگر اصوب

ای ترا مردمی شریعت و کیش
ای ترا همت جود ملت و مذهب

زر چو کاهست دوست زاد تو باد
پیشگاه خزانه تو نهب

خلق را برتر از پرستش تو
نیست چیزی پس از پرستش رب

هر که را دستگاه خدمت نیست
بس عجب نیست گر بود معجب

با همه مهتران یکیست بکسب
هر که ورا خدمت بود مکسب

از پی خدمت مبارک تو
مهتران کهتری کنند طلب

مر ترا معجز بهای نوبت
زیر شمشیر و تیر و زیر قصب

روز هیجا که بر کشی ز نیام
خنجری چون زبانه ز لهب

نشناسد ز بس لهیب مریخ
که حمل برج اوست یا عقرب

هر کجا جنگ ساختی مر خون
بتوان یافت زورق و زورب

زیرب

هر که با تو بجنگ گشت دچار
با ظفر نزد او یکیست هرب

دشمنت هر کجا نگاه کند
یا نهان جای اوست یا مهرب

سگ دشمن تو بوده و بود
هر زمینی کزو زند حب

ای بآزادگی و نیک خوی
بعجم دید چون تویی ز عرب

آنچه تو کرده باندک سال
اندر اخبار خوانده نیست وهب

بارگردی بتیغ روز شکار
گرگ را شاخ و استخوان عصب

که

جز تو کرفت گرگ را بکمند — ای ترا میر گرگ گیر لقب
بس مبارز که زیر گرز تو کرد — پشت چون پشت مردم احدب
تا بود بستان برابر بیت — تا بود گوش برابر نخشب
تا به بحر اندر است وال و نهنگ — تا بگردون بر است راس و ذنب
شادمانه زی و تن آسا باش — بعدو باز دار رنج و تعب
سال امسال تو ز پار اجود — روز امروز تو ز دی اطیب
می ستان از کف بتان چگل — لاله رخسار یاسمین غبغب
آنکه زلفش چو خوشهٔ عنب است — لبش از رنگ گونه همچو عنب
دایم از مطربان خویش بزم — غزل شاعران خویش طلب
شاعرانت چو رودکی بهند — مطربانت چو سرکش و سرکب

روزه از خیمهٔ ما رخش همی بیرون تافت — عید فرخنده فراز آمد با جام شراب
قوم را گفتم چو بید شما تا به نسپند — همه گفتند صوابست صوابست صواب
چو توان کردن روزه چو زما روی بتافت — بتوان گفت مر او را که زما روی متاب
چه شود گر برود گو برو و نیک خرام — رفتن او به ره ماند همه کان را ز عذاب
روزن آزادی تن جوید او را بحکم — چو اسیران بتوان بست مر او را بطناب

عید بر ما می آسوده همی عرض کند — روزه ما را همچو بخیلان بترحم دهد آب
مغزتان روغن بوسیده بگردد بوحشت — بو که بازیر همی است شود رود و رباب
بر سر چنگ همی برکشد ابریشم خشک — باد این عید گرامی و سماع و می ناب
هر دو چون ساخته کردند بر میر شوند — وز بر میر شتابند بر ما بشتاب
میر یوسف عضد الدوله یاری ده دین — لشکرآرای شه شرق و خداوند رقاب
آنکه صد فضل و فنون دارد و هر گز بیکی — خویشتن را نستوده است و نکرده اعجاب
خویشتن را چو ستاید چو ستوده است بفضل — چو بیاراست سیه موی جوان را بخضاب
از همه شاهان او را دو ستم آمد بجهان — شرف دست و هنر با شرف دست کتاب
هنر شعر الحقیقه بتوان یافت گران — تحفهٔ شعرا به تکلف بتوان داد جواب
گر سخن گوید تو گوش همیدار بدو — تا تحفها شنوی پاکتر از در خوشاب
سخن نیکوی ما و سخن او ز قیاس — همچنان باشد چون برف و تگرگ و سحاب
گر سخن گوید آب سخن ما ببرد — بشود نور ستاره چو برآید مهتاب
در رسیده است بعلم و برسیده بسخن — بر سخنش باندیشه رود و اندر تاب
هر که گوید ملک عالم معدوم شود — کاندر و لفظ مخاطب را باد ست خطاب
گر سزاوار هوا کام هوا یابد و بس — آنچه او یابد مخلوق ندیدست بخواب
هنر اینجاست کجا بازوی او باشد و بس — به میان هنر و بازوی او هیچ حجاب

رقاب

کرد

چنگ
نیکبخت

چشم دارم ز خداوند که او خواهد تاب | آن بزرگی که همی جست بمردی سهراب
برباید برضای ملک از چند ملوک | ملک دیرینه چو مرغ زده از چنگ عقاب
نیکبختا آن که ملک ناصر دین بد از او | پسران خواست چنین خسرو اندر هر باب
بچنین بار خدایان و بچونین خلفان | نام او زنده بود دایم تا روز حساب
تا همی زیر فلک خانه آباد بود | نکند داد فلک برشدن این خانه خراب
دولت میر قوی باد و تن میر قوی | بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب
شادمان باد بدین عید و بدان روزه که گذشت | وز خداوند جهان یافته بسیار ثواب

ز آفتاب جدا بوده ماه چندین شب | همی دوید بگرد جهان بر آفتاب طلب
چنین گشته ز هجران و زرد گشته ز غم | نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب
چو آفتاب طلب نزد آفتاب رسید | نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب
فرو نشست بر آفتاب و روشن گشت | بروی روشن او همچو چشمه چشم شب
چو ماه دل بنشست با آفتاب روشن روی | گذاره کرد بدین در همین دو روز و دو شب
ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل | ز عشق هر که خجل شد ازو مدار عجب
بر آسمان شب چشمی نمازشام نگاه | فرو کشید بر ابروی کبود قصب
اگر بعید شد از آفتاب ماه رواست | بعید گشتن او تا نگشت ماه عرب

گرد عید

این

بدین طرب همه شب خوش تا سپیده بام | همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب
نمازشام همه نیکوان بعید شدند | طرب کنان و تماشاکنان و خندان لب
بنفشه زلف من اندر میان شان گهی | چو ماه بود و دگر نیکوان همه کوکب
ز دور دهر که مرا و را بدید پیر و جوان | بخوب تقضی گفت امیر سید احب
بعید گشت بیک نام و بازگشت ز عید | نهاد خلق مرا و را هزار گونه لقب
هوا هزار فزون دوست مر مرا که هواست | وزان دو دهر ندانم شدن بهیچ سبب
هوای صحبت آن ماه روی غالیه موی | هوای خدمت آن خواجه بزرگ نسب
جلیل عبدالرزاق احمد آنکه بجود و بخشش | ز جان عزیزترند اهل علم و اهل ادب
امید خدمت آن خواجه نیست راست کند | هر آنکسی که مرا و را زمانه کرد ادب
کمینه مرغی گر دست او بباغ شود | ز روی باغ همی منقار بر کشد مخلب
بروز معرکه با دشمن خدای علی | بذوالفقار نکرد آنچه او کند بقصب
قلمی که علم عبادت کند بجود کند | ز بس فصاحت و بیش و روان ادب
برهنه گشتن روی مه بری ز نقاب کبود | حلال کرد و بار حرام کرده رجب
ستارگان همه خوانند نام را که بدو | بزیر مرکب او بر کواکب و تنقب
چنانکه ماه همی آرزو کند که بود | مراست و را آرایش بکام و طلب
ز بیم جودش بخل از جهان هزیمت کرد | هزیمتی را افزون ز رنج گشت هرب

عطا فزون شدی آنکه گزو شدی نومید	گناه بیش کند عفو چون گرفت غضب
بزرگوار عطاهای او خطیبانند	همی کشند بر و هر کجا رسید خطب
گذر نیابد بر بحر جود او خورشید	اگر زمانه بدو اندر افکند زی زب
ایا سپهر برین مرکب ترا میدان	چنانکه انجم زحل همت مر ترا مرکب
مخالفان ترا بر سپهر تا بزنید	برون نیاید مر کرستارشان ز ذنب
اگر مخالف تو ورزنش نشاند اندر باغ	بوقت بار غبار دهد بجای عنب
بدان زمین که بداندیش تو گذشته بعمه	عجب اگر ز زمین تا ابد بروید حب
کلاه داری و دلداری و نسب داری	بر این سه چیز بود فخر مهتران اغلب
بر آسمان برینی بقدر دین عجب	عجبتر آنکه بدین قدر نیستی معجب
تو بحر جودی خلق تو عنبر بگفت	از آنکه زانش بحر است عنبر اشهب
چنانکه گر بجلب مجلس تو نسیم باد کند	سرشته خاک شود مشک بر زمین صلب
همیشه تا که جمادی بود پس از ربیع	بود پس دو جمادی رونده ماه رجب
جهان بکام تو باد و فلک مطیع تو باد	موافق از تو براحت عدو ز تو بکرب
خجسته بادت عید و چو عید باد مدام	همیشه روز و شب تو زنکد کر اطیب

حلب

ای خوی تو ستوده تو چون خوی تو رواست	دایم ترا بفضل و بازادگی هواست

رای تو

از کوشش تو شاه بهر جای هیبت است	ور بخشش تو بار بهر خانه نواست
فضل ترا همی نبود منتها پدید	زیرا که از شماره فزون شد چه منتهاست
چوگان زدی بشادی با بندگان چو سرز	چوگان زدن ز خلق جهان مر ترا رواست
گوی ترا ستاره ستایش همی کند	کانجای جای مرتبت و عز و کبریاست
گر اختیار ما بود آنجای جای ماست	آنجایگاه بودن ما نه بدست ماست
گوی تو بر ستارگان شرف داری ای امیر	گوئی به از ستارگان بچه مر ترا کراست
این جاه و این شرف بنوا فزون که تو	تو گفتی که این سخن بنده است راست
پیداگه گوی ترا تا کجاست قدر	پیدا بود که گوی ترا تا کجا بهاست
گوی بخدمت تو بدین جایگه رسید	گو را بر آسمان سخن افتاد نام خواست
گر ما که بندگان تو ماییم بگذریم	از آسمان بمنزلت و مرتبت رواست
آنکس که بنده تو شد ای شاه بنده نیست	آنکس که بنده تو شد ای شاه پادشاست
ای میزبان لشکر سلطان و آن خویش	امروز میزبان چو تو اندر جهان کجاست
مهمان تو بکاخ تو بر حق کان برد	گوید که از خدای مرا این شرف عطاست
چون بنگرد بزرگی چند بدست چپ	چون بنگرد سعادت چند بدست راست
تا این هوای روی گشاده نه چون زمیست	تا این زمین باز گشاده نه چون هواست
اندر جهان تو باش و بدر میزبان خلق	کاین عادت از ملوک جهان عادت قدیماست

بود

گرچون تو بترکستان ای ترک نگاریست / هر روز بترکستان عیدی و بهاریست
در چون تو بچین کرده نقاشان نقشی / نقاش بلا نقش گل غنچه نگاریست
کوچک دهن تو که ز بیجاده نگین است / باریک میان تو که از کتان تاریست
روی تو مرا روز و شب اندوه گساریست / شاید که پس از شادی اندوه گساریست — کسار است
بر ماه ترا از گل سیراب شکفته است / در هر دلی از دیدن آن دو گل خاریست
تو بار خدای همه خوبان خماری / وز عشق تو هر روز مرا تازه خماریست
از بهر نه بوسه که مرا از تو وظیفه است / هر روز مرا با تو دیگر گونه شماریست
نه بوسه مرا با تو وظیفه است ولیکن / آگاه نه ای کز پس هر بوسه کناریست
ای من بنخچیره گلگون تو گوئی / در بزم امیر الامرا تازه نگاریست — رهی
یوسف پسر ناصر الدین آنکه مر او را / بر گردن هر زائر شکر از منت باریست
از بخشش او در کف هر زائر گنجی است / وز هیبت او در دل هر حاسد ماریست
در بزم درم باری و دینار فشانی است / در رزم مبارز شکر و شیر شکاریست
در چاکرداری و سخا سخت ستوده است / او سخت سخی مهتری و چاکرداریست
بر درگه او بودن هر روزه فخریست / بی خدمت او روش هر روزه (کامی) عاریست
ای بار خدائی که ز دریای کف تو / دریای محیط ارچه بزرگست کناریست

جیحون بر یکدست تو با نشسته گنجی است / سیحون بر دست دگرت خشک باریست
جوشن سپه و رایت و پشت (نشاید) فکنند / در هند بهر جای که حصنی و حصاریست
از تیر تو در باره هر حصنی راهی است / در خشت تو اندر بر هر کوه غباریست
شمشیر تو پشت سپه شاهجهان را / از آهن (آهن) و از روی بر آورده حصاریست — جلادار
از هیبت تو خصم ترا بر سر و بر تن / هر چشم یکی چشمه و هر موی ماریست
بدخواه تو چون نامه به بند بهر اسد / پندارد کان از پی و ساخته داریست
در خار تو بینی بند در دست ترسد / گوید مگر آن خار ز جبل تو سواریست
در ذره بچشم اشر آید آسمه بماند / گوید مگر آن از نمک اسب تو غباریست — آیش
در هر سخنی زان تو علمی و سخاییست / در هر غضبی زان تو حلمی و وقاریست
کوهی که بر او زلزله قادر نشد او را / از حلم تو یکذن سکونی و قراریست
ای نیزه تو هیچ درختی که مرادرا / در هر گرهی از دل بدخواه تو باریست
هنگام خزانست خزان را بدر اندر / تو نور سمی زین هر جای بهاریست
بنموده همه راز دل خویش جهان را / چون ساده دلان هر چه بباغ اندر (بیست) باریست
بر دست خابسته هند بهر کام / هر گشن که تماشاگه او در چهاریست — تاتار
از لاغر و پژمرده شد و گونه نبه کرد / غم اگر اندر دل ز راه گذاریست
هر برگی از و گونه رخسار نزاریست / هر شاخی از و گونه انگشت نزاریست

ثنا

ملکی

نرگس بیگاه گشت همانا که مر او را / در باغ رهبر شاخ دگرگونه نگاریست
آن آمدن برگ گسسته نگر از شوره / گویی رهِ کلکان پراکنده قطاریست
ای آنکه مرا درگه تو خوشتر جاییست / وی آنکه مرا خدمت تو برزگاریست
تا در بر هر پستی پیوسته بلندیست / تا در پس هر پیلی آینده نهاریست
با دولت فرخنده همی باش همه سال / کاین دولت فرخنده ترا فرخ یاریست
بگذار جهان مهرت ایشه که مه و مهر / نزدیک تو از بخت تو پیغام گذاریست

ای ملک گیتی گیتی تراست / حکم تو بر هر چه تو گویی رواست
در خور تو باشد و گردار تو / هرچه درین گیتی مدح و ثناست
نام تو محمود بحق کرده‌اند / نام چنین باید با فعل راست
طاعت او دین است از آنکه هست / معتقد و پاک دل و پارساست
هر که ترا عصیان آرد پدید / کافر گردد اگر از اولیاست
از پی کم کردن بدمذهبان / در دل تو روز و شب اندیشه‌هاست
سال مه اندر سفری خضروار / خوابگه و جای تو مهد صباست
ایزد کام تو بحاصل کناد / ما رهیان را شب و روز این دعاست
تا سر آنان چو گیا بدروی / کایشان گویند جهان چون گیاست

گرد سپاه تو کجا بگذرد / چشم مسلمان را آن توتیاست
هر که وفادار تو باشد بطبع / هرچه امید است مر او را وفاست
وانکه جدا باشد با تو بدل / تا دل فرزندان با او جداست
گرچه حریصی تو بجنگ ملوک / ور چه ترا پیشه همیشه وغاست
تیغ تو روی ملکان دیدنی است / طاقت پیکار تو ایشه که راست
هر که بگریزد و پوخی کند / مستحق هر بدی و هر بلاست
بیمرزی از بهر تو گم کرده راه / ور چه بهر گفته رهی رهنماست
بر در تو راه گریزش منیت / آمدن او نه بکام و هواست
نعمت ایزد را شاکر نبود / گفت چنین نعمت زیبا مراست
کافر نعمت شد و نسپاس گرد / کافر نعمت را شدت جزاست
ایزد بگماشت ترا تا ببود / نعمت او کم شد و دولت بکاست
هیچ کسی راز تو بد ننمادست / گرنه بدان دهر بتران سزاست
حصن خدایست شها حصن تو / حصن تو ره راز قدر از قضاست
بسته ایزد بود از فضل خویش / هر که به بند تو ملک مبتلاست
ملک بی ز قرمطیان بسته است / میدت اکنون بنا د صفاست
هر چه بری کردی هرگز کرد / ناهم کنا هم که تو انست خواست

لاف زبانی را گردی بدست / کاشان گفتند جهان زان ماست
شیر مدار و دل و بازوی ما / کوشش ما بر دل و بازو گواست
روز مصاف که ناموس و ننگ / هر یکی از ما چو یکی اژدهاست
هر که بما قصد کند پیش ما / زود جهد در عمر ما خطاست
از بن دندان بکند هر که هست / آنچه بدان اندر باب رضاست
اینهمه گفتند و لیکن چه سود / گفته ناگفته ایشان هباست
حاجب تو چون بدر ری رسید / هیچکس از جای نیارست خاست
همچو زنان شان بگرفتی همه / آن حشم ایشان اکنون کجاست
آنکه سقط گفت همی بر ملا / اکنون از خون جگر بر ملاست
دار فرو بردی تا ماهی چرخ / کشتی کین در خور خوی شماست
هر که از ایشان بهوا کار کرد / بر سر چوبی خشک اندر هواست
بس که ببینند و بگویند کاین / دار فلان مهتر و بهمان کیاست
این را خانه فلان معدنست / وان اقطاع فلان روستاست
هیچ شاهی با تو نسازد چخید / گرچه با لشکر بی منتهاست
تهنیت آوردن نزدیک تو / از قبل مملکت ری خطاست
تهنیت گیتی گوییم ترا / زانکه همه گیتی چون ری تراست

شهی با تو نخواهد چخید

گرچه نخواهد دل تو آن نشست / هرچه بر این خاک فرود از سماست
دانم از رای تو آگه شدم / کاین ز تو اگر دلی و از سخاست
هیچ ملک نیست در ایام تو / کان ملکی بیند مراد و را عطاست
خانه بیدینان گیری همه / راست خوی تو خوی انبیاست
تو چه سلیمانی و ری چون سبا / حاجب تو آصف بن برخیاست
نی نی این لفظ نیامد درست / معنی این نه بر مقتضی است
آصف تخت ز سبا برگرفت / او ملکی کاو ز صد چون سباست
معجز دولت نشت او و باز / دولت و معجزه مصطفی است
دولت و اقبال بقای تو باد / چندان کاین چرخ و فلک را بقاست

چو

لفظ

کم باد از روی زمین آن کسی
کو را مهر تو ز روی ریاست

ای وعده تو چون سر زلفین تو نه راست / آن وعدهای خوش که همی کرده کجاست
با من همه حدیث وفا داشتی عجب / آگه نبوده ام که ترا پیشه خود جفاست
دل در تو بستم و تو بس کردم از جهان / واندر جهان ز من دلم اندر تو گشت راست
گفتی ترا ز من نرسد غم ز این عنت / گفتی ترا جفا ننمایم نه این جفاست
با این همه جفا که دلم را نمودهٔ / دل بر تو شیفته است ندانم چنین چراست

دل من دیدن تو خواست

صد عیب دارد این دل مسکین و کهتر ... کاو را بگند خدای جهان از جهان هواست
خواجه بزرگ شمس کفات احمد حسن ... کاحسان او و نعمت او دستگیر ماست
آن معطی که روز و شب از بهر نام نیک ... در پرورش مروت و در داد و عطاست
از فضلهای صاحب سید سخا کم است ... هر چند برترین همه فضلها سخاست
اندر همه جهان بر خلق همه جهان ... این فضل و این مروت و این نعمت آشناست
آن خواجه کان دولت سلطان بهر نماز ... او را دعا کنند که او در خور دعاست
با دشمنان دولت او دشمنی کنند ... از بهر آنکه دولت او دولت شماست
تا او نشسته باشد شاد اندر این مکان ... شور و بلای ز جای نیارد بجای خاست
آنجا که اوست راحت و آرام عالمست ... وانجا که نیست او همه شور و همه بلاست
اندر سلامتش همه کس را سلامت است ... واندر بقاش دولت اسلام را بقاست
هر چند کس بسر نشود پیش هیچ کس ... پیشش بسر شوید و نگوید این خطاست
گر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود ... او را کنید خدمت نیکو که او سزاست
او را اشارها بچشم وزارت نگه کنید ... او بر همه جهان و همه چیز پادشاست
گرچه بود وزارت او حشمت بزرگ ... این حشمت وزارت او حشمت خداست
او را چنانکه اوست ندانم همی ستود ... از چند سال باز دل من درین عناست
در فضل و در کفایت او چون سخن رسید ... این فضل و این کفایت او را چه منتهاست

فرخ شهی است بر ملک و بر همه جهان ... دین ایمنی و نعمت چندین برای کراست
شور جهان بحشمت خواجه فرو نشست ... در زهره دلی نشاط بفزود و غم بکاست
بر ملک و خانه تو ملک مشفقی نمود ... گر مشفقی نمود مر او را ملک رواست
از آنکه او همی کند اندر هوای شاه ... این نعمت و کرامت و این نیکوی هواست
دایم صلاح خواجه هوا پادشاه را ... گیرد ز هوای شاه دل خواجه چون هواست
با دوستان شاه چنان خواجه یکدلست ... با دشمنان او همه ساله دلش دوتاست
بر چشم دشمنانش چون نوک سوزن است ... در چشم دوستانش چون سوده توتیاست

من ندانم که عاشقی چه بلاست ... هر بلائی که هست جمله مراست
زرد و حیران گشتم از غم عشق ... دو رخ لعل فام و قامت راست
کاشکی دل نبودیم که مرا ... این همه درد و دشمن از دل خاست
دل بود جای عشق چون دل نیست ... عشق را نیز جایگاه کجاست
دل من چون رعیت است مطیع ... عشق چون پادشاه کام رواست
برد و برد و هرچه بپسندد و بد ... کند و کرد و هرچه خواهد و خواست
وای آنکو بدام عشق آویخت ... خنک آن کو ز دام عشق رهاست
عشق بر من در عنا بگشاد ... عشق بر من تا بسر عذاب و عناست

کاهد
سخی

در جهان سخت تر ز آتش عشق / خشم فرزند سید الوزراست
میر ابوالفتح کز فتوت و فضل / در جهان بی شبیه و بی همتاست
غضنفر مهر کشاده کف است / لقبش خواجهٔ بزرگ عطاست
بسخا نامور تر از دریا / گرچه او را کمینه فضل سخاست
دست او هست ابر و دریا دل / ابر شاگرد و نایب دریاست
بخشش او طبیعی گهر است / بخشش دیگران بروی ریاست
راد مرد و کریم بی خلل است / راد و نیک خوی و یکدل و یکتاست
بس نکوئی را ثواب هفتاد است / از خدا و برین رسول گواست
اندکست این ز فضل او هر چند / کس نگفته که اندکیش چراست
آن خواجه عزیز که از او / خدمتی را هزار گونه جزاست
از نعمت و عنایت او / بر همه کس چو نیکوی پیداست
او بار اشر یک نعمت کرد / دولت خواجه دولت ادباست
شعرا ز فیض نعمت کرد / نعمت خواجه نعمت شعراست
هر تنی زیر بار همت اوست / هر زبانی بشکر او گویاست
او ز جود و ز فضل شهرهٔ نیست / در جهان خود نشستن تنهاست
طبع او چون هواست روشن و پاک / روشن و پاک بی بهانه هواست

هر که با او بد اندیشی کو شد / روز او از قیاس بی فرداست
تیغ او بر تن مخالف او / اژدهای جهان نخسته قضاست
دشمن او از او بجان نرهد / در همه بحر و بر چون عنقاست
گرچه آبائش سیدان بودند / او بجز فضل سید آباست
دست او را مکن قیاس با بحر / که روا نیست این قیاس خطاست
گرچه گیتی ز ابر نامی شود / اندرو هم صاعقه است و بلاست
تا هوا را کشادگی و خوشی است / تا زمین را فراخی و پهناست
شادمان باد و یافته ز خدای / هر چه او را مراد و کام و هواست
مهرگانش خجسته باد چنان / کو خجسته پی و خجسته لقاست
کاندرین مهرگان فرخ پی / زو مرا هم موی و نیم قباست

ترک من بر دل من کام روا گشت رواست / از همه ترکان چون ترک من امروز کجاست
مشک بر زلف سیاهش ز نیابت و خشک است / سرو با قد بلندش نه بلند است و نه راست
همه نازیدن آنماه بدیدار من است / همه کوشیدن آن ترک بمهر و بوفاست
او همی بنده و دوشیزه لب شیرین نخست / مشتری عارض خورشید رخ و زهره لقاست
روی او را من از ایزد بدعا خواسته ام / آن چنان روی ز ایزد بدعا باید خواست

دل من خواست همی برکف او دادم | در بجای دل اگر جان خواهد هم که سزاست
در دلم هیچ کسی دست نیابد بیدی | مادر او مدحت فرزند وزیر الوزراست
خواجه سید حاجی علی ابن الفضل | آنکه از نامخدایان جهان بیهمتاست
اندرین عشق مرا هیچ ملامت نکنند | که من آل شده این بنده و اندیشه مراست
مردمان گویند این دل شده کیست برو | کان قضا نیست بمن سر که ندانم چه قضاست
روز و شب درگه او خانه او حضرت راست | سال و مه مجلس او مسکن و جای ادباست
سخا مرده صد ساله همی زنده کند | این سخا معجز عیسی است همانا عیسی است
همچو ما همه از نعمت او بهره وریم | پس چه بنکو نگری نعمت او نعمت ماست
مردمی زنده بدو هست و سخا زنده بدو | وان هنر جز است که در انجمن کام و هواست
سال و مه در طلب نعمت و بار خدمت | روز و شب در سخن آرایی و تدبیر عطاست
همه نازیدنش از دیدن زوار بود | واثق است او بمثل گویی زوار خداست
کهتری را بر او خدمت جاه و کرم است | خدمتی را بر او نعمت بسیار جزاست
خدمت فرخ او باید ورزید امروز | هر که را آرزوی نعمت و ناز فرداست
مر ورا خدمت یکروزه ان بار چند | گرچه مصروف بود مفرط صد ساله گواست
از پی عرض نکهداشتن جاه عریض | خواسته بر دل ریزه تر از خاک حصاست
چونکه داد تو بداد از رسل در عقب است | چونکه حکم تو بود حاکم بی ریو و ریاست

زائر

ضعفا را در همه حالی یار است خدا | یار آنست بهر وقت که یار ضعفاست
هم زبهر ضعفا حال خداوند با | بندبیرفت و بفرود و برآورد و بکاست
نامه کرد سوی خواجه سید که بفضل | شغل آن مال کفایت کن کار تراست
هم مال خلق نکهدارد و هم مال امیر | کار فرمای چنین در همه آفاق کجاست
رمضان آمد و دیوان معونت برداشت | خلق را گفت مرا شادی از ایام شماست
مردمان اکنون دانند که چون باید جست | مردمان اکنون دانند که چون باید خواست
لاجرم بر تن و بر جان امیر از همه خلق | روز تا روز به نیکی نز دگرگونه دعاست
گر کسی گوید کافی تر و کامل تر از او | هیچ مهتر بود این لفظ جهان دان که جهالت
در جهان با نظر او نه بلا ماند و نه غم | نظر نیکوی او دافع غم دفع بلاست
از حلیمی چو زمین است و برادی چو فلک | از تمامی چو جهانست و زپاکی چو هواست
تا فلکها را راه است و بروج است و نجوم | تا لوا اکبر اسیر است و فروغست و ضیاست
تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع | نه دیگر صیف است و خریف است و شتاست
مجلس و پیشگه از طلعت او فرد مباد | که از و پیشگه و مجلس با فر و بهاست
شادمان باد و نصیبش زجهان نعمت باد | نعمت و نازی کانرا نه زوال و نه فناست
دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد | که همایون پی و فرخ رخ و خجسته لقاست

دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست سخن او نه رخ بس لب چون شکر اوست
با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست
تا باندازه کند کار بگویم که مکن چاکرم بس که مرا جان جهان در بر اوست
از همه خلق دل من سوی او دارد میل بهر همه نیست بس آن کبر که اندر سر اوست
سرو را مانده و آورده گل سوری بار یعنی آن سرو که خندان گل سوری بر اوست
مادرش گفت پسر زایم سرو همه زاد پس مرا این گله و شغله با مادر اوست
آن رخ چون گل نا گفته و بالای چو سرو خواجه ویدست همانا که رهش بر در اوست
مهتر محتشمانست بحشمت نه بر او از همه محتشمان هر که بود کهتر اوست
هر که از چاکری و خدمت او رنج بود رنج نادیده جهان چاکر و خدمتگر اوست
چاکری کردن او در شرف از میری به ورنه چون چشم همه میران بر چاکر اوست
دشمنی کردن با مرد چنان بخرد نیست خرد دشمن او در سخن مضمر اوست
دشمن خواجه ببال و بر مغرور مباش که هلاک حب مورچه بال و پر اوست
هر مخالف که بدو قصد کند نیست شود در مثل سعد فلکها همه از اختر اوست
آتشی دان تو خلافش را در پورش تب که مشک چرخ اثیر از تف خاکستر اوست
مهر فرزندی بر خواجه فکندست جهان چون بر اوست
دشمن از مهر طمع دارد از بهر چه کیست کاین جهان مادر آنست که او مادر اوست

او کریم است و عطابخش حریفی که مدام روزی خلق بدان دست و دلی پروردست
دل او وقت عطا دادن بحریست فراخ که همه روز در او اندر طلب معبر اوست
نتوان گفت که دریای دمان را دیگرا نتوان گفت که دریای دیگر جز در اوست
از کریمی دل او سیر شود هرگز نه این سرشتیست که در گوهر در خلقت اوست
گر بکف گیرد ساغر بخروشد آید زر او خروشش از کف او ماند گر ساغر اوست
هر چه در گیتی از معنی خواهند کسیست نام او با صفت نیکو در دفتر اوست
این عطا دادن و این خوی پیغمبر ماست خلقت ایکس کار او در خوی پیغمبر اوست
صلبی باید تا فخر توان کرد بدوی رادی و فخر بزرگی صلب مفخر اوست
مجمری باید بر منظره بایسته گوا مجمری در خور منظر بجهان منظر اوست
هنر خوبی و نکویی بود او را ز خدای دین رهبر اکستا شکر و جنبا گر اوست
عید او فرخ و او شاد بفرخنده پی است که ایستاده می اندر کف که در بر اوست

همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد جهان چون ملکش آبادان جهانبخش جوان باشد
جهان باشد که چون همواره تا شاه اند و باشد از ایرا کو فرشته است و فرشته در جهان باشد
بهار از عادت خویش همانا شیبی دارد که ابدون دل گشا و دلپذیر و دلستان باشد
بهار امسال پنداری که از بزمش برون آمد که خواب آمد جهان چون مهر کند نشان باشد

جهان باشد جهان

کلستان بهرمان دارد همانا شیرخوارستی — لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد

کنون کوه و بیابان را نبات از عود تر باشد — کنون شاخ درختان را لباس پرنیان باشد

کنون بلبل بشاخ سرو بر توراة خوان گردد — چرا ای آهوان هر ساعتی در گلستان باشد

سحرگاهان هزار آوا ز گلبن ناله بر گیرد — چو بیدل عاشقی کز عشق یار اندر فغان باشد

درخت گل سپیده دم بهر چند بنماید — هر آنچه اندر دل پرخون و زار و نهان باشد

خجسته باد بر شاه این بهار خرم و دایم — همه آن باد کو را جان و دل زو شادمان باشد

شه لشکر شکن محمود لشکر گیر کز هیبش — رخ اعدای دین او برنگ زعفران باشد

همه شاهان بزرگی زو همی جویند از ایزد — ازین باشد که دایم بر هوا تا کامرانا باشد

کسی کز طاعت او سر بپیچد چیره سر باشد — کسی کز خدمتش با بهره باشد بی زیان باشد

برنگ زعفران باشد رخ اعدای دین گستر — کجا تیغش ز خون حلقشان ارغوان باشد چون

بحر و دریا نخواندی کس کف دریا نمایش را — اگر نه بحر آن بودی که دربار اگران باشد

همانا دست او جانست — ملی رادی باو زنده است او رادی بجانا باشد

اگر هر چیزه بخشند [illegible] بود — نبینی هیچ دیناری کز او نه صد نشانا باشد

چهارم آسمان گوئی ز رایش نسبتی دارد — که خورشید درخشان بر چهارم آسمانا باشد

گران آن کوه از گران حلمش پدید آمد و گر باشد — چرا مانند حلم او گران سنگش گران باشد

بنازد گوهر پولاد در بر گوهر زنید? — بدان مفخر که از پولاد جرمش را نشانا باشد

ولی چون روی او بیند فرو ماند ز خدا عوگر — وگرنه این جهان انجامش بکرمان باشد

عدو چون جان او بیند بجان او را زیان آید — اگرچه چشمه حیوان عدو را در دهان باشد تیغ

خدنگش تیز و دیکی که از رفتن نیاساید — ولیکن تیزرایش تا باشد اندر استخوان باشد

عدوی شاه شیر و را بسوزد هر زمانی دل — بسوزد آن که آتش مر او را در میان باشد دلی

دل اعدای او سنگست از آنست اندرو آتش — نبینی کاتش سوزان بسنگ اندر نهان باشد

دل اعدا اش از آن آتش که دارد سوخته گردد — ولیکن سنگ زان آتش که دارد پریان باشد

نباید جست جز مهرش کسی کو خرد باشد — نباید خواند جز مدحش کسی کو زبان باشد

اگرچه شاعر استاد و صد آن آشنا سخن گوید — جز اندر مدحت او آن سخنها بروان باشد

سخن آن خوبتر باشد که اندر مدح او باشد — گل آن بوییده تر باشد که اندر بوستان باشد

مدیحش گوهر است و طبع مداحان او را کان — گرامی گوهران باشد که او را طبع کان باشد

ندیدست اندر اخبار ملوک او را هرگز — کسی کاو را حدیث از خسروان باستان باشد دگر

نه هر کس کو بملک اندر مکین باشد ملک باشد — نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد

ملک باید که اندر معرکه لشکر شکن باشد — ملک باید که اندر هر طریقی نکته دان باشد

ملک باید که چون محمود باشد در گه دعوی — همه کردار او معنی برهان و بیان باشد

شکار گرگ جز محمود کس کرده است لا والله — جز او را با جان حیوان گراز زور و دست توانا باشد

بکردار درخت سوخته شاخی همی بینی بر — سیاه و سخت چونان چون دل نامهربان باشد

بسی مانده رمز سیل اشک و سرین باشد　　بکوهی ماند ار مر کوه را جان و روان باشد
ز دشمن کین کشد گر دشمنش چرخ برین باشد　　بخشم اندر رسد گر خصم او باد وزان باشد
چگونه هول حیوانی ببالا در ژیان پیلی　　کجا بیند زبان زو تا جهان باشد جهانبانا
بتن بر پوست چون ببری و در ابر گستوان دارو　　که دید آن جانور کو را ز تن برگستوان باشد
بگردد اندرون گرگ بگرفت و یکایک را　　زبرین آورد این اندر که این داستان باشد
غلامانرا بگرگان بر نشاند کس خبر دارد　　غلامان را گزان گرگان وحشی بر زبان باشد　　سی
بد اندیش ورا از تیغ او آن رستخیز آید　　که فرعون را برود نیل مصر و قومش را همان باشد
ز جنگ شاه در جنگ اژدهای تند نام کی جوید　　گیلکو خیلها او را که نه جنگ خان باشد
چنان چون میزبان باشد همه خلق را جود کش　　همه فغفور را تمثیره و نیزش میزبان باشد　　فتح
حصاری کاندر خصم مر او سنگ گران دندی　　بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد
عجب دارم ز آنکس کو نه محمودی بود زیرا　　که محمود را تمیتی باشد که از محمودیان باشد
هر آنکس کو نه محمودست نه مومی بود منشک　　که باشد آنکه زین جمله تواند بود و آن باشد
همی تا جاودان ایام در تازی ابد باشد　　ملک محمود را شاهی و شادی جاودان باشد
همی تا خلق را از ملت تازی خبر باشد　　امین ملت تازی ز هر بد در امان باشد
همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد　　همی در دولت عالی خداوند جهان باشد　　یمین

یمین دولت شاه زمانه بو القاسم　　بفال نیک کنون سوی خانه روی نهاد
بتان شکسته و بتخانها فکنده بپای　　حصارهای قوی برگشاد و لاد از لاد
هزار بتکده کنده قوی تر از هرمان　　دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد
گذاره کرد بیابانهای بی انجام　　سپه گذاشته از آبهای بی فرهاد
گذشته با سپه آنجا که مایه گیرد ابر　　رسیده با سپه آنجا که ره نیابد باد
ز ملک ملکت چندین امیر یافته بهر　　ز گنج بتکده سومنات یافته داد
کنون دو چشم نهاد است روز و شب گویی　　بفتح نامه خسرو خلیفه بغداد
خلیفه گوید کامسال همچو هر سالی　　گشاده باشد چندین حصار آمد شاد
خبر ندارد کامسال سی و شش بار جهان　　بنای کفر فکندست و کنده از بنیاد
بجا کشیده که از تیغ او دو بار دگر　　بنای کفر خراب و بنای دین آباد
ز بهر قوت دین تا ولایت پرویز　　هزار بار ازین رنج کش تر از فرهاد
ز بسکه رنج سفر برد این شریف هنر　　همی ندانم کین تن از آهنست یا فولاد
برابر یکی ز معجزات موسی بود　　در آب دجله لشکر شدن شهزاد
شه عجم را چون معجزه کرامتهاست　　بدید گشت که آن از چه روی از چه نهاد
من از کرامت و یحدیث یاد کنم　　چنانکه بر دل تو دیرها بماند یاد
بسومنات شد امسال و سومنات بکند　　درین مراد همیبود منزلی هشتاد

بره ز دریا بگذشت و آب دریا را   جواب جیحون بقدر کرد جیحون داد
وران زمان که ز دریای بیکران بگذشت   بسی میان بیابان بیکرانه فتاد
نه منزلی بود آنجا نه منزلی معروف   نه رهبری بود آنجا نه رهبری استاد
بماند خیره و اندیشه کرد و با خود گفت   گر این ره آید فرود این سپه بیداد
جهان نمود ملک را که ره ز دست برفت   برفت سوی جهت گفت هرچه باداباد
درین تفکر مقدار یک دو میل براند   ز رفته باز پشیمان شد و فرو استاد
ز دست راست یکی روشنی پدید آمد   چنانکه هر که از آن روشنی نشانی داد
همان بیابان زان روشنایی آگه شد   چو جان آذر خورداد و [illegible] خورداد
برفت بر دم آن روشنی دلیر آن شب   به جستجوی سواران جلد بفرستاد
بجهد و حیله در آن روشنی همی برسید   سوار جلد بر اسب جوان تازی زاد
ملک همی شد و آن روشنایی اندر پیش   که روز نو شد و دریای روشنی بگشاد
سرای پرده و جای سپه پدید آمد   دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
کرامتی نبود بیش ازین و سلطان را   چنین کرامت باشد نهفته هفتاد
همه کرامت از ایزد همی رسید بوی   بدان زمان که کم از بیست ساله بود نژاد
مگو مگوی که چون کیقباد یا چه جم است   حدیث شاه و کرامات از حدیث جم و قباد
جو زد و حدیث کنی از جهان حدیث مکن   خطا بود که تخلص کنی همای بنجاد

همیشه تا نبود نسترن چو سیسنبر   چنانکه تا نبود شنبلید چون شمشاد
همیشه تا که گل اکنون و لاله نعمان   بدید باشد خیری ز سوسن آزاد
بمن دولت محمود شهریار جهان   بشهریاری شاهی و خسروی برباد
سپهر باد و پیوسته تا ن روی بطبع   چنانکه مادر و خسر پرست باداماد

بهار تازه بر دو رخجسته بادی او
زمانه را و جهان را بهار تازه باد

خدایگان جهانست ملک شاه جهان باد   با دولت پاینده و با بخت جوان باد
تا بود ملک شهر و بجز شهرستان بود   همواره جهان شهر و شهرستان باد
چونانکه از او عالمی از وجی با امان شد   جان و تن او از همه بدها بامان باد
شاهان جهان از پی خوش تن و جان هست   جان و تن شاهان فدی تن و جان باد
وان کز تن او هرگز کم خواهد موئی   در حسرت اندیشه چون آبلک نکاباد
تا خواسته با قارون در گنج نهانست   بدخواه و بداندیش تو در خاک نهان باد
او را که بکین جستن او تیر و کمان خواست   بیرون شده از کینش از تیر و کمان باد
در کینه او کینه کذاران جهان را   انجا که همی سود بپرسند زیان باد
دشمن برسانیدن ارزاق ضمان شد   بخشش همه خوبی و نکیش ضمان باد
هر کار که کرده است ستوده است چو نامش   هر کار کزین پس بکند نیز چنان باد

این
خاک

بغزو

کفش

وانجا که بخندد روی خنجر و تیر از غزو | با دولت و با لشکر انبوه گران باد
از دولت او هر چه گمان بود یقین شد | از دولت خصم آنچه یقین است گمان باد
وانکس که زبان کرد به بدگفتن او تیز | در دست اجل خشک لب خشک زبان باد
اندر سر شاه چه بد شاید و بد گفت | بدگوی و بداندیش که خاکش بدهان باد
دل شاد مبادا آنکه بدو شاد نباشد | وانکس که بدو شاد بود شاد روان باد
در خانه بدخواه به نفرین غمش نو نو | هر روز دگر محنت دیگر حدثان باد
وانکس که هزیمت شد ازین خسرو جنگی | چون از غم جان رسته شد اندر غم نان باد
تا در تن و بازوی کسی زور و توان است | اندر تن و بازوی ملک زور و توان باد
چون نامه گران نیست تمام هنرش را | تا همچنین بی اندازه و بیحد و گران باد
هر شاه که بگرد ز میان بست بشادی | در خدمت فتح او بسته میان باد
امروز جهاندار و خداوند جهان اوست | همواره جهاندار و خداوند جهان باد
از مشرق تا مغرب رایش همه جایی | که شاه بر انگیزد و گهی شاه نشان باد
هر ماه بشهری علم شاهی شاهی | زیر سم اسبانش نگون باد و ستان باد
تا پادشهان صدر که آرایند او را | هر گاه بیهی مسکن و در صدر مکان باد
از هیبت او روز بداندیش چو شب شد | نور دل مخالف هم ازینگونه خزان باد
آن تیغ و سنان را که بدو چرخ بگشت شاه | چرخ فلک دولت منظور نشان باد

زمان

بود

هر ساعتی از بند دل در خانه کفار | درد و فزع و ناله و فریاد و فغان باد
از آتش کین همه از تیغ و سنان است | بر آتش کفر بد آن تیغ و سنان باد
وانرا که نخواهد که درین خانه بود ملک | اندر همه ملک نه خان باد و نه مان باد
جنگش همه با کافر و با دشمن دین است | شغلش همه بار آتش و دار آتش جان باد
در دولت و در تربیت مملکت او را | چندانکه بخواهد ز خداوند جهان باد
هر ساعت و هر وقت ز خوشنودی ایزد | بر دولت آینده او تازه نشان باد
ماه رمضان بود بدو فرخ و میمون | شوال به از فرخ و میمون رمضان باد

او را همه آن باد که او خواهد و ایم
وان خنجر که بدخواهان خواهد جز آن باد

خسرو می خواست هم از بامداد | خلق بمی خوردن او گشت شاد
خرمی و شادی و در می گلگون | خرمی و شادی را داد داد
ماه هم افق در قدح پیش برد | سرو خرامنده بپا ایستاد
با طرب خرمی و فال نیک | شاه قدح بستد و بر کف نهاد
شادی می خوردن او را زند | شاد خزانی شه که بیت نوش باد
از تو می خوردن با بند زند | در تو بهشیاری با بند داد
خلق بیکبار همی شاکرند | زانکه ببخشنده و زان دست داد

شیردلی و پسر شیردل — خسروی و خسرو و خسرو نژاد
هر شه کو را خلفی چون تو ماند — نام و نشانش بجهان یاد باد
چون تو که باشد بجهان اندرون — چون تو ملک زاده ز مادر نزاد
سیر نگردد همی از تو دو چشم — خلق ندیدست ملکی این نهاد
روز مبارک شود آن را که او — از تو ملک یاد کند بامداد
تا تو بشاهی بنشستی شهاد — خرمی از تو بجهان در فتاد
از تو ملک تر نشنید ملک — جز تو ملک بودن یادست یاد
دیدن تو در دل هر بنده — از طرب و شادی صد در گشاد
شاد زیادی تن و جان خویش — وانکه بخوش شاد و بشادی زیاد

بر در تو صد ملک و صد وزیر
به ز منوچهر و به از کیقباد

ای همه سال ز خوبی تو دل سلطان شاد — دل سلطان همه سال از خوبی تو شادان باد
با علی خرد هرگز از تو بیاموزد علم — با عمر خرد هرگز تو بیاموزد داد
زانکه استاد تو اندر همه کاری پدر است — چون پدر گشتی اندر همه کاری استاد
گیت گر نعمت و زر تو از بخشش تو — کار ویران شده خویش نکردست آباد
مر مرا باری از نعمت پیوسته تو — نشناسند همی خانه ز کرخ بغداد

از بخشش تو

ختلی

که مرا

خواسته

که جیا رترا

نعمتان دارم شیرین سخن و رومی روی — مرکبان دارم ختلی گهر و تازی نژاد
همه نیکوئی دارم بکف از ره کف تو — بس نکوئی نبود و نبود از ان دو کف داد
روی آنجاه و بزرگی که ز تو یافته ام — از قبا خواهش کردن که مرا خواهی داد
من قبای تو نه از بی ادبی ساخته ام — وین سخن بنده نه از بی ادبی کردم یاد
نه همی گویم چیزی که کس آن نکند — نه همی گویم رسمی نه کان کس ننهاد
پدر تو ملک مشرق و سلطان جهان — دل مداحان کرده است بدین معنی شاد

تو همان کن که پدر کرد بدین مداحان
آنچه دادست مرا آنرا به بزرگی بدهاد

هر روز مرا عشق نگاری بسر آید — در باز کند ناگه و گستاخ درآید
در ده به رسته قفل گران سنگ ببندم — رخ جوید و چون مورچه از خاک برآید
در شب کنم از خانه بجای دیگر آیم — او شب کند از خانه بجای دیگر آید
جورم ز دل خویش است از عشق چه نالم — عشق ارچه دراز است هم آخر بسر آید
دل عاشق آن است که بی عشق نباشد — ای دوست ولی کار دل از عشق برآید
گر عاشق عشق است غم عشق مرا و را — آخر ز غم عشق هم او را بسر آید
دل چون سپری کردم اندوه تو دارم — گر کوه احد بر فتد بر جگر آید
نی نی غلط است این همه چیز کم دل — گر دل بسر آید چو فلک در بصر آید

دل خواهد و دل داند و دل شاد بی   گر زآمدن شاه بر ما خبر آید
شاه ملکان میر محمد که مر او را   هر ساعتی از فضل درختی بر آید

بشکفت هنر زان گل نو دیده که او راست   چون زین گل و فضل ز چونان گهر آید
کز سایه و بتش بحجر رفته اثر دو   چون جانوران جنبش اندر حجر آید
بطالع او دولت و فیروزی از آن است   از دولت و فیروزی و فتح و ظفر آید
پیدا و نباشد سر داو سر بفراز د   هر شاه که او را چو محمد پسر آید
این لفظ که من گفتم و هم اسم گفتن   بر جان و دل دشمن او کارگر آید
ناید ز شهان صد یک از آن کاید از آن شاه   ناید ز شها صد یک از آن کز فر آید
ای وای سپاهی که بجنگش ملک آید   ای وای درختی که بزیر تبر آید
آن همت و آن دولت و آن رای که او راست   او را که خلاف آرد و باد که بر آید
با یوز رود و کس بطلب کردن آهو   آنجای که عرصه بدن شیران آید
کوی که شنیدست و ندانند که حذر چیست   او را و بد او را همه تنگ از حذر آید
جاوید زیند این ملکان تا بر ایشان   هر روز بخدمت ملکی نامور آید
جاه و خطر است اندر مرد خطر مند   صد حیله کند تا بر جاه و خطر آید
درگاه ملک جای شهانست و شها را   زان در شرف آیند و زان در نظر آید

همروز

او

دولت چو بزرگان از پی خدمت   هر روز بدو وقت به مراد در آید
دولت که بود کاو بدر شاه نیاید   هر کس که بدو آید و دولت بسر آید
از زائر و از سائل و خدمت گر و مدح   هر روز بدان درگه چندین نفر آید
ما وح بر او بوید زیرا که ز مدحش   الفاظ نکو گردد و معنی غرر آید
من مدحت چونکه همی مختصر آرم   آری چو سخن تنگ بود تنگ مختصر آید
تا ماه شب عید گرامی بود و دوست   چون رقعه عزیزی که همی از سفر آید
تا تاج کمر باد و جهان باد که هر شاه   هر روز بخدمت بر او با کمر آید

زین جشن خزان خرمی و شادی چندان
چندانکه در ایام بهاری بطر آید

هر که بود از مین دولت شاد   دل بمهر جمال ملک داد
هر که او حق نعمتش نشناخت   سیر ما را نوید خدمت داد
طاعت آن ملک بجا آورد   هر که او دل بر آن امیر نهاد
وقت رفتن ملک به میر سپرد   لشکر خویش و بنده و آزاد
گفت بر تخت مملکت بنشین   تا بنو نام من بماند یاد
هر چه ویران شد از تغافل من   جهد کن تا مگر کنی آباد
اینت نیکو وصیت و فرمان   ایزد آن شاه را بیامرزاد

اگر آن شاه جاودانه نزیست / این خداوند جاودانه زیاد
گل بخندد ز خار این برسنگ / آب گردد ز درد این فولاد
انده او دل گشاده ببست / رامش ما بر بسته را بگشاد
شمع داریم و شمع پیش نهیم / گر بکشت آن چراغ ما را باد
گر برفت آن ملک بما بگذاشت / پادشاهی کریم و پاک نژاد
سخت خوب آیدان دو بیت مرا / که شنیدم ز شاعری استاد
پادشاهی گذشت پاک نژاد / پادشاهی نشست فرخ زاد
بر گذشته همه جهان غمگین / وز نشسته همه جهان دلشاد
ای خداوند خسروان جهان / وی جهان را بجای جم و قباد
ملک بارای تو قرار گرفت / تخت در پیش تو بپای استاد
کارهای جهان بکام تو گشت / گفتگوی تو در جهان افتاد
شکفت از فره دولت تو / روید از شوره پیش تو شمشاد
تا بشاهی نشستی از پی تو / هفت کشور همی شود آباد
خلق را قبله گشت خانه تو / همچو زین پیش خانه نوشاد
پدرت پیش من تو بتو شاد / گشت قوی گرد ملک را بنیاد
ملک چون گشت گشت تو باران / این جهان چون عروس تو داماد

چاکرانند بر در تو کنون / برتر از طوس و نوذر و گشواد
از پی تهنیت خلیفه بتو / بفرستد کس ار به نفرستاد
ای امیری که در زمانه تو / نیست شد نام زفتی و بیداد
کف برادی گشاده که چو مهر / دست دادت خدای با کف راد
زایر از تو بخرمی و طرب / درم از تو بناله و فریاد
تخت شاهی و پادشاهی ملک / بر تو و بر زمانه فرخ باد
چون پدر کامکار باش که تو / پدر دیگری برستم و نهاد
ماه خرداد بر تو فرخ باد / آفرین باد بر مه خرداد

ای دل من ترا بشارت باد / که ز دامن بدوست خواهم داد
تو بدو شادمانه و بجهان / شاد باد آنکه تو بدانی شاد
تا نگوئی که مر مرا نفرست / که کس دل بدوست نفرستاد
دوست از من ترا همی طلبد / رو بر دوست هرچه باداباد
دست و پایش ببوس و مسکن کن / زیر آن زلفکان چون شمشاد
تا رسد از چشم او پری / وز لب لعل دبابی داد
زلف او حاجب لب است و لبش / بنبندد ز هیچکس بیداد

اگر آن شاه جاودانه زنیست   این خداوند جاودانه زیاد
گل بخندد ز خار این پرسنگ   آب گردد ز درد این فولاد
انده او دل گشاده ببست   رامش بربسته را بگشاد
شمع داریم و شمع پیش نهیم   گر بکشت آن چراغ ما را باد
گر برفت آن ملک بما بگذاشت   پادشاهی کریم و پاک نژاد
تخت خوب آیدان دو چیز مرا   که شنیدم ز شاعری استاد
پادشاهی گذشت پاک نژاد   پادشاهی نشست فرخ زاد
برگذشته همه جهان غمگین   وز نشسته همه جهان دلشاد
ای خداوند خسروان جهان   وی جهان را بجای جم و قباد
ملک بار ای تو قرار گرفت   تخت در پیش تو بپای استاد
کارهای جهان بکام تو گشت   گفتگوی تو در جهان افتاد
نشگفت ار ز فر دولت تو   روید از شوره پیش تو شمشاد
تا بشاهی نشستی از پی تو   هفت کشور همی شود آباد
خلق را قبله گشت خانه تو   همچو این پیش خانه نوشاد
پدرش پیش من تو بتو شاد   گشت قوی کرد ملک را بنیاد
ملک چون گشت تو باران   این جهان چون عروس تو داماد

چاکرانند بر در تو کنون   برتر از طوس و نوذر و کشواد
از پی تهنیت خلیفه بتو   بفرستد کس ار به نفرستاد
ای امیری که در زمانه تو   نیست شد نام زفتی و بیداد
کف برادی گشاده که چو مهر   دست داودت خدای ملک را
زایر از تو بخرمی و طرب   درم از تو بناله و فریاد
تخت شاهی و پادشاهی ملک   بر تو و بر زمانه فرخ باد
چون پدر کامکار باش که تو   پدر دیگری بر ستم و نهاد
ماه خورداد بر تو فرخ باد   آفرین باد بر مه خورداد

ای دل من ترا بشارت باد   که ز من دوست خواهم داد
تو بدو شادمانه و بجهان   شاد باد آنکه تو بدانی شاد
تا نگوئی که مر مرا نفرست   که کسی دل بدوست نفرستاد
دوست از من ترا همی طلبد   رو بر دوست هرچه باداباد
دست و پایش ببوس و مسکن کن   زیر آن زلفکان چون شمشاد
تا رسد او چشم او بری   وز لب لعل او بیابی داد
زلف و حاجب لبست و لبش   ببندد ز هیچکس بیداد

خاصه بر تو که تو فنون عدد / آفرینهای خواجه داری یاد
خواجه سید شود و هنر / خواجه پاک طبع و پاک نژاد
عبد الرزاق احمد حسن آنک / هیچ مادر چو او کریم نزاد
آنکه کانی تر و جی تر از او / بر بساط فلک قدم ننهاد
خوی و خوب روی چون خوی حق / دل ور او دوست چون دل راد
کافیان جهان همی خوانند / از دل پاک خواجه را استاد
بستهای گشاده گشت بدو / که نداشت روزگار گشاد
از وزیران چو او یکی نه نشست / بر بساط جم و بساط قباد
فیلسوفی لب نداند برد / سخنی را که او نهد بنیاد
سخن گفتن آن شود سخن / نرم کرداند آهن و فولاد
راد مردان بدان روند همی / کو رسد راد مرد را فریاد
ز نتوانند با یکاه رسید / هر که از پایگاه خویش افتاد
بس کسا که نعمت دولت او / کار ویران خویش کرد آباد
خانه او بهشت شد که در او / همگنان از غم کنند آزاد
نزد آنخواجه خادمانش را / هست باداش خدمتی هفتاد
هیچ شه را چنین پسر نه خاد بود / هیچ مادر چنو کریم نزاد

هیچ شد نزد او هزار هنر / که بشادی هزار سال زیاد
پدر و مادر و سخاوت وجود / هر دو خواهند خواجه زاد اماد
بیش هر دست او وجود کنند / چون مغان پیش آذر و خورداد
هر که او معدن کریمی حسب / به در کاخ او فرو استاد
آفتاب کرام خواهد کرد / لقب او خلیفه بغداد
تا بر او کرم گردد آب / تا بدیاه سرد گردد باد
تا بوقت خزان چو دشت شود / باغهای چو بتکده نوشاد
با دل شاد باد چون شیرین / دشمنش مستمند چون فرهاد
روزگارش خجسته باد و براو / فرو کان فرخ همایون باد

عاشقا زا خدای صبر دهاد / هیچ کس را بلای عشق مباد
با همه بیدلان برابر گشت / هر که اندر بلای عشق افتاد
هر که را عشق نیست اخ نیست / دل بعشق از چه روی باید داد
عشق بر من در نشاط ببست / عشق بر من در بلا بگشاد
وای عشاق چو آفتی که ز تو / هیچ عاشق همی نیابد داد
با بلاهای تو و با غم تو / تن ز گه باید و دل از فولاد

دل من بستدی چه دانم کرد / دل شود چون ز خواجه گردم یاد
از قدم تا به سر همه تن من / خواجه سید عمید ابن زیاد
خواجه بوبکر کز نوازش او / کار ویران من شده‌ست آباد
آنکه بی خدمتی و بی سببی / هست با من به جان شیرین راد
راد مردی و نیک نامی را / جز برادی تو می نجنبد باد
رادی مهتران ز روی ریاست / وان خواجه ز گوهر و ز نژاد بزاد
خرد و مردمیش روز افزون / فضل و آزادگیش مادرزاد
هر که او تیز گوش تر ز ادب / خواند او را مقدم استاد
همچو نو باوه بر نهاد به چشم / نامه‌ای از خلیفه بغداد
با دبیران خویش گفت که کس / مر سخن را چنین نهد بنیاد
خواجه بوبکر بزرگوی ادب / ایزد او را بقای عمر دهاد
لقب او سپهر آداب است / وین لقب صاحب جلیل نهاد
ای نمودار معجزات مسیح / ای سزاوار پیشگاه قباد
تا من از درگه تو دور شدم / بی تکلف همی نگردم شاد
آنچه جستم براین دولت از غم / نه همانا که بود بر فرهاد
دور کردی مرا ز خدمت خویش / چو شمن را ز لعبت نوشاد

همه امید من تویی در غم / تو رسیدی مرا همی فریاد
داد بینکو لی ز تو دارم چشم / چون ز تو جور بینم و بیداد
شادگردان مرا به دیدن خویش / تا دل من شود ز غم آزاد
تا نباشد هیچ عقد و شمار / بعده چو هفت و هشت چون هشتاد
تا بر وقت بهار و وقت خزان / گل نروید ز آذر و خرداد
یک غم دشمنان تو صد باد / شادی و عز تو یکی هفتاد
بدسگال تو مخالف تو / خسرو جنگجوی را داماد

عید نوروز و زنده دیدن شست
عید نوروز بر تو فرخ باد

ای پسر گر دل من گرد همی خواهی شاد / از پس باده مرا بوسه همی باید داد
نقل با باده بود باده وهی نقل بُد / دیرگاهیست که این رسم نهاد اهر که نهاد
چند گاهیست که از باده و از بوسه مرا / بفکند مستی بیهوش و مگر دستی شاد
وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی / گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد
گر همی گویی بوس از دگران نیز بخواه / تو مرا از دگران برده‌ای جور نژاد
از کران آمدی و دل بربودی ز میان / هیچ کس را نفتاد آنچه مرا با تو فتاد
چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل / دل چرا کردم خیره بفسون تو بباد

فسو

دل تو دادم و دعوی کند اندر دلم / خواجه سید ابوبکر که دلشاد زیاد
خواجه سید ابوبکر حصیری که بفضل / در جهان از پس بوبکر چنین مرد نزاد
در آن علم که بر بست علی زعلما / او گشاد است جز او کس نتوانست گشاد
گر نکت گوید از علم و سخن یاد کند / با خرد مردم باید که سخن گیرد یاد
اگر او هفت سخن با تو بگوید مثل / زان نزاکت که برون آید مثل از بغداد
سخنانش بر دیبا همی نقش کنند / به سپاهان همه بصره و آن بغداد
او کند بر همه احرار دل سلطان گرم / او رسد ممتحنان را بر سلطان فریاد
من نه بیشم که در این بجاله گیتی / در خور نامه او نامه بکس نفرستاد
بر بساط ملک شرق از او فاضل تر / کس نه نشست و کسی گرد نیارد بنهاد
پیش سلطان جهان از همه نامی که بود / سخن این است که این گوید باقی همه باد
ملک مشرق سلطان جهان دارد بد / همچنان ناز و بوسه که کسری بقباد
همه در کوشش آن باشد دایم که کند / کار ویران کسان را بر سلطان آباد
ملک بر دین بجنگ آرد و هر کس که زند / جنگ در خواجه ما در چه بود چون فرهاد
ای مبارک سخنی کز سخن و برکت تو / راد مردان را بر سنگ بر دید نشاد
اندر این دولت صد غمگین دانم که ز غم / همه بر دست و زبان تو شده اند آزاد
کار هر کس بطرازی و بسازی چو نگار / چو نگار گو چه بدان دو کف راد

تو کسانرا استادی آنکه که ز بیم / بر ایشان زن و فرزند تبار است اشاد
وقت کردار چنینی چو آتشعه بوی / ز آتش خشم تو چون موم گدازد پولاد
خشمگین بودن تو از پی دین باشد و بس / کار دیگر دار تو را بر دین باشد بنیاد
مرد بیدین را از هیبت تو هوش بشود / گر بیابان تو و بادیه باشد هشتاد
جادوان رنج همین رسم و همین عادت دار / خانه قرمطیان را بفکن و پولاد ازلاد
تو تن آسا و بشادی در ترکان منیع / کاخ تو چون که گشتست و بهار نوشاد

تا همی خلق جهان را بجهان عید بود
هیچ عیدی که بود بی تو خداوند مباد

ای دل میر اولیا بتو شاد / خلعت میر بر تو فرخ باد
روی دیوان او مزین گشت / تا ترا خلعت وزارت داد
لاجرم کار او کنی بنظام / لاجرم گنج او کنی آباد
خواست تا تو بدو در آموزی / شغل او را قوی کنی بنیاد
در همه کارها امام بود / هر کرا چون تویی بود استاد
بس گرانش زمانه سخت مهیب / رای و تدبیر تو ز هم بگشاد
خسته باد آن دل و آن جگری / که بشادی تو نباشد شاد
که سزاوار تر به خلعت میر / از تو ای مهتر بزرگ نزاد

ای که رادی بزرگواری را
از پی رادی و بزرگی زاد

در بزرگی ز جنس فردوئی
وین چنین فرد آمدت از داد

تا نباشد چو ارغوان نسرین
تا نباشد چه نسترن شمشاد

دیر زید انکه عز تو طلبید
همچو نوشاد باد و دیر زیاد

از باغ باد بوی گل آورد بامداد
وز گل مرا سوی می سوری پیام داد

گفا من آمدم تو بیا تا بروی من
از او کان ز خواجه بسی نکنید یاد

خواجه بزرگ بوعلی آن بی بهانه جود
خواجه بزرگ بوعلی آن بی بهانه داد

دستور شهریار که اندر سپاه او
صد شاه چشم راست چو کسری و کی قباد

دستور شهریار ابد الدهر زنده باد
وین خواجه جاودانه بدین شهریار شاد

شادند و خرمند همه مردمان بدو
چندانکه ممکن است بشادی همی زیاد

راد است شاه و خواجه همان راه برگرفت
با شاه بس موافق اندر خورا وفتاد

این راد مرد را بکه خواهم قیاس کرد
کاندر جهان بفضل نبادر کسی نزاد

از عدل و داد و بهر شناسی در این جهان
آراسته است مجلس خواجه بعدل و داد

شرم و تواضع است مرآنرا بدون خرد
آری چنین بود چو خرد باشد اوستاد

مارا همی نشاید شاه بزرگ را
انجا ز بهر فخر بسر باید ایستاد

این شد از بد و همه کامها رسید
آنکس که پای خویش بدین خانه در نهاد

جاوید شاد باد و تن آسا و تن درست
آن مهتر کریم خصال ملک نژاد

این نوبهار خرم و این روزگار خوش
بر خسرو جهان و بر او برخجسته باد

بدخواه او نژند و سر افکنده و خجل
چون گل که از سرشک برآید عنابها

گر نه آیین جهان از سر همی دیگر شود
چون شب تاری همی از روز روشن برشود

روشنائی آسمان را باشد و شب همی
روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود

روشنی در آسمان زین آتش چنین شده است
گر سرای خواجه با گردون همی همسر شود

آتشی کرده است خواجه کو فرادان معجز است
هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود

گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود
گاه گوهر بار گردد گاه گوهر خر شود

گاه چون زرین درخت اندر هوائی سر کشد
گه چو اندر شاخ دیبا لعبت بربر شود

گاه پرواز پرده زنگار گون بیرون کشد
گاه زیر طارم زنگار گون اندر شود

گاه چون خوردکان حشان بجون اندر کشد
گاه چون ده شیر کان اندر زره و زیور شود

گاه برسان یکی یاقوت گون گوهر بود
گه بکردار یکی سجاده گون مجمر شود

گاه چون ایوان برهون کردگر ده سر بسر
گاه چون کاخ عقیق فام زرین در شود

گرمیان چشم نیلوفر زمانه بر زند
گاه گه دوش گرد او چون برگ نیلوفر شود

که فروغش بر زمین چون لالهٔ نعمان بود / که شرارش بر هوا چون دیب عبهر شود
سیم زر اندود گردد هر چه رو گیرد فروغ / زر سیم اندود گردد هر چه زو خاکستر شود
گاه چون درهم شکسته مغفر زرین شود / گاه چون بر هم نهاده تاج بر گوهر شود
جادوی غماز گردد آتش و گرنه چرا / گاه پیچش روی گردد و گاه پیچش سر شود
گاه چون برگ رزان اندر خزان لرزان شود / گاه چون باغ بهاری پر گل و پر بر شود
گه ز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون / گه ز پستی بر فرازد سوی بالا بر شود
گه معصفرپوش گردد که طبرخون تن شود / گاه دیبا باف گردد که ظریف گر شود
گاه چون اشکال اقلیدس سر اندر کشد / گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر شود
نسبتی دارد ز خشم صاحب این آتش مگر / کز نهیبش خاره‌ای در کوه خاکستر شود
صاحب سید وزیر خسرو لشکرشکن / آنکه سهمش بر عدو هر ساعتی لشکر شود
جود لاغر گشته از دستش همی فربه شود / بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود
بر امید آنکه روزی بر نهد صاحب بسر / زر سرخ اندر دل خارا همی افسر شود
از پی آن تا برد حلق بدخواهان او / آهن اندر کان بی آهنگری خنجر شود
زان روی خطبه و نامش شده درخت / هر زمان اندر میان بوستان منبر شود
تا قیامت هر کجا نامش برند اندر جهان / نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شود
مهتران هفت کشور کهتران صاحب‌اند / هر کسی کو کهتر صاحب بود مهتر شود
گیتی خالی نخواهد بود از اعمال او / ور همه دون هفت کشور هفصد کشور شود
مهتر این است و زین گشتن اندر عهد است / هر کسی از دین بگشت اندر جهان کافر شود
نام آن لشکر ز گیتی گم شود از بهر جنگ / چاکری از چاکرانش پیش آن لشکر شود
گر برای دهر پیغمبری باید گیتی / صاحب سید سزا باشد که پیغمبر شود
در شمار فضل او را دفتری سازد کسی / هر چه قانون شمار است اندران دفتر شود
دست رادش را بدریا کی توان مانند کرد / گر همی دریا به پیش دست او فرغر شود
دست او ابر است و دریا را مدد باشد ز ابر / نیز از دستش جهان دریای پهناور شود
آنکه اندر ژرف دریا راه برده روز و شب / بر امید سود ازین معبر بدان معبر شود
گر زمانی خدمت صاحب کند از بهر عز / گوهر اندر زیر گنج و زر او بستر شود
تا وزارت را بدو شاه زمانه باز خواند / زو وزارت با نبوت هر زمان همسر شود
ای خجسته پی وزیر از فر تو ایوان ملک / بس بباید تا بخاور خسرو خاور شود
روم و چین جایی که تا مان روم و چین / تا بلی فغفور گردد حاجبی قیصر شود

نوی کننده دین محمد مختار / یمین دولت محمود قاهر کفار
چو باز گشت به پیروزی از در قنوج / مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار
هنوز رایتش از گرد راه چون نسرین / هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار

هنوز ماه ز آوای کوس او مدهوش   ز عکس تیغش خیره ستاره و سیار
ز بهر ریختن خون دشمنان خدای   ز بهر قوت دین محمد مختار
رهی به پیش خود اندر گرفت و گرم براند   بزیر رایت منصور لشکر جرار
رهی چگونه رهی چون شب فراق دراز   چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار
نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت   فرازهاش چو پشت نهنگ ناهموار
بشب سرشته و آغشته خاک او از نم   بروز تیره و تاری هوای او ز بخار
چو کاسه‌ی گیاهای او برهنه ز برگ   چو شاخ زنگ درختان او تهی از بار
بیابان پیشه او کم شدی علامت پیل   گیاه منزل او بستدی سلیح سوار
بشبروی چو یک لشکر و بلشکر گفت   که نیست آن سپه بیکرانه را مقدار
چو من بجنگ سوی آن سپاه کشم   تو آن سپه را همچون سپاه پشه انگار
برفت گرم و بدستور گفت از پی من   تو لشکر و بنه را رهنمای باش و دیار
نماز شام ز بهر طلایه پیش برفت   محمد عربی با جماعت احرار
هنوز میر خراسان براه بود که بود   طلایه دار برآورد زان سپاه دمار
کشان کشان همی آورد هر کسی سوی او   سوار زان و عزیزان آن سپه را خوار
تک برفت علامت بر آن سپاه نمود   بدان زمان که سپیده بهاره کرد نهار
وزان کرانه فرود آمد و کرانه بگرد   ز لشکر گردون نگارخانه چین نگار

شد

زنشانان

شب اندر آمد و تند آن سپاه را برداشت   برفت پیش چنین شه شدن نیارست عار
همی شدند همه بر بخت آن سپاه سلیح   چنانکه وقت خزان برگ ریزد از اشجار
شب سیاه مرا او را تمام یاری داد   خنک کسی که مر او را تمام باشد یار
چو راست روی شب تیره برگرفت ز پیش   ز دست روز درخشنده رایت شب تار
بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملک   ندید از ایشان جز خیمه بر زمین آثار
برفت در پی شان یکه و منزل و همه را   بکشت و دشمن دین را بکشت باید زار
خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت   غنائمه کان را پی کرد و خسته کرد و نزار
فرو گرفت ز بالای بارهٔ پیلانشان   بدرج گوهر سرخ و به تنگ زر عیار
تبارک الله ازین خسروی که در هنرش   زبان خلق همی بازماند از گفتار
بغزو گشته شاهان همه بجستن کام   بجنگ یازد و شاهان همه بجام عقار
چو روز روی بدو کرد روی کرد بغزو   چه کینه دارد با عالم همه اشرار
اما شجاعترا نوک نیزه تو پناه   ایا شریعت را تیغ تیز تو معیار
بسا بتا که تو برداشتی ز بتکده‌ها   چنان بتان که ز ماهور بگرمی بار
ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند   مخالفان هدی اندران بلاد و دیار
بتان زرین بشکستی و بیاسودی   بنام ایزد از آن زر هزاردی دینار
کلیدهای شهادت نهادی اندر گنج   زهی ز خازن گنج تو طاعت جبار

تیغ

بهر کلیدی ازان جبرئل باز کند
در بهشت برین پیش تو برد ز شمار

خدایگانا مدح تو چون توانم گفت
که برتر است ز گفتار من تو را کردار

شنیده‌ام که یکی روز رستم اندر بند
بجست مار و بدان فخر کرد پیش تبار

ازان سپس که گشتن از کمان بلند
هزار تیر بر ویش برده بود بکار

تو پادشاهی و گر کی بجستی اندر بند
چنین دلیری نکوتر است زان صد بار

همه تا چو درمهای خسروانی گرد
ستاره تابد هر شب بگنبد دوار

نماز شام پدید آید آفتاب از دور
چو زرگون شوشه گشته گرد بر پرکار

عزیز باش و بزرگی بدان که خواهی ده
امیر باش و جهان را چنانکه خواهی دار

گیتی فخر و شرف پیش رایت تو سپاه
گرفته فتح و ظفر گرد موکب تو مدار

دو چیز دار برای دو تن نهاده مقیم
ز بهر تاج تخت و ز بهر جاه سد دار

بفال نیک تو را ماه روزه روی نمود
تو دیر باش چنین روزه صد هزار گذار

بفرخی فال بفرخنده اختر
سوی باغ می خواست شاه مظفر

بروز مبارک به بخت همایون
بعزم موافق برای منور

باغی کز او ملک را زیب و زینت
باغی کز او ملک را عز و مفخر

باغی چو بوستان مهر خرم
باغی چو جنان دوست دلبر

بباغی که دل گوید ای تن در او چم
بباغی که تن گوید ای دل درین چر

بباغی در او سایه شاخ طوبی
بباغی در او چشمه آب کوثر

بباغی کز آب و گلش بازیابی
نسیم گلاب و دم مشک اذفر

بهشت اندرو بازیابی به آبان
بهار اندر او بازیابی به آذر

ز سرو بریح چو زلف بریمن
ز نشک مدور چو چرخ مدور

بهشت است این باغ سلطان اعظم
دلیل آنکه رضوانش بنوشته بر در

بهشت

درو برا ازو مهر خوش است مشرق
درو برا ازو ماه خوش است خاور

دراو مسکن ماه رویان مجلس
دراو خانه شیرگیران لشکر

دراو صید را چند جای ستوده
دراو بزم را چند جای مشهر

کجا جای بزم است گلهای چیده
کجا جای صید است مرغان بی مر

روان کرده برکرده استغنی را
تذروان آموخته ماده و نر

زعرکاه چون برکشاده جهانی
دری بازکرده بیابانش اندر

همه باغ بر سندس و بر ضیاع است
چو لطف مطابق چو شعر مکرر

یکی کاخ شاهانه اندر میانش
سر کنگره برگرانه دو پیکر

بکاخ اندرون صفه‌ای مزخرف
در صفه‌ها ساخته سوی منظر

همایون

یکی همچو دیبای چینی منقش
یکی همچو ارتنگ مانی مصور

معمور

نگارین برج چند جائی مبارک — شه شرق را اندران کاخ پیکر
یک جای در بزم در دست زوبین — یک جای در بزم در دست ساغر
وزان کاخ فرخ چو اندر گذشتی — یکی آب رود اندرو همچو شکر
برفتن بتیزی چو فرمان سلطان — بخوردن بخوشی چو عیش توانگر
ز چرخ است اجزای او چون ستاره — ز ابر است و آوای او همچو تندر
اگر بگذرد بر سرش مرغ بیهوش — بپالاید اندر هوا مرغ را پر
بدین سان بلیغ اندرون شد رودی — یکی ژرف دریا مر او را برابر
روان اندرون کشتی خیره مانند — ز پهنای او دیده آشناور
بدو اندران ماهیان چون عروسان — بگوش اندرون حلقه بر در و گوهر
مکانی برآورده پهلوی دریا — بدان تا بدان می خورد شاه مظفر
یمین دولت میر محمود غازی — امین ملک خسرو بنده پرور
نه خوب مذهب نه خوب سیرت — نه خوب منظر نه خوب مخبر
بردی فزاینده عز مومن — بشمشیر کاهنده کفر کافر
زبهر قوی کردن دین ایزد — همی گردد اندر جهان چون سکندر
زهی بزم را ابر دینار قطره — زهی رزم را خسرو گرز گستر
توانی که هر چه از تو گویم بردی — هنوشنیده از من یکی جمله باور

صفدر

دول

سکند

بسا جنگ جویا که پیش تو آمد — بسا تیره گرد بر سوک او جامه مادر
بسا تاجداران که تو از سر او — بشمشیر برداشتی تاج افسر
بسا گنجهائی که تو برگرفتی — پر از گنج دینار صندوق گوهر
بسا دشتهائی که اندر گذشتی — همی گردی از ببر و گرگ و غضنفر
بسا قلعهائی که از برج هر یک — سر پاسبانان رسیدی بمحور
بسا شهرهائی که برکردی هر یک — ز بس حصن گه بارگین بحر اخضر
همین دهمان جای شیران و صفها — همان همین جای گردان صفدر
که چون از بس بگذرد ناوک تو — روان شد همه برز آن کمید بکر
کنون انگه انجا بگه دیو باشد — بعبرت همی گوید الله اکبر
خلاف که جست از همه شهریاران — که نیمه را او نیست کردی سراسر
خلاف تو گر داشت ما مونیان را — ز بسنانها سر دار کاحها در
خلاف تو گر داشت یعقوبیان را — ز ایوان سام یل و رستم زر
خلاف تو گر وند رابان ایلک — بدشت گیری چه و جیبل خان مهتر
خلاف جدا کرد جیپالیان را — ز رنگهای زرین شاهانه زیور
خلاف تو دادست بیداییان را — بی آرام و بیحال و بی خواب و بیخور
نشان تو تا نامه شهریاران — که نیمه را او نیست کردی سراسر

مزور بود جز تو را نام شاهی | که جز مر تو را نام شاهی مزور
به هندوستان آنچه تو بار کردی | بر اهل سلاسل نکرد است حیدر
همی کردی از پیل هندوستان را | ز بس تاختن بردن آن جا از ایدر
زدی پادشا بندی هر ... | بیک تاختن هفتصد پیل منکر
چو بالا بلندی پسندید گورا | نبایدت کالای کردن بجاهر
بدین زنده پیلان کشتی کنج مصری | بدان زنده پیلان کشتی قصر قیصر
همی با بزم اندرون سنگ نامه | کل تاتان را باز ناکرده از بر
خدایت معین باد و دولت مساعد | جهان زیر فرمان تو تا به محشر

در دو منزل

کنی

خوشا کاخ و باغی که داری تو ای بی
در این کاخ می خور در آن باغ بر خور

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار | بی باشند بر یمین و یسار باشد بر یسار
تیغشان باشد چو آتش روز و شب بدخواه سوز | اسبشان باشد چو کشتی سال و مه دریا گذار
از عجایب خیمه‌شان باشد چو دریا وقف موج | در غنایم خانشان چون کشتی آکنده بار
شاخ ارکان شان بود میخ طویله در سفر | جنگ شیرانشان بود تعویذ اسبان در شکار
بگذرند از رودهای صعب چون موسی ز نیل | بر شوند از کنده چون نحل هین ز دیوار حصار
کوکب نرگس کنند از گوهر تاج ملوک | از شکسته دست بت بر دست بت رویان سوار

از سر تیغ آنچه بید مصحف زرین کنند | وز پی چشم بد گوش نیکوان را گوشوار
تیغ ایشان دست ساید با اجل در یکبدن | اسبشان بازی کند با شیر در یک مرغزار
هر که چون محمود پشتی دارد اندر روز جنگ | چون لشکر مقدم باشد اندر کارزار
لشکر او پیش دشمن تا کشیده صف هنوز | او چو تیغ از لشکر دشمن بر آورده دمار
من ملک محمود را دیدستم اندر چند جنگ | پیش لشکر خویش کرده سپر هنگام کار
مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی | پشت لشکر گوه شو اندر بحق کردگار
پیش ایزد در روز محشر خسته زخمی در غار | هر که از لشکر او شد در صف دشمن فگار
نیست از شاهان گیتی اندر این گیتی چو او | وقف خدمت حق شاه ... بر دو بار
هر زمان خدمتگزارش پادشاهی برد | خادمان خویش را او بی رنج بی کار بی مدار
آنچه کرده است از کرم با بندگان امروز او | بار ایشان کرد خواهد ذوالمنن روز شمار
هر یکی را در خور خدمت ثوابی داد خوب | خلعتی کو را بزرگی بود و فخر ... تا
زنده گرداند یکی نام خویش نام فخر | نیست گرداند یکیک نام ننگ و نام عار
جان شیرین با فدای آن خداوندی کنند | گر بپاید بود شان بهترین برد در کار
از رضای دستانند و مراد دار در جنگ | یکدل و یک رای باشند و موافق بنده وار
روز فتح از بخشش نکو بود شان ملک ملک | وقت ... از خلعت بود شان یادگار
... خسرو روز خدمت چون خزان اندر ... | باز گردند از فراق سازنیک چون بهار

از نوازشهای سلطان دل پر از لهو و طرب — وز کرامتهای سلطان رخ پر از رنگ و نگار
بر میانشان حلقه بند کمرها شمسه زر — زیر رانشان جمله زرین مرکبان راهوار
از تفاخر وز بزرگی وز کرامت بر زمین — زیر نعل مرکبانشان مشک برخیزد غبار
زین همه بهتر مر ایشان را همی حاصل شود — چیست آن خوشنودی شاه و رضای کردگار
همچنین ایشان کرامتها که می بینند باز — بیش ازین باشد کرامتشان ابد تا روزگار
وانکه ایشان را نباشد نعمت سلطان دریغ — نعمتی کو را بران کرد است یزدان کامگار
نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد — دولت او بیکران و نعمت او بی کنار
بندگان و مهتران را حق چنین باید شناخت — شاد باش ای پادشاه حق شناس حق گزار
راست پنداری خزینه خسروان امروز شاه — بر رسولان عرضه کرده بر سبیل یادگار
گرد میدان او تا گوشه ایوان او — مرکب سیمین ستام و بت سیمین عذار
هر دو آیین مرکبی زان کشوری کرده به پیش — هر بتی زان صد بت زرین شکسته در تتار
آن یکی بنشین به میدان خسرو روز جنگ — وین یکی بنشسته ایوان خسرو روز بار
این به بزم اندر نشسته پیش او دست فراخ — وان به بزم اندر گرفته پیش او جام عقار
از فراوان دیدن هر جای زر امروز گشت — دیده اندر حسرت هر چشم شد زر عیار
تنگ کی بود دگر دارایشان همه گرد او — کی تواند بود تاری لیل چون روشن نهار
ای همین دولت عالی و ملت را امین — دولت از تو با سکون و ملت از تو برقرار

عزم تو کشورگشای و خشم تو بدخواه سوز — رمح تو پولاد دوز و تیغ تو جوشن گذار
سوی براندام بدخواهت زبان گردد همی — از پی آن تا ز شمشیر تو خواهد زینهار
یکسواران تو در دشمنان پنجاه خیل — یک پیاده از تو در گردنکشان پانصد هزار
هم سخاوت را جمال و هم هنر را کیمیا — هم شجاعت را جلال و هم شریعت را شعار
تا درخت نار بار و عنبر و کافور بر — تا درخت گل نیار و سنبل و شمشاد بار
تا ز دریا نفکند نور و زر در صحرا بساط — تا ز دریا بر کشد خورشید بر گردون بخار

دیر باش و دیر زی و کام جوی و کامیاب
شاد باش و شاد زی و مملکت گیر و مدار

مرا دی عاشقی گفت ای سخنور — میان عاشق و معشوق بنگر
نکو کن تا چه باید هر دو را — وزین هر کو پرسیدم بگو
چه خواهد دلبر از دلجوی بیدل — چه خواهد عاشق از معشوق دلبر
چه دانی دوستی را حد و غایت — مقدر باشد آن یا نامقدر
چه باشد علت کردار معشوق — بجای عاشقی معشوق پرور
مرا زین گونه فکرتهای بسیار — اگر دانی سخنها گو ازین در
مرا او گفت ای پرسنده حجت — نکو پرسیدی و زیبا و درخور
بپرسیدی تو حد و غایت عشق — جوابی خیر خواهی و میسر

من آن گویم که دانم در ندانم / مرا از جمله جهال مشمر
که داند عشق را هرگز نهایت / سوالی مشکل آمد دی ز منکر
بر من عشق را غایت بجا نیست / اگر کس در گره واشواند معتبر
چه سان باید که گنجد هیچ عاشق / حدیث حادث معشوق باور
بوقت خلوت اندر پیش معشوق / چه کمتر باشد اندر پیش مهتر
مسخر گشته معشوق باشد / وگر چه عالمی او را مسخر
ز بهر دوستی بالای معشوق / پرستند سایه سرو صنوبر

ز بهر رنگ بوی جعد معشوق
باشد ساعتی بی سنبل تر

بهار تازه دمید ای بروی رنگ بها / بیا و روز مرا خوش کن و نبیذ بیا
همی بروی تو ماند بهار دیبا روی / همی سلامت روی تو بقای بها
بهار اگر نه ز رنگ ما درست با تو چرا / چو روی تست بخوبی ز رنگ بوی نگار
بهار تازه چه دارد بنفشه دارد و گل / ترا دو زلف بنفشه است هر دو رخ گلنار
رخ تو باغ من است و تو باغبان منی / مده هیچ کس از باغ من گلی زنهار
غریب موی که مشک اندرو گرفت وطن / غریب روی که ماه اندرو گرفت قرار
همیشه تافته چشم سیه دو زلف ترا / دلم ز تافتنش تافته شود هموار

شود بسیار

مگر که غالیه مالی اندرو که و گاه / وگرنه از چه چنان تافته که و هر بار
مدار هرگز کس مشک را بغالیه بوی / مه تو برتر از منت غالیه چه کار
ترا بوی به آرایش ایچ حاجت نیست / چنانکه شاه جهان را بگنج و دینار
یمین دولت بوالقاسم ابن ناصر الدین / امین ملت محمود شاه شیر شکار
فراشته بهنر نام خویش و نام پدر / گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار
بروز معرکه بسیار و به پشت ملوک / بوقت حمله فراوان در بد صف سوار
هزار شهر تهی کرد از هزار ملک / هزار شاه پراکنده از هزار سوار
همیشه عادت او بر کشیدن اسلام / همیشه همت او نیست کردن کفار
ز خوی خوب تو هر روز شادمانه شود / هزار بار روان محمد مختار
بزرگوار برا همهای اوست جمال / چو مر شجاعت را تیغ تیز اوست شعار
ایا بزرگ که اندر چو بر شود انگیز / ایا بزرگ که اندر چه ابر گوهر بار
عطای تو بهمه جا که رسید و رسد / بلند همت تو بر سپهر دایره دار
شجاعت تو همی بسترد ز دفترها / حدیث رستم دستان و حیدر کرار
بسا کسان که مراد را تو جیب درست / ز مجلس تو سوی خانه برد زر به کنار
حدیث جنگ تو با دشمنان و قصه تو / مخدمان با فروختند شعرها بازار
کجا تواند گفتش کس آنچه تو کردی / کجا رسد بر کردارهای تو گفتار

در آن شهی که زاهر کجا شوی شب و روز   همی رود ظفر و فتح بر یمین و یسار
همیشه کار تو غزو است چیست تو جهاد   از این دو چیز گهی نام خفته را بیدار
طریقهاش چو زم آبهای سیل از گل   بیاتهاش چو دندان اره ز خار
چو خارهای که اندر سر بنهای سور   فرو شدی چو بر یک اندر آهنین مسمار
بگونه شل افغانیان دو بره بستند   چو دسته بسته بهم تیرهای بی سوفار
چو کاسموی و چو سوزن خلنده و سر تیز   که دید خار بر این صورت و بر این کردار
اگر بدست کسی ناگهان فتد جستی   بسوی دیگر از و بهره یافتی دیدار
گذاره برد سپه را بده دوازده رود   هر یکی بیابان نورد کوه گذار
چه رودهای هر یک چنین کجا افتد   که گذشتن او هر چه باز و طیار
بدان ده اندر معروف شهرهای بود   یکی ز مردم و انباشته ز مال تجار
ز هر سلاحی در هر یکی هنر از طلسم   که چیز گشته از چشم مردم هشیار
چنانکه مرد بدر دست بر نهادی در   گشاده گشتی تیری گشاد آتش وار
همی کشید سپه تا به آب گنگ رسید   نه آب گنگ که دریای ناپدید کنار
نه بر کناره مراد را پدید بود گذار   نه در میانه مراد را پدید بود گذار
چو چرخ بر سر گردابهاش گشته زمین   چو پشته گوهر آبهاش داده بخار
ز موج کوه درخشان فرو فکنده بموج   ز دو کبینه درختی نه از عیبه حصار

روی زمین

بی بی که من او را دلکی نازک دیدم   از بهر مرا بر دل نازک بنهد بار
او را شوان گفت که تو انده من خور   کان رامش دل نیست باندوه سزاوار
عاشق منم انده مرا باید خوردن   ای عشق همه درد و همه انده و تیمار
با این همه درد دل و انده چه بودی   گر دور نبودی ز من آن لعبت فرخار
تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد   انده مرا هیچ کران نیست پدیدار
چون زیره شدم زرد و نزار از غم هجرش   از من چه عجب داری گر ناله کنم زار
حال دل خود گویم بی بی که نه نیکوست   در مدح امیران دل کشتن بسیار
شهزاده محمد ملک عالم و عادل   بواحمد بن محمود آن علم خریدار
آن بر همه شاهان بشرف سید و سرور   این بر همه میران بهنر بهتر و سالار
برنا و به برنائی اندر هنر وی   عاجز شده پیران جهان و مه پیدار
پیری که بسالی سخن خام نگوید   باشد بر او خام سبک سنگ سبکسار
در علم چنان است که او داند و ایزد   در جود چنان است که من دانم و دادار
رو پرس همه مشکل و دشوار جهان نیک   زیرا که بر او آن نبود مشکل و دشوار
صد نکته مثل بر دو سخن با تو بگوید   وین معجزه زو دیدم صد باره بیکبار
با این همه فضل و هنر و مملکت و عز   همچون ملکان نیست برازنده و دوار
هر چند جهان سخت فراخست و بزرگست   پیش دل او تنگ تر از نقطه پرکار

یارب چه دل است آنکه در دلم شد و ما خبر
چیزی که به شش روز نهاد ایزد دادار

داند همه چیزی جز از آن چیز که راحش
یکسو بود از ملت پیغمبر مختار

خاکه ندارد بر او دنیا قیمت
واندر که ندارد و بر او گیتی مقدار

منت ننهد بر تو بگر وار فراوان
داند که ز منت نشود رونق کردار

گر مملکت خویش نبخشد گوید
تقصیر همی باشد معذور همی دار

چون شاکری از نعمت او شکر گذارد
از شرم در رخسار کند همچو گل نار

ور تحفه بنام او باده آرد و ثواب
ور بدره بنام شعرا دارد و دینار

اکنون عذر خواه آن همت و آن نعمت والامل
طاقت جز از این باید یارب تو پدیدار

او نام نکو جسته برنج از دل نازک
واقف که بود نام نکو جستن دشوار

از بهر نکونامی گفتار من و تو
بر دل ننهد رنج نگر مردم هشیار

آنکو طلبد نام نکو باید کردن
با دیو بروز اندر سیصد ره پیکار

بر همه کسی را نشناسد مراد او را
از ریگ ستاند فزون منیم هموار

اندر خوی او گر خللی بودی بی شک
پنهان نماندی و بگفتندی ناچار

نظاره گر آن چیز نگوید که ببیند
از مهر همه فضل و هنر گوید نظار

چشم بد از او دور کناد ایزد گو را
چیزی نشناسد که نداد ایزد جز خار

ای شحنه ملک پدر و زینت عالم
ای نعمت اهل ادب و دولت احرار

آهن همه چیز تو داری تو دانی
آهن به و مهر نگهدار و به نگهدار

آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال
خز نو پوش و کاشانه ز دو صفه فرو دار

فرمای که پیش تو بسازند حصاری
از آهن و فولاد مرا او را در و دیوار

آتش را اندر فکن و عود فرو ریز
تا عود بگویم که چه کرد است به بازار

از خانه به بازار همی گشتم یک روز
ناگاه فتادم به یکی کلبه عطار

عطار بکلبه اندر با عود همی گفت
کای حاصل تو چه چیز است و چه چیزی آن بار

گفتم بگو ای عود که بگذرد ز عنبر
به باشد و خوشتر بود از عود بسی خروار

عنبر نه همانا که چنین نازد و گفتش
گفتی و خطا گفتی عذر آر و استغفار

عود

ای عرض تو بر چشم تو چون دیده گرامی
ای آل تو نزد و یک تو چون دشمن تو خوار

از عود که کار تر امروز بر من
آن است که شک دارد در هستی جبار

ز آتش مکن ای شاه مکافات گناهش
آتش بعوض ای شاه مکافات کنه کار

تا وقت خزان باغ بود زرد چو نارنج
تا وقت صبا سبز بود باغ چو زنگار

تا کوه ز مرد بود اندر مه آروز
تا دشت چو دشتی بود اندر مه آزار

دلشاد زیی کام روا باش و طرب کن
با طرفه نگاری چو گل تازه بگلزار

هر روز یکی دولت و هر روز یکی عز
هر روز یکی نزهت و هر روز یکی یار

صد مهر و دیگر بفزاید شادی
در دولت سلطان جهان گیر جهاندار

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار
چو دور باید بودن همی ز روی نگار

بهار من رخ او بود چون بماندم ازاو
برابر آمد بر من کنون خزان بهار

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا
هزار عاشق چون من جدا فکند از یار

ببرگ سبز جهان شادمانه بود درخت
که من بروی نگارین آن بت فرخار

خزان درآمد و آن برگها بکند و بریخت
درخت ازین غم چون من برهنه گشت و نزار

خدای داند کاندر درخت تا نگرم
ز درد و غم چه خورم چون زمان بگریم زار

کسیکه او غم هجران کشیده نیست چو من
ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار

مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز
که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار

جواب دادم و گفتم درخت همچو من است
مرا ز هیچ تمنای رفتنی باز مدار

من و درخت من کنون هر دو آن بیک صنفیم
منم ز یار جدا مانده و درخت از بار

نگار و بار من و او دو دست غم گر بود
شریف خدمت درگاه میر شیرشکار

امیر عالم و عادل محمد محمود
قوام دولت و دین محمد محتشم

ستوده بد بخوش و شمع گوهر خویش
بلند نام و سرافراز در میان تبار

همه جهان بپدرش را ستوده ماند پدر
چو من ستایش او را همی کند تکرار

هر آن پسر که پدر زان پسر بود خشنود
نه روز او بباشد نه عیش او دشوار

پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد
بخاصه از پدرش پیش چون حوالت بار

امیر عادل داناترین خداوندیست
بزرگوارترین مهتر و مهین سالار

نه برگزاف پسر را بدو سپرد پدر
نه خیره گفت که لشکر نگه کن و بشمار

کسیکه ره برد اندر حدیثهای بزرگ
بهر حدیث مرا زین سخن بود بسیار

خدایگان جهان را درین سخن غرض است
تو این سخن را ز نهفته تا نداری خوار

من این غرض بتوانم شناختن لیکن
دراز کردن قصه بهر سخن نه بکار

هر آن حدیث که من گفته‌ام بخدین شعر
پدید خواهد شد خلق را همی هموار

ملک نژاد و ملک همت و ملک طلعت
چنو کجاست یکی از همه ملوک بیار

اگر کسی هنر و فضل یا نسب
خدایگان را بهینه بود امیر دادگار

بسی نماند که شاه جهان بیاراید
مصاف موکب و را صد هزار سوار

ترا شگفت نباید مرا ازین سخنان
برین هزار دلیل است بل هزار هزار

نکو دلست و نکو سیرت و نکو مذهب
نکو خصال و نکو طلعت و نکو کردار

دل و زبان و کف او موافق اند بهم
که وفا و که بخشش و که گفتار

کنان باشد باران نوبهار بدار
فضایل و هنرش را پدید نیست کنار

بسا کسا که رسید از عطا و همت او
چنانکه من بتوانایی و بدست گذار

چنان شدم که عطاهای او که خازن من   تهی نباشد روزی ز سایل و زوار
ازین عطا که به من داد اگر بماندی بدی   بسیم ساده برآوردمی در و دیوار
بوقت بازی اندر سرای کودک من   بسان خشت همی بازگسترد دینار
شکر آنک توانم رسید پس چکنم   زمین دعا و مکافات از ایزد دادار
همیشه تا نشود مشک عنبر اشهب   همیشه تا نشود سنگ لؤلؤ شهوار
همیشه تا ندمد در میان سوسن بوی   همیشه تا ندمد در کنار نرگس خار
عزیز باد بر او این جهان گرفته سکون   امیر باد بر او مملکت گرفته قرار
کجا موافق او در نشست باید تخت   کجا مخالف او در نشست باشد دار

فلک مساعد و بازو قوی و تیغش تیز
خدای ناصر و تن بیگزند و بی آزار

با من امروز که بود است بدین دشت اندر   تا بپرسید که چه کرد آن ملک شیر شکر
هر که او صید که شاه ندیدست امروز   نه بداند که بجز آتش نکوبی بخبر
چه توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود   آن خداوند نخچیرزن بسیار هنر
که توانستی آن صید بسر برد جز او   که توانستی آن شغل جز او برد بسر
هیچ خاطر نتوان کرد مر این حال صفت   که بود خاطر کس را به چنین جای خطر
صیدگاه ملک دادگر عادل را   بار نشناختم امروز همی از محشر

از غلامان حصاری چو حصاری پره کرد   گرد دشتی که بصد راه پر و مرغ بپر
از دد و دام چنان گشت همه دشت اندر   که همی تیره شد از دیدن آن دشت بصر
مرغ از آن پره برون رفت ندانست همی   از ستواری که همی پره زدند آن لشکر
ملک عالم و عادل پسر شاه جهان   میر ابواحمد محمود سرافراز گهر
در میان پره در تاخت کمان کرده بزه   جفت با عزت و با دولت و با فتح و ظفر
از چپ و راست شکاری همی افکند به تیر   تا بیفکند شکاری بی اندازه و مر
ناوک او چه برون جستی از پهلوی پلنگ   سفری کردی چندانکه کند چشم نظر
غرم دیدم به خاک کرده پس پیکان پشت   گرگ دیدم چو شتر کرده ز بن ناوک سر
این همی گفت و همه روی پر از خون چشم   وین همی گفت و همه سینه پر از خون جگر
راست گفتی که شکسته سپه خانیدی   پیش محمود شه ایران در دشت گبر
گور خرّم بود همه دشت برافکنده بهم   همه را دوخته پهلو و سر و سینه و بر
هیچ شه را ز جهان صیدگهی بود چنین   هیچ شه کرد چنین صید با فاق اندر
راست گفتی که بدین روز همی در گرم   گو برآمیخته بدیش صف اندر حجر
همچنان کاین گله گور بدین دشت فرخ   لشکر دشمن آمیخته برافکنده سپر
این ز گوپال گرانخورده مغز همه پشت   آن ز خون دل و از خون جگر گشته تر
بُده دل هر یک از ناوک او سیصد راه   در پر هر یک از تیر او سیصد تیغ در

لشکر دشمن او همه گروه شکر او / لب پر از خنده و دلها همه پر بار ظفر
من دران شب که مدح بر او خوانده بدم / مدح او خوانده و زو یافته بسیاری زر
فال نیکو زدم ار چه که چنین باشد راست / تا زنم زین سال هر روزه یکی فال دگر
تا بتلخی نبود شهد نخی هیچو شکر / تا بخوشی نبود هیچ ستاره چو قمر

کامران باش و بهمت رس بی اندازه
شادمان باش و ز جان و ز جوانی برخور

نبود عاشقی امسال چون مرا درخور / کنون که آمد بر خط نهاده باید سر
مرا تو گوئی از عشق چون حذر نکنی / کسی نمای مرا کو کند ز عشق حذر
اگر بدست منستی خدا چنان کنمی / که همی عاشقی بودم و خرز
بر آسمان ز غم عاشقیست اختر من / بران گرا که مرا در اچنین بود اختر
تو گوئی آن جایگاه عشق شده است / نه جایگاه که لشکر کهی پر از لشکر
هنوز عشق کهن خانه باز داده بود / که عشق تاخ بدر باز کوفت حلقه در
خدای خرد دل من ز عشق را پدید گشت / دری اگر بجهان اندرون درست دگر
اگر شهد و شکر ماند آن لطافت عشق / ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر
دلم بتاشد یتی ز عشق او شب و روز / نه مدح خسرو غازی فکند بی بر
امیر عالم و عادل محمد محمود / که روزگار بدو باز یافت عدل عمر

بزرگواری گر روزگار آدم باز / چو او چون پدر او ملک نبود دگر
چو علم خواهد گفتن سپند باید سوخت / که هم چشم بدان دور باد ازان مهتر
خدای در سر او همی نهاد بزرگ / چنانکه گنج برنج است از آن دل لشکر
همانکه همت داده است طاقتی بدهاد / چنانکه باشد با همت جهان درخور
بیاید آخر سلطان زیاد او نظرش / بکام خویش رسد میر و آن همه بجبر
یگان یگان همه الله اکنون همی پدید آمد / برین حدیث گواهی دهد دوات و گهر
ایا بمرتبت و قدر و جاه افریدون / ایا بمنزلت و نام نیک اسکندر
چرا دوات گهر داد شرف بتو / درین حدیث تامل کن و نکو بنگر
دوات را غرض آن بود کاندرو قلم است / قلم برابر تیغ است بلکه فاضل تر
نباید انگه ز نوک قلم پدید آید / ز ذوالفقار علی و ز تیغ رستم زر
قلم بساعتی آن کارها تواند کرد / که عاجز آید از آن کارها قضا و قدر
قلم بود که ز جای بتو سخن گوید / که مرغ اگر ببرش بگذرد بریزد پر
ملوک را که و بیگاه پیش دشمن خویش / قلم بمنزلت لشکری بود بی سر
بسا سپاه گران که بی سپاه شدند / ز جنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر
ملک را قلم و تیغ برترین سهمیست / بترسد از قلم و تیغ شیر شرزه نر
بنای ملک بتیغ و قلم کنند قوی / بدین دو چیز بود ملک استوار و خطر

همه شهان و بزرگان و خسروان جهان   بدین دو چیز جهان را گرفت سر تا سر
گهی ز نوک قلم گنج کن ز خواسته پر   گهی ز تیغ زمین کن ز خون دشمن تر
دوات را غرض آن بود و هم چنین غرض است   دران طویله گوهر که بافتی زیور
ز انگشتر ز بهر توان گری داده است   خدایگان را زر نیست اندرین مضمر
عزیزتر ز گهر در جهان چه چیز بود   گهر بر تو فرستاد با دوات بزر
مرادش آنکه تو بی عیب پاک چون گهری   دگر که از تو برافروخته است روی گهر
نه دیگر آنکه مرا از تو هیچ منت نیست دریغ   ز گنج گوهر و پیل و سپاه و تاج و کمر
عزیزتر تو بر من درین جهان کس نیست   عزیز بادی و چشم تو خوار و خسته جگر
بگنجهای گهر و سیم و زر نهاد و ستم   همه برای تو بردار از جهان زر و گهر
همی سپرد به همه ره دهها که بنگری   وزان پدر که تو داری سزای چون تو پسر
همیشه تا نجهد زاهنینه مرز نگونش   همیشه تا نبود زانگینه سیمبر
همیشه تا نبود چون بنفشه آذرگون   همیشه تا نبود ارغوان چو نیلوفر

بمن درستی و شاهنشهی و روزبهی
همی گذار جهان را بکام تو بگذر

ای از ورع دیدار پدیدای و پدیدا   آن روی که او نورستاند گل بربار
نالی تو ز من دور و ز اندیشه دوری   من با دل پر حسرت و با دیده خون بار

دوری تو از دوری تو سخت بتر   امید بجز شب چو زبیگونه بود کار
اول دل من گرم همی داشتی من   دل در تو فرو بسته بدان شیرین گفتار
روزی که جدا ماندمی از تو نپسن من   صد داده رسوم آمده بودی طلب کار
کردار همی کردی تا دل بتو دادم   چون دل از من بستی در کردار
آن خوش خوی ای خوش سخنی بد که دلم را   در بند تو افگند و مرا کرد چنین زار
یکبار به دیدار مرا شاد کن ای دوست   گر هیچ کسی شاد شده است از تو بدیدار
خوارم بر تو خوار چه داری تو رهی را   من بنده میرم نبود بنده او خوار
سر همه میران آن پسر خسرو ایران   میر احمد بن محمود آن بار دهم بار
ابر درش خواندم این لفظ خطا بود   محتاج شد این لفظ که گفتم به استغفار
چون من بجهان هیچ کس ابر درم خواه   آن را که همی بخشد روز و شب دینار
ابری ره و رسم پدر خویش گرفته است   کایزد وی اش معین باد و همه وقت نگهدار
محمود و محمد ملکانند و شهانند   این خوی چنین را بدل و دیده خریدار
امروز که دانی ز امیران خراسان   شایسته بدین ملک و بدین کار بدین بار
گر نام نکو باید و گر دارنو آیین   دارند بجهانند و هستند سزاوار
جاوید بدین هر دو ملک قوی باد   تا کور شود دشمن بد بخت نگونسار
تا ملک بدین هر دو قوی باشد آنگاه   دشمن چه خورد جز غم و اندیشه و تیمار

دست

هتوداده

پنهانی نیت نیک و دل و مذهب نیکت / زیرا که بود آگه که ترا خلق چنین یار
ای با پدر خویش موافق همه چیزی / وز مهر پدر بر تو پدید آمده آثار
این سیرت و این عادت و این خوی که تو داری / کس را نبود تا نبود بخرد و هشیار
مرد بخرد هر چه بخواهد بکف آرد / چیزی نه پدید بخرد ایزد داوار
فردوس بپایند بتوحید خداوند / توحید خداوند خرد کرد پدیدار
چندین خرد و فضل بزرگیت مرادار / ای از خرد آنجا که خرد را نبود بار
آگاه شده است از خرد تو پدر تو / زین روی بنو بنو دل و گوش بگمار
بر خیره نکرده است بنام تو سراسر / این ملک بی اندازه و این لشکر جرار
تو نیز همه روز در اندیشه آنی / کان چیز کنی کز تو نگیرد دلش آزار
شب خواب کند هر کس و تو هر شب و هر روز / از آرزوی خدمت او باشی بیدار
آن را که تو را گوید تو خدمت او کن / او را بر تو بیشتر است از همه بازار
آن کیست که این لفظ همی گوید با تو / جز من که بشعر همی گویم همواره
تا لاله خود روی نگردد چو گل سیب / تا نرگس خوشبوی نگردد چو گل نار
تا وقت بهار آید هر وقت بهاری / از گل چو دو رخسار بتان گردد گلزار
دلشاد زی و کامروا باش و ظفریاب / بر کام و هوای دل بر دشمن غدار
از روی نکو کاخ تو چون خانه مانی / وز زلف بتان بزم تو چون کلبه عطار

عید تو همه فرخ و روز تو همه عید / وز دیدن تو فرخ روی همه احرار

ای سراپای سرشته ز می و شیر و شکر / شکر از تنگ نیازد ز نوشین تو
لب تو طعم شکر دارد و در اصل گل است / کس ندیده است بگیتی گل با طعم شکر
بوسه‌ای زان لب شیرین بدلی یافته‌ام / هر کجا بوس تو آید دل و جان را چه خطر
هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن / تو دلم بردی و ای ماه ترا نیست خبر
با تو از جمله بت رویان چیزی دگری / با مرا با تو یا عشق تو چیزی است دگر
من همه ساله دل از عشق نگه داشتمی / بجدا بودمی از عشق بس و پیش حذر
تا ترا دیده‌ام ای ماه دگرسان شده‌ام / با خلل گشت همه حال من و حال دگر
جای شکر است نگارا که تو در پیش منی / ور نبودی تو چنین بودمی مرد ز نگر
عشق و جز عشق مرا بد نتوانند نمود / دولت میر نگهبان من است ای دلبر
میر ابو احمد بن محمود آن بار خدای / که چو خورشید برافروخته بد روی گهر
آن پسندیده برادی و بخیری معروف / آن سزاوار بشاهی و بتاج اندر خور
از نکو رسمی و نیکو دلی و نیک خوئی / بسوی دست همه چشم و دل و گوش پدر
اندرین ایام از مادر با نادر است / پسر با پدر خویش موافق بسیر
پسر هست چون پدر آمد شبر ست دهجا / تخم چون نیک بود نیک پدید آرد بر

پدر از مردی در شیر زند هر دم دست … پسر از مردی با پیل زند هر دم بر
پدر از ملک زمین پیش بُن باشد بهر … پسر از کسب جهان پیش ترین کرده ز بر
پدر آنجا که سخن خواند بشکافد موی … پسر آنجا که سخن گوید بچکاند زر
او سخن خواند پاکیزه چو در بافته در … وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته دُرر
سخن آرای پایان جا که سخن گوید پیر … خیره مانند ز دانند سخن نزد پسر
سخن آموز از او هر که سخن گوی تراست … وین نکو گشتی بود از کار جوانی بی مر
اینهم از بخت بلندست و هم از اختر نیک … شاد باش ای ملک نیک خوی نیک اختر
باش تا می‌نگری کاین اختر و این بخت بلند … چه کنند و چه نمایند بایام اندر
کمترین خبر که این بخت بدو خواهد داد … گنجهای ملکان است و ولایت یکسر
میر محمود بشادی و بشاهی بنشاند … تا به چند هنر و دولت و اقبال پسر
دولتی دارد و چندانکه براندیشد دل … دولت عالی با همت عالی هم بر
آخر آن دولت و آن همت کاری بکند … این سخن را که همی گویم بازی مشمر
باش تا شاه جهان مرا امر کند … که سپاه و بنه بردارد و جیحون بگذر
دشمنان را همه برگیرد و لایت بگشای … پس به پیروزی برگردد بشادی و ظفر
آن نماید هنر و آن کند آن شیر نژاد … که نگه داشت مگر صد یک آن رسم و رز
بسوی غزنین با مال و بگر حمل کند … بنه خان خطا با بنه خان حشر

شاه

کرن

تا نباشد چو سپیده دم هنگام زوال … تا نباشد چه نماز دگری وقت سحر
شاد مانان باد و بعدش همه گیتی چو بهشت … خانمان عدوی و دولت او زیر و زبر
عید او فرخ و فرخنده او فرخ روز … روز عید عدوی دولت او هرچه بتر

ای دل ناشکیب مژده بیار … کامد آن شمسه بتان بهار
آمد آن سرو و جلوه کرد بباغ … آمد آن گلبن چمیده ز بار
آمد آن بلبل چمیده بباغ … آمد آن آهوی چرنده بهار
آمد آن غمگسار جان روان … آمد آن آشنای بوس و کنار
آمد آن ماه با هزار ادب … آمدان روی چون هزار نگار
آمد آن مشکبوی مشکین موی … آمد آن خوب روی نیک سوار
گر گذر از فراق بودی تو … خویشتن را کنون ز نزد مدار
زین هنگام تر نباشد وقت … زین دلارام تر نباشد یار
عشق را بار تازه باید کرد … عاشقی را بساز دیگر بار
اندرین عشق نو غزلها گوی … پس بگوش خدایگان بگذار
آفتاب خدایگان که بدی … چون گل افروخته است روی تبار
میر عادل محمد محمود … پشت دین محمد مختار

آنکه گیتی بزودی او بچند | خسرو شاه بند شیر شکار
آنکه دولت چو بندگان مطیع | خدمت او کند بلیل و نهار
بهتر از خدمت مبارک او | نیست اندر جهان سراسر کار
خدمت او امیدوارتر است | از دعاهای عابدان بسیار
هرچه باید از آدمی ملکان | همه دادستش ایزد دادار
گر سرمایه مهی هنر است | هنرش را پدید نیست شمار
ور بزرگی بفضل خواهد بود | فضل او را پدید نیست کنار
روز چوگان زدن ستاره شود | گوی او بر سپهر دایره وار
واندر آماج گاه راه کند | تیر او اندر آهنین دیوار
نامه نانوشته برخواند | خاطر پاک او بر ورق اسرار
گویی آن خاطر زدوده او | تابد اندر ضمیر هر کس بار
زانچه امسال کرد خواهی تو | رایش آگاه گشته باشد پار
هرچه بر عالمان بود مشکل | زو بپرسی بدم کند تکرار
دولت او بداد و بر آسان کرد | هرچه بر مردمان بود دشوار
گویی او از کتابهای جهان | برگزیده است نکته اسرار
چون نسیم بر سر زبان دارد | قصه و تفسیر و مسند و اخبار

گرچه گیتی بجمله در کف اوست | ور چه آکنده گنجهاش چو نار
همتش برتر از توانایی است | دادنش لیک بیشتر دوست کدار
ابر دریا سخی تر آید بطبع | وتنش از هر دو ننگ دارد عار
در خزان از رزان بریزد برگ | نیم از آن کز دو دست او دینار
پادشا این چنین بود که دهند | پادشاهان بفضل او اقرار
مملکت را ملک چنین باید | تا بود کار ملک راست چو تار
آفرین بر همین دولت باد | آن بلند اختر بلند آثار
کز همه خسروان عصر جز او | کس ندارد بچهر بدین کردار
ای ملکزاده فرشته خوی | ای تو شادمان دل احرار
گفتگوی تو بر زبان شنو | پیش چنان زیرک و هشیار
هرکه فردای خویش را نگرد | چنگ بر دامن تو زد ستوار
فر شاهی خدای با تو داد | کم ز مردم بداند این مقدار
ماه خورشید را قران باشد | هرکجا با پدر بگیتی دیدار
همچنین باش سالهای دراز | دل سلطان گرفته بر تو قرار
کار تو با سعادت و اقبال | وز تن و جان خویش برخوردار
دیدن شاه بر تو فرخ باد | همچو بر شاه دیدنت هموار

وارند

دوش مستوار یک بوقت سحر	
اندرآمد بخیمه آن دلبر	
راست گفتی شده است خیمه من	میخ وا و درمیان میخ قمر
چنگ در برگرفت وخوش بنواخت	وز دو دسته فرو فشاند شکر
پنج و شش می بخورد و پر گل گشت	روی آن آهوی نیکوان یکسر
راست گفتی رخش گلستان بود	می سوری بهار گل گستر
مست گشت و زبحر خفتن ساخت	خویش را درکنار او بستر
راست گفتی کنار من صدفست	کاندر او جای خویش ساخت گهر
زلف مشکین بروی در پوشید	دست من زیر کرد و زلف بزر
راست گفتی کسی نهان کرد است	سمن تازه زیر سیسنبر
زلف او را بدست بگرفتم	پیچ کرد او بدست دیگر
راست گفتی نشسته ام برباد	گوی چوگان شه بدست اندر
پادشا یوسف آنکه فضل و هنر (زاده)	خیره نزدیک او نگرد و مقر
راست گفتی هنر نسیمی بود	دور مانده زمادر و زپدر
بدگوی زو همی خبر دو	بر یکی تازی اسب که پیکر
راست به باد بر جسم بود	گر بود باد را سنام بزر

شمع

من

کفشی

خم چوگان بگوی برزد دست	گوی او با ستارگان همبر
راست گفتی برابر خورشید	خواهد از گوی ساختن اختر
از سر گوی زیر او برخاست	آن گرگه گداز بحر گذر
راست گفتی سپهر گاو نگشت	واختران اندران میان اخگر
زلزله در زمین فتاد و خروش	از تکاپوی آن گره تگ بر
راست گفتی زمین بجوی گشت	زیر آن باد و چستون منظر
کوه بر تافت این زمین و نیافت	بار آن کوه کوه سینه سپر
راست گفتی جبال حلم امیر	بار آن باره بود کوه پیکر
چون بر آیین نشسته بود برو	آن شه گرد بند شیر شکر
راست گفتی قضای نکبت این	برنشسته مکابره بقدر
دیدی آن را بدان گران قیمت	گرد او شیر گشت و شیر ز نر
راست گفتی بنزد فرهاد است	بی ستون را همی کند بتبر
گر بلاهور بوده دیدی	که چه کردار دلبری و هنر
راست گفتی در جهان بودند	بارشان تیر و نیزه و خنجر
دور و گرد و سپاه جز قند	گره و کیر شد همه که و در
راست گفتی سپاه یاجوجند	که نه اندازشان پدید و نه مر

شاه ایران تا ختن شد ... — رفت با شاهی سپاه و چتر

راست گفتی همی بمجلس رفت — یا که از آن نداشت هیچ خبر

پشت آن لشکر وی بشکست — ور پس آن نشست بی لشکر

راست گفتی که نره شیری بود — گله عزم آهوان در بر

تیر او خورده بود وی اندر دل — هرکه ز ایشان خورده بنهادی سر

راست گفتی جدای گشت به تیر — دل ایشان یکان یکان یکسر

روی اندر حصار رهبانان — او فتادان شکوه ... سیر

راست گفتی که آن حصار بلند — خیبرستی و منم من حیدر

دی همی آمد از بر سلطان — آن نکو منظر نکو مخبر

راست گفتی شکفته یاسمنی — بر نهاده بکوه دسته کمر

گفتم از خلق او سخن گویم — تو ز نابرده این حدیث بسر

راست گفتی کسی تن زر ریخت — نافه مشک و بیضه عنبر

خود مرا او را بخواب دیدم دوش — پیش او توده کرده زیور و زر

راست گفتی یکی درختی بود — برگ او زر و بار او زیور

شادمان [illegible] — که خوبی بنسبت صورت گر

راست گفتی بنیش اندر گشت — جام با رنگ شعله آذر

بر قفس سال و ماه باده می — از غمش چون بجنبد دهقان سر

راست گفتی برآمد از سر خشم — ماهی از آفتاب روشن تر

و ز خشش باد عید آنکه بعید — کار و بخت او بر کلوی سپر

راست گفتی دونیمه خواهد شد
لاله را به برگ نیلوفر

سروی گر سر و ماه دارد بر — ماهی گر ماه مشک دارد و عنبر

ماهت با مشک سیم دارد و بر — سرو بت لاله دارد و زیور

شکر داری چنانکه داری لؤلؤ — روزی بر من ببوسه باری بنگر

بچند از درد عشق زاری کردم — زاری دیدم چنانکه خواری هم

من بسیاری غم تو خوردم جانا — زین روی ای بت روی کشتم چون ...

دارم بر رخ ز اشک جوی جاری — [illegible]

گر من از بزم مهر بوئی یابم — گردد کارم ز بخت روزی بهتر

خسرو یوسف که از بلان کین جوید — باشد دادش همیشه با دین همبر

از خون بر دست ساده داش ... — در صدر او حاتم است بر زین حیدر

از دل دریا سته ده چون از کف — گر دست که او بگذرد ز هامون کهسر

از خون دشت فراخ همچون گردد — چون ... گرده از میان بردن خنجر

احسنت ای خسروی که را دهی صنعت ‌‌ رادی گروی و بسی دادی گوهر
هرکه بی تو مبا و شادی و زینی ‌‌ دایم خون اسیر بادی و مضطر
تیر تو در مغز شیر شکن خواهد ‌‌ بود با ناوک تو آهن مشکر
دشمن ازین تیر گردد چو بازی چوکان ‌‌ از صحرا شود چو سازی لشکر
گیتی ازین شود چو تفته بحر بزم ‌‌ خارا پر خون چو تازی اشقر
ماهی گر ماه جان جهان دارد ‌‌ شیری گر شیر بیر دارد گوهر
بهری گر سپر درع دارد و مغفر ‌‌ ابری گر ابر تاج دارد و افسر
فتح شاهی جحفه داری افسر ‌‌ بر هم گردن زنکرو داری خنجر
دشمن را در دو دیده داری اخکر ‌‌ گوئی در آب تیغ داری آذر
گردون سازد چنانت گاهی بنگر ‌‌ زیرا که چو تو مدح شاهی صفدر
فارغ نبود ز جنگ گاهی هرگز ‌‌ گاهی مجلس کشتی گاهی کافر
گوئی گر زوی خویش داری مجمر ‌‌ گوئی گر دست خویش داری کوثر
باید از خدمت تو اخوان ‌‌ نعمت باشد جزای خدمت در خور
دولت با تو گرفت صحبت دایم ‌‌ گردست از تو همیشه دولت مفخر
صفدر چون تو نبود در همه عالم ‌‌ مهتر از تو نبود حسم با نوز
تا نبود همچو ماه پروین تابان ‌‌ تا نبود همچو لاله نسرین بر بر

شادان بادی مدام و غمگین دشمن ‌‌ در تن پیکان تو زده من بر سر

مرا چو رسید از رنج راه و شغل و سفر ‌‌ بت من آن صنم ماهروی سیمین بر
سخن نگفت که جانا ترا چه شد که چنین ‌‌ شکسته گونه و بر تو کار کرده عبر
چو سرو و سیمن بودی چو نال زرد شدی ‌‌ مگر ز رنج بنالیدی براه اندر
مگر دل تو بجای دگر فریفته شد ‌‌ مگر ز عشق کسی پر خمار داری سر
مگر تو را نگشتی رسید بر روی ‌‌ مگر مخاطره را کرده بجای خطر
مگر ز خوابگه شیر برگرفتی صید ‌‌ مگر ز بازوی سیمرغ باز کردی پر
مگر ز مار نهاده داشتی شب بالین ‌‌ مگر ز گردم جراره داشتی بستر
مگر هوای دل از تو ستیزه داد بقهر ‌‌ مگر شرنگ غذا کرده بجای شکر
جواب دادم کای ماهروی غالیه موی ‌‌ ز من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا جدائی درگاه میر ابو یعقوب ‌‌ چنین نزار و سر افکنده کرد و خسته جگر
کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه ‌‌ دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر
بوقتی آمدم این جا که در ظفر بعنز دو ‌‌ یکی نوشته ز ان خسرو فرشته فر
یکی نوشته آمد بخوشترین هنگام ‌‌ یکی فرشته آمد بهترین اختر
بطالعی که امارت همی فزود شرف ‌‌ بساعتی که سعادت همی نمود اثر

اگر همی به پسر تهنیت بود واجب — بدین پسر که ملک با فاست واجب‌تر

کاین خجسته پسر دین بزرگوار خلف — ز هر دو سوی بزرگ آمد و شریف گهر

سپه‌کشان پسران را ز بهر خدمت او — همی دهند همه از کودکی کلاه و کمر

به نیکویی پدرش را امیدهاست در او — وفا کناد خدا آنچه در او امید پدر

امیر یوسف ابن شهنشان شجرست — که جز بشارت و جز تهنیت نیارد بر

گمان برم که من اندر زمین همان شجرم — شجر که دید که تا گسترد ستایش گر

شجر نباشم لیکن گمان برم که خدای — ز بهر تهنیت او به شغلهای دگر

که تا بخدمت او اندرم همی نرسم — ز شغل تهنیت او مرا آفرید و دگر

گهش ملیک کنم تهنیت گهی بغلام — گهی بحاجب شایسته و گهی به پسر

همیشه حال چنین باد و روزگار چنین — امیر شاد و بنده شاد و محتشم کهتر

بشادکامی بر کاخ نو نشسته همی — ز کاخ بر شده تا زهره ناله مزمر

چگونه کاخی کاخی چو گنبد هرمین — ز پای تا سر چون مصحفی نبشته بزر

چهار صفه و در هر یکی گشاده دری — چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر

دری از و سوی باغ و دری از و سوی راغ — دری از و سوی حجره دری از و سوی بر

سفید کرده بکافور سوده و بگلاب — بکار برده در او پشم ترکی و مرمر

بجای شنگرف اندر نگارها عقیق — بجای ساروج اندر مثالهاش درر

بنقش اندر عود و سپیداج و چندن سرخ — بجای کش اندر مشک سیاه و عنبر تر

چو رای میر بلند و چو حزم میر قوی — چو خوی میر نکو و ستوده و درخور

ز برج آن نتوان بر دو آسمان پروین — ز بام آن نتوان دید بند اسکندر

اگرچه سیر قمر بر صحیفه فلک است — برابر سر دیوار اوست سیر قمر

ز بس بلندی بالای او بداند کرد — شمار کنگره برج او ستاره‌شمر

فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت — هزار گونه در او نقش بندی دلبر

ز لالهای مخالف بیابانش چون فرخار — ز سروهای نونده کرانش چون کشمر

هزار دستان بر شاخ سرو او بخروش — چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر

چو زلف خوبان در جویهاش مرزنگوش — چو خط خوبان بر مرزهاش سیسنبر

سپهر برده از این کاخ و بوستان خجلت — خدایگانا زین کاخ و بوستان برخور

خجسته تر ز همه خسروان بفضل و هنر — بقدر و منزلت از هفت آسمان بگذر

بروز بزم حدیثی ز تو و صد بدره — بروز رزم غلامی ز تو و صد لشکر

ستوده بکمال و ستوده بجمال — ستوده بنوال و ستوده بسیر

مقدمی بعلوم و مقدمی بادب — مقدمی بسخا و مقدمی بهنر

بسا کسا که نه چون منظر است مخبر او — تراست منظر زیبا موافق مخبر

بردی آنچه تو کردی بهمه باندک سال — بسالهای فراوان نکرد رستم زر

گر او بصید که اندر کمند گور فکند / تو شیر شرزه فکندی و گور شیر شکر
ور او بجنگ ز خوردی هر پیل کرد تیغ / بتیر زهله بدر کرد ببر
نکو دلی و نکو مذهب و نکو سیرت / نکوی خویی و نکو مخبر و نکو منظر
همیشه از پی کین خواستن ز دشمن دین / قبای تو زره است و کلاه تو مغفر
همه کسی ز قضا و قدر بترسد با / ز ناوک تو بترسد همی قضا و قدر
چو ابر با کف دینار بار تو چه کرد / چو بحر با دل پهناور تو چه شمر
کسی که نشنید نام چاکریت بدو / زمانه بنده او باشد و فلک چاکر
بر او مغیر که از تو حذر نداند کرد / کسی که او ز قضای خدای کرد حذر
همیشه تا نبود نزد مردم بخرد / کمان بجای قضیب و عنان بجای حجر
امیر باش و خداوند و پادشاه جهان / زمانه پیش تو از هر بدی همیشه سپر

نهاده ملکان را بکام خود بر سیر
چیده ملکان را با منیبی زنجو

خیز تا بر هر نشاط شوم ای دل / بدر خانه میر آن ملک شیر شکر
میر یوسف که همی تاج کند رسم ملوک / میر یوسف که همی زنخ کند نام پدر
بدر خانه آن بار خدای ملکان / کاخهائی است برآورده بگنبد اندر چو
کاخهائی صفت که سپهر است بهر کاخ اندر / کاخهائی که بهار است بهر کاخ اندر

هر یک از چوبی چون تاج بهنگام بهار / در درافشانی چون ماه بهنگام سحر
هر یکی همچو عروسی که بیارا بدروی / زیر هر چند فرو پوشد دیبای بزر
خاصه آن کاخ که بر درگه او ساخته شد / آن نه کاخی است سپهر است پر از شمس و قمر
بدل چرخ برگردش سیمین مجلس / بدل کنگره بر برجش زرین مغفر
بزم کاهیست چو از زر بدو در نگری / رزم کاهیست که ماند همه از تیغ و سپر
سایبانهاش فرو هشته و کاخ اندر زیر / همچو سیمرغ پر افگنده بپا اندر پر
بندگان ملک اندر کاخ / دست برده بنشاط و دون برنا و بطر
این بدستی در می کرده و دستی دنبال / وان بدستی گل خود و ردی بدستی ساغر
پس بهر چجره نهاد پر افشاندن را / بدرع و تنگه بهم بر رستای مشکر
مطربان رود نواز و رهیان درافشان / هر ستدان می خوار و بتکالا غم خور
زیر هر کاخی گرد آمده مردم گروهی / دستشان زر سایی و پایشان سیم سپر
این همی گوید بخش تو چه آید بهای / وآن همی گوید قسم تو چه آید بشمر
راه چون پشت پلنگ و خاک چون غزال / آن بدینار اندر و این ز مشک اذفر
نه همانا که چنین کاسته بود افریدون / نه همانا که چنین خواسته بود اسکندر
تو چه گویی که امیر این همه از بهر چه خواست / وین همه شغل ز بهر چه گرفت اندر بر
از پی صاحب طغرل که ز شاهان جهان / حاجبی نیست چو او هیچ کسی را دیگر

هر پسند دل خویش از پی او خواسته‌ای — زینهاری که شنود است تا جهل و کبر

هر چه شایسته بکرد آنچه بیایست بداد — کار او گرد تمام و شغل او برد بسر

آنچه او کرد بتر و هیچ یکی بندهٔ خویش — نکند هیچ شهی از پی تزویج پسر

آن نهالی که در این خدمت صاحب بنشاند — سر بعیوق بر آورد و بخشید بزر

خدمت میر ز دل کرد همی تا ز دل — خدمت او کند امروز هر آنکو بر تر

خدمتش بود پسندیده بنزدیک امیر — لاجرم میر کله داد مر او را و کمر

این است آزادگی و بار خدای و کرم — این است احسانی کان نگار است ده مر

این خداوندی گر فضل خداوندی چکرد — آن ملک زاده آزاده و بهتر پرور

خادمی کورا مخدوم همی شاید بود — پس عجب نیست اگر بوده همی نه کهتر

چاکری ما که خداوند چنین یافته‌ایم — برد و باری و هیچی خوش و خم و خوب سیر

هم ستوده بخصالست و ستوده بفعال — هم ستوده بحوالت و ستوده بهنر

چو قدح گیر و خورشید هزاران مجلس — چو عیان گیر و جمشید هزاران لشکر

تیغ او چیست بنام و تیر او چیست بفعل — تیغ او بارزوی فتح تیر او پشت ظفر

او یقین است و تیر او هر چه تو بینی بگمان — او عیان است تیر او هر چه تو بینی چو خبر

گر هنر خواهی از درگه او دور مشو — ور شرف خواهی از درگه او در مگذر

زین شرف پای و چیزی نبود به ز شرف — زان خطر پای و چیزی نبود به که خطر

تا ز الماس باد آذر خیزد مرز گوش — تا ز فولاد بید می ندهد سیسنبر

کامران باد بجنگ اندر بازوی علی
پادشاه باد بملک اندر با عدل عمر

هر کرا مهتریست اندر سر — گو در درگاه میر ما مگذر

در جهان خدمت امیر من است — خدمتی کان دهد بزرگی بر

آسمان خواهدی که بر در او — یابدی جای کمترین چاکر

من هنر خیره اندر آمده‌ام — مر مرا بخت رهنمود ابد

بخت من در جهان بجست و بدید — هیچ درگاه ازین مبارکتر

گر تو را مهتریست اندر دل — ور ترا خواجگیست اندر سر

درگهی را همی جبین ماکه کند — مر تو را دارد و خواجه و مهتر

تو بدین در مدام خدمت کن — تا رسانم ترا بخدمت گر

بخت من رهبر خجسته پی است — کس ندارد چو بخت من رهبر

مر مرا ره بدرگهی برده است — که مثل هست با فلک همبر

درگه پادشاه روز افزون — درگه خسرو ستوده سیر

عضد دولت و مؤید دین — میر یوسف سپهبد لشکر

آن سپهبد که باد حمله او — بکلاند ز روی کوه کمر

آن سپهبد که زخم خنجر او خسف کند بر سر عدو مغفر
پیش تیرش عدو برهنه بجه در چه دارد ز کوه قاف سپر
خنجر او ز بس جگر که شکافت گوهر او گرفت رنگ جگر
روز کین با خدنگ و نیزهٔ او دشمنش را چه غفلت و چه حذر
قلعه گر بجنگ آن آید باغ او چه آهن و چه حجر
هر که از پیش او هزیمت شد از نهیب اندرون شود بسقر
آن هراسد بجنگ او که ازو بهراسست شیر شرزهٔ نر
گر بخواهد ز زخم گرز گزند گوهرا خورد و مرد زیر زبر
تیغ او تر جهان پر و زینت نوک پیکان او زبان ظفر
هر سلاحی که برگرفت بود تا کفش ساز کار و اندر خور
چشم بد دور باد ازو که ازو زنده شد نام نیک نام هنر
همچنان چون دل برادر او شاد و مانست از روان پدر
هر کجا زان ملک سخن گویی نکند کس حدیث رستم زر
هوان دید ازو برای لعین آنچه با پی زره ستم به جبر
راوی آنچه است تا کف او هیچ با دیده بصیر بصر
من یقینم که تا جهان باشد زو بهیچی تر نزاید از مادر

این جهان گر بدست او بودی داده بودی هزار بار دگر
گر قدح برگرفت و ساغر خواست این جهان از بچشم او چه خطر
از چه چیزی که سیم و زر بر اوست ننهد سیم و زر بگنج اندر
که و مه جمله همو بشاعر خویش زین نشانهاست تمام بزر
ای تو بر همه شهان محتشمت ای ترا بر همه شهان مفخر
بر کشیدی مرا بچرخ برین قدر من بر گذاشتی ز قمر
زینت و ساز اسب من کردی زانکه شاهان از آن کنند افسر
کامهای زدوده کردی خشک چشمهای ز گریه کردی تر
جای من بر دوئی ای امیر امیر کار من بر دوئی ای ملک بگهر
خلعت تو مرا بزرگی داد وین بزرگی بماند تا محشر
زن کنم تا مرا پسر باشد وین بماند ز من بدست پسر
میر محمود کاسپ داد مرا ور عطا کردش من چه دیگر
از پی خدمت شریف تو داد تا روم با تو ساخته بسفر
تو چنان کز مروت تو سزد کارهای گرفتی اندر بر
اسب را با ستام زین کردی مر مرا با نشاط و عیش و نظر
شاد باش ای کریم بی همتا ای نکو منظر و نکو مخبر

همه کارهای خویش بر بس | وا رش و جان وا ز جهان بر جو

بندگان تو با عماری و مهد
شاد جان تو با کلاه و کمر

این هوای خوش این دشت دلارام نگر | وین بهاری که بیاراست زمین را بگهر
ای بهار دگرگان نه بهاری که بهشت | کس نگاری نشنیده است ز تو خرم‌تر
باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ | راغها کردی چون حلیت خوبان ز خضر
از تو این لشکرگاه آراسته گشت | مجلس آراسته و مرغ درو رامشگر
ما درین مجلس آراسته چندانکه توان | می گساریم بیاد ملک شیرشکر
میر یوسف عضد الدوله سالار سپاه | روی شاهان سرافراز بزرگان گهر
صورتی دارد نیکو چو سخن گفتن او | عادتی دارد با خوش اندر خور
هست چندانکه درین شهر بناست درخت | اندران خلقت فضل است در آن صورت و در
هرکه از دور و رو بنگرد و خیره شود | گوید این صورت و این طلعت شاهانه نگر
عادت و سیرت او خوبتر از صورت اوست | ور چه در گیتی چون او نبود دیگر
در جهان بهره‌ی را سخن از منظر اوست | منظرش نیکو اندر خور منظر مخبر
کس بود کو را مخبر بود و منظر نی | نیز هم مخبر دارد و نیز هم منظر
به بزرگی چو سپهر است و بپاکی چو هوا | بسخاوت چو برادر به بابت چو پدر

سیم دارد هره عزیزاند چرا بس است امیر | بر آمدا صن بسیم ده به بخشیدن زر
خواسته گرچه عزیز است و خوشه مند بود | بر آن خواسته ده هسته زایمنت خطر
مال و گنجی بده چون قدحی باده خورد | بدل خرم و روی خوش و لفظ چو شکر
باده خوردن زهمه خلق مراد است حلال | کس مبادا که بدو گوید تو باده مخور
شاعران را ملکان خواسته آنگاه دهند | که از ایشان بطرازند مدیحی چو درر
او مرا خلعت و دیناری بوقتی فرمود | که مرا مدحت او گشته نبود اندر سر
خلعتی داد مرا قیمتی از جامه خویش | کسوت قیصر و برجامه نشان قیصر
از پس خلعت شایسته با این صلتی | بدر افشانی چون شمس و نکوروی چو قمر
صلتی چون پسری بود که خواهم گر او | بر توان کرد ز دینار بدو در دو سپر
خلعتش داد مرا مرتبه و جاه و جلال | صلتش کرد دل دشمن او زیر و زبر
من بتقصیر سزاوار بدی بودم ازو | نیکویی کرد فزون از حد و اندازه و مر
فرخی زینده واجب بود و هست سزا | گر همه سال بدین شکر زبان داری تر
میر با تو ز خوی نیک بدل کرمی کرد | گرچه در سرها با میر نرفتی به سفر
اشتر مرده کنون زنده توانی کردن | عیسی مریم گشتی تو بدین حال اندر
چند گویی که مرا چند شتر گشت سقط | این سقط باشد بر خیز کنون اشتر خر
هم شتر بازی را این وهم شتربانی را | گر ترا قصد شتر باشد و تدبیر شتر

تا نباشد بد رسی چو یقین هیچ گمان / تا نباشد به حقیقت چو عیان هیچ خبر
شادمان باد و جوان بخت جهاندار ملک / کامران باد و قوی دولت و محمود اثر
فرخش باد سر ماه و سر سال عجم / برتش باد بهر کام ز یزدان نظر

همی نسیم گل آرد به باغ بوی بهار / بهار چهر بتا خیز و جام باده بیار
اگرچه باده حرام است خون رز که مگر / حلال گردد بر عاشقان به وقت بهار
چو نعمت است به از باده باده خوار از آن / همین بهست اگرچه نعمتش بسیار
بخاصه اکنون کز سنگ خاره سبزه دمید / ز لاله کوه چو دیبای لعل شد هموار
ز گل بنان شکفته چنان شد است باغ / که میر بر سر روسی ز بهر شیر شکار
امیر ما عضد دولت و مؤید دین / در امید بزرگان و قبله احرار
بزرگواری کاندر میان کوه خروش / پدید تر ز علم در میان صف سوار
مبارزی که به مردی و چیره دستی دل / چنو یکی نبود در میان جیش هزار
و گوز رنج نماند که صلح تند گرد / در آن حصار که او بگذرد و تیر برد کار
به روی باره اگر زر زند به بازی تیر / ز سوی دیگر برش برون جهد ز حصار
سلاح در خور قوت هزار من کردی / اگر نیاید او را ز بهر بازی یار
کمان او را همی بنهاده پنداری / میانه شاخ فتاده همیشه شاخ چنار

چو سوار نیارد نگاشتن به قلم / اگرچه باشد صورتگری بدیع نگار
ز دور هر که مر او را بدید یکسره گفت / زهی سوار نکو طلعت و نکو دیدار
ز خوب طلعتی و از نکو سواری کاوست / ز دیدنش نشود سیر دیده نظار
درم کش است کریمی که در خزانه اوست / درم نیاید چندانکه برکشد ز دوار
درم که بر همه شاهان بزرگ دارد قدر / بر او همیشه ندارد به ذره مقدار
اگر بیابد روزی هزار سنگ درم / هزار و صد بدهد کارش این بود هموار
مرا عجب آید اگرچه مرا ولیست فرخ / زبان دادن و بخشیدن بدان کردار
چنانکه را باید که باشدی هر روز / خزانه پر درم و پر سلیح و پر دینار
چو خرج ها عزدن تر زد خل چو بیش کنند / ز بدل درم و سیم خزانه تهی شود ناچار
دگر که نام نکو باقیست و نام نکو / نکوتر از گهر ناسود چند خروار
شریفتر زان چیزی بود که محتشمان / همی کنند بهر جای فضل او تکرار
بزرگتر زان چیزی بود کجا که از او / همی رسد ز دول است او بدست گذار
هر آنچه من ز کریمی و فضل او گویم / کنند باور و بر من نیاید استغفار
رسد به خدمت او لی خطر بجای خطر / کند ز خدمت او لی بسیار ملک بیار
مرا به خدمتش امروز بهتر است از دی / مرا به دولتش امسال بهتر است از پار
هزار سال زیاد این بزرگوار ملک / عزیز باد و عدو را ذلیل کرده و خوار

فرخنده باد جشن نوروز همچنان هر روز | بشاد کامی برکف گرفته جام عقار
همیشه در بر او کودکی چو لعبت چین
همیشه مونس او لعبتی چو نقش نگار

گل شکر کردمی از عشق عذار | تا کنون داربی از دست جز
ای دریغا که من از دست شدم | نوز نا خورده بشام از دلبر
عشق با من سفری گشت و بماند | مونس من بحضر خسته جگر
دور بودن ز چنان روی غم است | هر چه دشوار تر از هر چه بتر
پیک عزمش برسید است که من | خبری یابم از دوست خبر
سفر از دست جدا کرد مرا | گم شواد از همه جهان نام سفر
میر یوسف پسر ناصر دین | لشکر آرای شه شیر شکر
جوشه ایران و والا نسب | باشه ایران همت بگهر
انکه بر درگه سلطان جهان | جای او پیشتر از جای پسر
همه نازیدن میر از ملک است | وین ستوده است بر اهل هنر
همچنان در خور از روی قیاس | کان ملک شمس است واین میر قمر
ملک او را بسزا داد از آنک | یادگار است پسر را ز پدر
لاجرم میر گرفته است مدام | خدمت او چو نماز اندر بر

روز و شب پیش زبان همه خلق | بثنا گفتن او دارد تر
همه از دولت او جوید نام | همه در خدمت او دارد سر
تا ثنای ملک شرق بود | با ثنای دگران رنج مبر
این هم از خدمت باشد که ز من |
دوستان را که دل این گونه بود | دوستدارا این است گذر
شادمان باد همه میر که هست | پادشاهی و بحق را در خور
آن نکو سیرت نیکو مذهب | آن نکو منظر نیکو مخبر
انکه اندر همه شاه کیی | پیش او نام بگیرد بهنر
چون عطا بخشد افسر گنی | که جهان را بر او هست خطر
چون بجنگ آید گوئی که مگر | زنده است بدو نام حذر
از حریصی که بجنگ است مثل | جنگ را بنده دهر روز مگر
دشمنان را چو کمان خواهد تیر | هیچ امید نماند بسپر
همه کتب عرب و کتب عجم | بر تو بر خواند چون زیر و زبر
نحاسش همه یکسر نکت است | گر سخن گوید تو گفته شمر
تا همی سرخ بود آذرگون | تا همی سبز بود سیسنبر
تا بود لعل صفت گلنار | چون کبودی صفت نیلوفر

شادمان باد و بکام دل خویش | آن پسندیده خوی خوب سیر

نیکوان همچو نگار اندر پیش | دلبران همچو بهار اندر بر

ای پسر جنگ نه بود نه بساز | این همه جنگ و درشتی بگذار

جنگ بگذار و دل شاد بزی | خویشتن را و مرا رنجه مدار

هر دو روزی سخنی پیش مگیر | هر زمان تا نخوری پیش میار

دل فگار و جگر افگار شود | بس عزیزان که ازین کرده خوار

چو من ای دوست نداری بدرست | تو حق دوستی من بگذار

یار کی یابی در خور خویش | جهد آن کن که نکو داری یار

تو چو من هیچ نیابی بجهان | من چو تو یابم هر روز هزار

من اگر خواستمی از بخشش میر | که دکان خنده می هیچ نگار

میر یوسف پسر ناصر دین | شکرارای نه شیر شکار

آن نکوطلعت فرخنده امیر | آن بآیین پسندیده سوار

آن سرافراز گران مایه هنر | وان گران مایه پرمایه تبار

جنگها کرده فراوان و بجنگ | از سر سر براورده دمار

مرد جنگ است چو پیش آید جنگ | بر سر دز رود و خان چو کلنگ

انجمن روز بگوشش غو کوس | ارغنون خوشش تر از موسیقار

همدم جنگ است اندیشه او | گرچه خرم است و گرچه پیدار

نبرد و حمله بهنگام نبرد | خوش مبادا زبر آن گوهربار

هر مبارز که برو روی نهاد | خورد بر جان گرامی زنهار

تیغش ار کوه بدو کوه ببرد | چون خدنگش ز حجاری دو چار

هیچ تیری نزد او برتن خصم | که نه از پشت برون شد سوفار

تیر او گرچه بیک تارک ششصد | لشکری بشکند از گرد حصار

جز ملک محمود که داند کرد

زین شگرفی بخدنگی [illegible]

بگسلاند سر شیر از شیر | هم بر آن سان که کسی میوه ز بار

شکر یارا که چنو پشت بود | از همه خلق نباید تیمار

در جوان مردی جامیست که نیست | وهم را از بر او جای گذار

هیچ شب نیست که از مجلس او | بنده و زائر او زر بکنار

از پس سلطان امروز جز او | که دهد بخشش با صد دینار

لاجرم بر در او جز ملکان | جا گرایند ملوک بسیار

شادمان باد و بهمت شاد | این نکو عادت نیکو کردار

از دل شاه جهان روزبی‌مند   وز تن و جان بجهان برخوردار
لهو را با دل او باد سکون   بخت را بود او باد قرار
تا بر این بزرگان عجم   بزم ساز و بخشان و بهجار

هم چنین مهر شادی طرب
نکند راحت صد و نکم شما

زنگ بدخوی من از خواب گر اندازد سر   دوش می داو است از دل شب تا سحر
من بچشم او را ده بار بنودم که بخسب   او همی گفت بتا برم این دو در بر
شب بسر بردمی و دو نشست بخت   دل من خست که بنشست و بخفت اندر بر
او بدان حسن که جادوست بدان حلق   چیزها داند کردن به چنین باب اندر
حیله سازد همی فزون ده از نوبت خویش   ور تواند بخورد نوبت یاران دیگر
کیست آنکس ننهد دل بچنین خدمت   کیست آنکو نکند کار چنین خدمت گر
هر که این خدمت آگاه بیاموخت شود   خدمت درگه سلطان جهان زاد دخو
آن بصدر اندر شایسته چو در مغز خرد   وان بملک اندر بایسته چو در دیده بصر
جنگ جوئی که چو در جنگ شود شکر   جنگ برجای بماند چو در نفحهٔ صور
خویشتن را بمیان سپهی چون افکند   نه ز انبوهش اندیشه نه از خصم حذر
در دلیران بگه معرکه زنهان نکرد   که دلیران بگه معرکه بر مرد حشر

تیر اندر سپر آسمان گذرد و چون بنهد   لوکان خواست عدو را چه پرند و چه سپهر
بچه او با سپر گرگ بشمشیر کند   شوان گرز و برشیشه ناژک نه بهنر
خنجر هست بینی و گر هیچ نبینی   کس جزاده کار بسته است پس از رستم زر
آفرین باد بر آن گرد که هر زخمی از او   سر سالاران چون سر کند با مغفر
پادشاهان همه بر خدمت او شیفته‌اند   چون غلامان بی خدمت او بسته کمر
از پی آنکه همه امن و سلامت طلبند   نیست شاهان را جز خدمت او اندر بر
ایستاده ملکان جمله در خانه داد   به نزار آتش و آسایش بر تخت برز
غمک ما ده که چو کشور ما را ملک است   ایجنگ ما که خواست ملک زین کشور
ملک ما بگذار ملکان تاخته بود   ما ز اندیشه او خسته دل و خسته جگر
از غم رفتن او سنگ دلان ما گشت   آتش بود و خون مژه همچون مر
آن همی گفت خدایا تو بدین ملک رسان   آن ملکرا که فزون از ملکان دارد فر
این همی گفت خدایا دل ما شاد کن   بملک زاده ایران ملک شیر شکر
سنگ ایزد را کان آمد و آن غم بگذشت   کار چون جنگ شد انده همچون آذر
چشم ما ز اشک بیاسوده دیگر نشست   بچه مستی که وام از شادی بر
خسرو از راه در آمد با حلوت و کام   ملک از جنگ عراق آمد با فتح و ظفر
تخت شاهی را شاه آمد زینده بخت   آتش گرفت و گشت جگر خاکستر

قلعه‌ها کنده و بنشانده در او شحنه سپاه / جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر
پیشها بکره بپرداخته از شاه و وزیر / قلعه‌ها از درم و بسته و صندوق گهر
همش افکنده بر دم اندر فریاد و خروش / هیچش دود برآورده ز دوس حجر
عالمی زاندشش روی باقبال نهاد / که همی خواست شدن باد و به تن زیر و زبر
مرغزاری که تهی بودی بیچند ز شیر / شیر بیگانه همی خواست درو داد کرد گذر
شیر بازآمد و شیران همه روباه شدند / همه را هیبت او خشک فرو بست زفر
انکه زین پیش درین ملک طمع کرد همی / تا ز درآمد با طاعت و فرمان پدر
رونق دولت باز آمد و پیرایه ملک / پیش ازین کار جهان دیدی اکنون بنگر
گیتی از عدل بیاراید تا در گذرد / عدل و انصاف ملک محمود از عدل عمر
مر همی پند دارند مراو را همه دست / نکند مهر کس اندر دل کس خیره اثر
و ز رعیت نه عجب نیز گزین در هستند / شاد از ماهی و وحشی چه به بحر و چه به بر
ملک عالم تاج عرب فخر عجم / ستد شاهان مسعود ولی عهد پدر
ای خداوند خداوندان شاه ملکان / ایستوده بجهان بفعال و به سیر
گر چه بازوی هنرداری و سنگ دل جان / ور چه در جنگ بدین هر دو نشانی همبر
دولت تو نگذاشت ز تاختن به جنگ / نکند کار تو زان به که کند صد لشکر
هر سپاهی که کند جنگ ترا باشد فتح / هر امیری که برد رنج تو برداری بر

در جهان از شکر عدل تو بنشسته شود / در جهان هیبت شمشیر تو بنشاند شر
ملکان همه عالم بدر خانه تو / جمع گردند چنان چون بدر اسکندر
قیصر رومی پیش تو در آید بسلام / قلعه رومی را پیش تو بگشاید در
شاه ترکستان بر در که فرخنده تو / با سنان خنجر گاهی بدرت گاه سپر
هرچه اندیشه کنی زان همه او تو شود / تو بدین طالع زاد ستی رنج مبر

ایزد این دولت فرخنده و پاینده کناد
بر تو ای نیک خوی نیک دل نیک سیر

مرا عاشقی خوش بود و هموار / کنون خوشتر که در خورد هم یار
کنون خوشتر که ناگاهان بر آورد / مهی دو هفته من سر ز کهسار
کنون خوشتر که با آن ماه دوشیزه درش / که بودم در غمش بسیار هموار
پسی دوشین شبی بود است بس خوش / بجان بودم من آن شب را خریدار
نگار خویش را در بر گرفتم / خزینه بوسه او کردم آوار
در نفسش را بیالیدم بدو دست / سرم از بوی او شد طبل عطار
گهی شب روز کردم زان عارض / گهی گل توده کردم زان دو رخسار
بدین شادی در ستم شاد مردی / درین اندیشه بودم پار و پیرار
فراوان خوشترم امروز از دی / فراوان بهترم امسال از پار

وز این خوشتر بود هر سال	بفر و دولت شاه جهان دار
ملک محمود مسعود آنکه ایام	شه مسعود محمود است هموار
خداوندی که چون او یادگاری	زمین و آسمان آید بگفتار
یکی گوید نشاهی نام بردی	که رادی را بر افزود بازار
عطای او از آن بگذشت کورا	توان بشاهین و بطیار
جز او از خسروان هرگز که داده است	بیک روز پنج اشتر وار دینار
اگر او می همی خورده است بوده است	با بهنگام آن عطا داده است بسیار
چنین باید جهاندار و خداوند	پسندیده بکردار و بگفتار
ز شاهی که بروز دفت بخشش	ز شیران دست برده وقت پیکار
ز گلنار عدو کرده گل زرد	ز روز دشمنان کرده شب تار
بلندی یافته زو نام شاهی	قوی گشته بدو امید احرار
که اندر جنگ با شمشیر هندیست	که اندر بیشه‌ها با شیر در کار
ز بیم تیغ او شیران جنگی	بسوراخ اندرون رفته چو کفتار
امیری یافت گیتی در خور خویش	کنون گر جهد کن او را نگهدار
بدست او دامن او اندر آویز	حدیث دیگران از دست بگذار
فرازیرو بدست شاهی افکند	که او را بودی از شاهان سزاوار
خداوندی که بو نیروی لشکر	جهان بگشاد و صافی کرده هموار
پدر بگذاشت او را بر دو ری	بروی لشکر غدار و مکار
سلیح و لشکر و پیلش جدا کرد	غرض تنها بد و سلطان درین کار
نه از خواری چنان بگذاشت او را	ندارد کس چه مردار پدیدار
ولیکن خواست تا شاهان بدانند	ندارد کس چنان فرزند را خوار
همیدانست کو بی ساز لشکر	بر آید با همه گیتی به پیکار
چنان بود است کاندیشید سلطان	نه بس از لشکر سالار بسیار
ز بسیار اندکی او را فزو داست	دلیل است اندکی او را ز بسیار
بقا بادا آن ملک کز بد خویش	نیاید هیچ هستی را استغفار
کسی کاو را بکو خواهیست بر بخت	کسی کو را ندارد دوست بردار

بدین عید مبارک شادمان باد
بداندیشان او غمناک و غمخوار

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار	بدین روشنی شراب بدین نیکویی نگار
یکی چون بهشت عدن یکی چون هوا درود	یکی چون گلاب تلخ یکی چون شب بهار
زمین از سرشک ابر هوا از نسیم گل	درخت از جمال برگ سرکه ز لاله زار
یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش	یکی چون عروس خوب یکی چون رخان یار

تذرو و عقیق روی کلنگ سپید رخ　　گوزن سیاه چشم پلنگ ستبر شکار
یکی جشنه بر پرند یکی جفته بر حریر　　یکی رسته از نهیب یکی جسته از حصار
زمیل سرود نغز صلصل نوای خاص　　ز ساری حدیث خوش ز قمری خروش زار
یکی برگ از گل یکی در میان سبد　　یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار
هوا خرم از نسیم زمین خرم از لباس　　جهان خرم از جمال ملک خرم از نگار
یکی مشک در دهان یکی حله بر کتف　　یکی آرزو بدست یکی دوست بر کنار
زمانه شد مطیع سپهر است شاد و راست　　رعیت نشسته شاد جهان خوش بشهریار
یکی را بدو نیاز یکی را بدو شرف　　یکی را بدو امید یکی را بدو فخار
ازان سعادت شریف ازان دست گنج بخش　　ازان نای ستبر هین وزان گرز گاوسار
یکی خرم و بکام یکی شاد و کامران　　یکی مهتر و عزیز یکی خسته و فکار
مصافش بروز جنگ سپاهش بروز رزم　　بساطش بروز بزم سرایش بروز بار
یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هژبر　　یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر بهار
امیران کامران دلیران کامجوی　　هژبران تیز جنگ سواران کامکار
یکی پیش او بپای یکی در جهان چنان　　یکی چون نگار بزم یکی چون باده خوار
کند فنا دشمنان دراز او　　سبک سنگ تیر او گران گرز هر جبار
یکی شب نصرتست یکی بازوی ظفر　　یکی نایب قضا یکی دست روزگار

بماهی چهار سیر بماهی چهار شاه　　بماهی چهار شهر بگیرد از بن و ز بار
یکی را بکوه تیر یکی را بکوه شیر　　یکی را بدست گنج یکی را بزور بار
ازین پس اینگل تکین دگر ارسلان تکین　　سه دیگر طغان تکین قدرخان مادسار
یکی کم شود بجنگ یکی کم شود بتیغ　　یکی در قفس بچاه یکی بر شود بدار
یکی باده بدست سماعی نهاد پیش　　یکی طرفه بر یمین یکی طرفه بر یسار
یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست　　یکی چون مه دو هفت یکی چون گل هزار
بهارش خجسته باد و دلش آرمیده باد　　جهان را بدو سکون ملک را بدو قرار
یکی را بیاد غزل یکی را بیاد غم　　یکی باد و بر زوال یکی باد و بیگسار
بد اندیش او بجان و بدخواه او بتن　　نکوخواه او بسر نصیحت گر از یسار
یکی مستمند باد یکی باد دردناک　　یکی باد شاد کام یکی باد شادخوار
سرایش ز روی خوب ولایت ز عدل او　　بساط از لب ملوک در خانه از سوار

یکی گشته چون بهار یکی گشته چون بهشت
یکی گشته پرنگار یکی گشته استوار

زبس پیچ و چین و خم زلف دلبر　　گهی همچو چوگان شود گاه چنبر
گهی لاله را سایه سازد ز سنبل　　گهی ماه را درع پوشد ز عنبر
گهی صورتی گرد دارد ز عود هندی　　گهی پیکری گرد دارد ز مشک اذفر

که دیده است بر سوسن از عود صورت | که دیده است بر لاله از مشک پیکر
بر آن رخ همی جوشد آن زلف گفتی | از ایرا که عنبر بجوشد بر آذر
فری آن فریبنده زلفین مشکین | فری آن فروزنده رخسار دلبر
یکی چون بنفشه فرو کرده بر گل | یکی چون گلی تازه سر کرده از بر
بماه و صنوبر همی خواندم او را | برخسار و بالای زیبا و درخور
همی گشت زان فخر و زان شادمانی | صنوبر بلند و ستاره منور
بر من مرا گفت آن شکرین لب | که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر
مرا از صنوبر نه مانند کردی | بقد و برخ با ستاره برابر
چه ماند برخسار خوبم ستاره | چه ماند بقد بلندم صنوبر
ستاره کجا دارد از سنبل آذین | صنوبر کجا دارد از لاله افسر
مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی | بچیزی صفت کن که از من نکوتر
بگفت این و بگذشت اندر گذشتن | همی گفت زنگ بر زیر لب اندر
ستاره چو من گل فشانده است بر رخ | صنوبر چو من بنهاده است بر سر
من از گفته خویشتن خیره گشتم | طلب کردم از بهر او نام دیگر
پری خواندم او را از آن روی خواندم | که روی پری داشت آن برنیان بر
دگر بار با من بجنگ اندر آمد | که بس خوار داری مرا ای ستمگر

مرا با پری راست کردی بخوبی | پری مر مرا هیچ کار است و چاکر
پری کی بود رود ساز و غزل خوان | کمند افکن و اسب تاز و کمان ور
پری هر زمان پیش تو برنخواند | ز دیوان تو مدح شاه مظفر
ملک بوسعید آفتاب سعادت | جهاندار و دین گستر و داد پرور
ملک زاده مسعود محمود غازی | که مجلس جوان باد و یزدانش یاور
هنرها که دارند گو [illegible] ازین [illegible] | بجمله ز آبا بیند با دو صد سر
همه اختران رای او را متابع | همه خسروان حکم او را مسخر
کریمی با خلاقش اندر مرکب | بزرگی بدرگاه او در مجاور
دلش مر خرد را سپهری مهیا | کفش مر سخا را جهانی مصور
ایا مر ترا کرده از بهر شاهی | خدای از همه تاجداران مخیر
بتو رفع و تامن شد تا قیامت | نکو رسم و آیین بوبکر و عمر
چه تو و چه حیدر بزور و بتیزی | چو شمشیر تو چه شمشیر حیدر
ز گهواره چون پای بیرون نهادی | کمان برگرفتی و زوبین و خنجر
تو از کودکی جنگ کردن گرفتی | جهان گشتن و تاختن چون سکندر
همه مردی آموختی و شجاعت | ز دست و برو بازوی پیل پیکر
بهر جنگ اندر نخستین تو کردی | بجنگ معادی ز لشکر بکشور

بجای قبا درع بستی و جوشن / بجای کله خود جستی و مغفر
هم از کودکی باید ت پیشه کردی / زمین را ز خون معادی معصفر
به تیغ هندی که تو لعل کردی / به هندوستان اندرون خون کافر
ز تیری فریدون ز بالا نبودی / که تیرت همی خورد خون معصفر
زهی با خطر پادشاهی موفق / زهی پر هنر شهریاری مشهر
چو روشن ستاره همی را نبودی / سنان تو اندر سپهر مدور
سلاح یلی باز کردی و بستی / بسام یل و زال زر دوک جادر
ز جایی که چون تو ملک زاد خیزد / کس آن جا سخن گوید از رستم زر
ولیکن کنون عار دارد ز رستم / که دارد چو تو شهریاری دلاور
جهان چون تو هرگز ندارد شاهی / ~~خدای از همه تاجداران مخیر~~
ادب نیست کان مر ترا نیست جمله / هنر نیست کان مر ترا نیست یکسر
بروزی که تو گوی بازی بشادی / فلک را ز گوی اختران داشت مجمر
شد اندر فلک تنگ جای ستاره / ز بس گوی کاندر اختی بر دو پیکر
کنون خسرو شیرکش خواند خواهم / که این نام بر تو نباشد مزور
بر آن کینه خواهی که پیش تو آمد / بسیه کرد بر سوگ او جامه مادر
تو ایشاه اینجا و سهم سنانت / ز دشمن همی جان ستاند بخاور

عدو را به تیغ آتشی و ولی را / بدست تو نخل آب حیوان و کوثر
همیشه بدید از تو شاد و سلطان / چو حیدر بدید از شبیره و شبر
همایونت بادا ای امیر همایون / همایون مه و روز عید پیمبر

ماه روزه گرچه من بردم همه روزه بسر / بامداد آمد و از عید مرا داد خبر
مردمان دوش خبر یافته بودند ز عید / که کمان برد که من غافلم از عید مگر
مگر او تهنیت عید همی خواست بدین / هیچ شک نیست همی خواست بدان آن دلبر
من از این بر جستم و دو چنگ زدم / اندران زلف که با مشک زند بوش کمر
بر زبان داشت زه آن مه دو هفته سخن / که لب او لب من یافت بخروار شکر
بوسه یکه کرد آمد بود و به دو دست / نیمه ای همی خواهم یک نیم دیگر
نیم دیگر بتفاریق همی خواهم از او / تا شمارم نشود یکسره با دوست بسر
چو حدیث است مرا این شماری که مدام / نشود عیش چو معشوق بود بوسه شمر
عاشقان بوسه شمرده به زر و نه دهند / زانکه وقتش نه که شام بود تا بسحر
در مه شوال این تنگی و باریکی نیست / تو به چشم دگر اندر مه شوال نگر
خطر روزه بزرگ است و مه روزه شریف / آن مه روزه کشا داست بخلد اندر در
لیکن این ماه که پیش آمد ماهی است که او / با طرب گردد و با رامش و با رامشگر

ای رفیقان سخن راست بگویم شنوید / طبع من نیز بسی پاس ادب سنجد نز
گر نه ما طربست این ز چه غرّید همی / و ز دلش هر با سی کوس ملک شیر بگو
آنکه تا دست به تیر و بکمان برد ببرد / ای سالم بل و قدر و خطر رستم زر
گر ملک تیر و کمان در خور تابند گندی / بر سر کی بزدی رخش او ترکش کر
و ز بره ساعد او چشم همی خیره شود / چشم بد دور کناد ایزد از آن بازو و بر
جنگجو هست ولیکن بجهان نیست کسی / که بجنگش نتواند بست امروز کمر
او همی گوید من تیغ زنم رنج کشم / تا بزرگی بهنر گیرم و گیتی به تبر
ایزد از عرش همی گوید تو رنج مکش / کین جهان جمله بتو دادم بنشین بخور
آنچه میران مبارز نگرفتند بگیر / و آنچه شاهان مظفر نخریدند بخر
مهر آن کس که بمهر تو گرفتند ببر / دولت از خانه آنکس که ترا نیست ببر
تن آسائی بر باش و دولت بنشین / چه کنی تاختن و تافتن رنج و سفر
بندگان داده اند در خور تو کار ترا / که بکام تو از ایشان همه خیر آید و بر
کار در گردن ایشان کن تا من بکنم / تا رسانید بیک بنده او هیچ ضرر
همچنین کرد فرستاد بهر گوشه کسی / با سپاهی که مرآن را نه قیاس است و نه مر
هیچ لشکر نفرستاد در آن راه که زد / بر او باز نیامد خبر فتح و ظفر
اندرین یکسال در اقصای جهان / چو در یای جهان گرد بگیتی لشکر

از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه / چون مورچه کانست همه راه گذر
هر زمان نعره برآید که فلان بنده او / بفلان شهر فلان قلعه بگشاد ایدر
موکب و خیل فلان میر پراکنده بهم / آلت ساز فرستاد و فلان شاه ابدر
نعره آن بود کز پیش نخواهد خواست / باش تا مغز سر جمله کند زیر و زبر
بنده کاند ملکا که چنین کار کنند / با دل و دولت او کار چنین را چه خطر
کارفرمای همیداند فرمودن کار / لاجرم کار گر از کار همی آید بر
حشمت و سایه او لشکر تو مدد است / که او زپی لشکر او تا محشر
لشکری را که بود دست به مسعود بدو / پیش ایشان ز هوا مرغ فرو ریزد پر
دایم آن حشمت و آن سایه همی باد بجای / و اندرین خانه همی باد این دولت و فر
ای بمردی و کف راد و مروت چو علی / ای بانصاف و دل پاک ولیعهد عمر
از خداوند نظر چشم همی داشت جهان / بجهانداری نیکو نیست و خوب سیر
چون خداوند جهانداری و شاهی تو بود / گشت معلوم اینک ز خداوند نظر
تا جهانست جهاندار تو بادی و مباد / در جهانداری و در دولت تو هیچ غیر
سال و ماه تو و ایام تو چون نام تو باد / حادث و عاقبت کار تو چون نامت بر

روز عید رمضانست و سر سال نواست
هر دو فرخنده کناد ای ملک ایزد بتو بر

بدین خرمی خوشی روزگار / بدین خوبی و فرخی شهریار
چنان گشت گیتی که ما خواستیم / خدایا تو چشم بدان دور دار
خداوند ما را جهان فرخ است / که فرخنده بادش همه روزگار
بدیدار او در ره بست و هری / بهشت برین گشت و باغ بهار
بخندد همی بر کرانهای راه / بفصل زمستان گل کامگار
بدیدار شاه جهان بو سعید / عجب نیست گر گل بخندد ز خار
اگر چه نکوهیده باشد حسد / درو بر دل و جان من رنج و بار
حسد بر تو آن کس که او را بود / بنزدیک او بار هنگام بار
بزرگان حسودان آن کهترند / که با او سخن گفت خسرو دو بار
شه روم خواهد که او همچو من / نهد پیش او بر طبق برکنار
هزار آفرین باد هر ساعتی / بر آن عادت و خوی آزاده وار
همه کار او در خور خوی اوست / فلک را همیشه چنین باد کار
همه شاه گیرد بر و در خبر / رهی شیر گیرد بروز شکار
بجائی که از شیر یابد خبر / ز شادی بگیرد دل او قرار
نه یکجایگه دیدم او را چنین / چنین دیدم او را بجائی هزار
شنیدی که اکنون همی چه کرد / سر خسروان خسرو نامدار

ز پهلوی آن شیر آمد پدید / غریونده چون رعد در کوهسار
بیالا دو چندان چو پیلی بلند / که از بیم او پیل گردد نزار
دل لشکر از بیم او خون گرفت / نبودند بر جای خویش استوار
خداوند سلطان روی زمین / سر خسروان آفتاب تبار
فرود آمد از باره پیل زور / که ای پیلتن جنگ با ما گذار
سر شیر وحشی بیک زخم کرد / که بر مار بر تیرمه کوفت مار
بیاورد بر زنده پیل چو کوه / بیفکند در پیش صحنه خوار
زهی خسروی کز همه خسروان / بمردی ترا نیست همتا و یار
توآن بختیاری که اندر جهان / نبود و نباشد چو تو بختیار
همیشه چنین بخت یار تو باد / جهان پیش کار تو چون پیشکار
وثاق تو از نیکوان چون بهشت / سرای تو از لعبتان قندهار
کنار تو از بوی معشوق خوش / و دست تو از زلف بت مشکبار
دل تو ز شادی همه ساله سیر / سر دشمن تو ز غم پر خمار
درین بزمگه بر تو فرخ کناد / ثنا گفتن فرخی کردگار

یک روز بامداد ز ماه بزرگوار / آیین مهرگان بتوان کرد آشکار

آواز چنگ و بربط و بوی شراب خوش — با ماه روزکی بود و هر دو سازگار
وزین که یاد کنی تنگ دل شود — پیغام من بدو ز پیغام من بسیار
گر بار خیز روز آمدی — سوی تو هیچگاه نکرده بود بار
چون کس بپای بیرون در تو نیارد نگاه کرد — از درون چون خود نکنی ای سپید کار
آری چو وقت خویشتن دانی و روز خویش — در چشم شاه خواری و در چشم بخت خوار
شمس الکفات صاحب سید وزیر شاه — بوالقاسم احمد حسن آن فخر حق گذار
آن خواجه که چشم همه خواجگان بدوست — بوسیده هر یکی ز بنانش در اهنر ارما
دولت ز جمله خدم خاندان اوست — وز بهر خدمت است مراد او را درین دیار
نه دولت آنکه بنوعی بدو رسد — نه خدمت است آنکه بنوعی شد اختیار
دیوان شاعران مقدم برین گواست — دیوان شاعران شناگوی در دو بار
اندر نثار خواجه و چندان او مدیح — مسی ببر که شعر پراکنده در بهار
شاعر که مدح گوی چنین مهتری بود — بر طبع خیره باشد بر طبع کامکار
گرچه مدیح او کند از آسمان حدیث — باشد بر آن حدیث بهر کس استوار
از بس که راست باشد نیکوتر از دروغ — در مدح او دروغ نبرده است کس بکار
آری بمهر جان سقط شد کسی — کانرا نبوده پیش بود در شاهوار
فخر است شاعران جهان را بمدح او — به است شاعران عرب را ازین فخار

اندر عرب مناقب و مدحش ز بحر نام — کم زان نگفته اند که آن جا درین دیار
ای تا دو کار را مانع جهان زاد و ملک را — از گوهر شریف و تبار بزرگوار
شاید که نیست همت و جاه تو دیگران — زیرا که نیست همت و فضل ترا کنار
ناخواسته بجای همه کس همی کنی — آن نیکوئی که کرد بجای تو کردگار
از نور ز ایران توران سان که میر تو — گوئی نهاده اند بر تو بزینهار
اندر ترازوی صلت او هزار دان — همچون یکی دگم ز یکی نیست در شمار
این هر چهار یافته ایم و فزون ازین — افزون ازین چه چیز است اقبال بودگار
باغ شکفته چو برائی ببزم گاه — شیر رمیده چو در آئی بکار زار
دل باز خندد از طرب تو بروز رزم — چشم آب گیرد از فزع تو بروز بار
از شاه بختیار تر امروز شاه نیست — گو از همه جهان چو توئی کرد اختیار
گفتند مردمان که نیابند مردمان — در هیچ فضل صاحب بی النظیر و یار
از بهر خدمت تو محتاج فضل تو — روزی بدکه تو نیابد چنین هزار
چندین هزار نام کز او ماند یادگار — وان نامهای طرفه کز او ماند یادگار
بر درگه خلیفه دبیران همی کنند — توقیع نامهای تو بر دیدها نگار
روز تو نیک و سال تو نیک و ده تو نیک — تو تن درست و هر که نخواهد چنین فگار
جاوید باش و پشت قوی شاه و دین در است — تو شاد باش از تو شاد خوار

فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو | وین مهرگان فرخ و دین دوزده گاه

من بنده را که خدمت من پیشه آمدست
از فر خدمت تو پدید آمدم یسار

تا خم می را بگشادم و دوشینه سر | زهد من غیبت شد و توبه من زیر و زبر
بهر روزه مرا توبه گری درخور بود | روزه بگذشت مرا نیست کنون اندر خور
چون مه روزه فراز آید من خود چکنم | نکنم دست بمی تا نرود روزه بسر
شب عید آمد و میخواستم که بر بام جهم | گویم از نو شده ماه چه داری تو خبر
چون فرود آیم بنشینم و برگیرم چنگ | همچنان دست قدح گیرم تا روز دگر
روز دیگر همه کس می خورد و شاد زید | نیست آنکس که مرا یارد گفتن که مخور
مطربانم همه همسایه و هم درگه خواب | شعرها دارند از گفته دستور ازبر
صاحب سید ابوالقاسم خورشید کفات | آن امام همه احرار بفضل و بهنر
دولت سلطان باغ است ازین خرم‌تر | رای او را بلی کان باغ همی داده بر
باغ آراسته کز ابر مدام آب خورد | تا نه تر باشد هر ساعت و آراسته‌تر
خنک آن باغ که در سایه آن ابر بود | گلبن او نه عجب گر بتموز آرد بر
دولت شاه جهان را بجهان معجزهاست | اولین معجزه‌ها خواجه بدیوان اندر
رای و تدبیر صوابش که فلک خواهد بود | گونه تا بخشش امروز ندیدست اثر

هر کجا رای چنان باشد و تدبیر چنان | نه عجب باشد گر سنگ سیه گردد زر
شاه را گو تو بشادی و طرب دل نه و بس | وز پی ساختن مملکت اندیشه مبر
ملک را عونی و اندیشه بر تافته است | که تف هیبتش از خاره کند خاکستر
تا بدیوان وزارت بنشست از فرعش | ملکا نه فراغت و نه خوابست و نه خور
از شهان و ملکان هر که قوی‌تر بسپاه | بدهد ملک بیک نامه او بی لشکر
او همان است که محمود جهان را بگشود | سبب او بود بفرخ پی و بافال ظفر
تا نصیحت گر او بود بر او بود پدید | چون نصیحت بشنید آمد در کار عبر
او نصیحت بشنید اما بدگوی لعین | در میان شور همی کرد و سبب حسن سیر
ملکان دست و زبان یافته بودند بظلم | کور کرده گرهی را و گروهی دیگر
دمنه از بهر شکم عاقبت شیر بخست | لاجرم شیر بچه بر دمنه کین اندر
بد بدگویان بدگویان را اگر دانکون | و آنکه زنده است همی غلطد در خون جگر
شکر یزدان جهان را که چنین داند کرد | بر دل ما ز طرب باز کند چونین در
باز گرداند با خواجه بشادی و نشاط | صد هزاران دل خسته ز در کالنجر
در دل بار خدای همه شاهان افکند | تا که بر صدر وزارت بفزاید هنر
رسم و آیین بنگشته برد گرد و ز ... | در جهان عدل پدید آمد انصاف نظر
ای بتو تا نخ گری بتو زند بسخا | گردی دایم از آن عکس خزان بود خطر

در سرای پیران تو در خدمت تو / پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر
وقت آن است که بنشینم در گوشگکی / تا بی اندوه به پایان برم این عمر بسر
شغلکی سازم بر دست که از موقف آن / هم مرا ساز سفر باشد و هم ساز حضر

روزگار تو بکام تو و در خدمت تو / بسته شاهان و بزرگان جهان چون کمر

روز عید رمضان است و سر سال نو است
هر دو را ایزد فرخنده کناد ات بر

ای ترک همی باز نشود دل ز سر کار / آن خو که گرفته است که وز دیده همی بار
صد بار فزون گفت که تا کی خورم این غم / من زین دل بیچاره خجل گشتم هر بار
باری است گران بر دل از اندیشه آن لب / چون آید اگر بفکند آن لب ز دل آن بار
شش سال و ما دم غم و تیمار تو خورده است / وقتی است که او را برهانیم ز تیمار
پیش آی و مرا از طلب بوسه تهی کن / وین بار گران از دل غمگین کوفته بردار
از بوس و کنار تو اگر رنج تنی آید / هم پیش تو نیکو کنم آن را به استغفار
امید چنان است بایزد که ببخشد / ایزد به استغفار گناهان گنهکار
خاصه که من کهتر پس از طاعت ایزد / در خدمت دستور ملک بودم هموار
هم بشکند این توبه از اینگونه که دیدم / باری تو بشکن تا تو نیکو شود این بار

دستور ملک صاحب بوالقاسم احمد
آن احمد و ~~[illegible]~~ دل و دین خرگه

تا سایه او دور شد از دولت محمود / دیدی که جهان بر چه نمط بود و چه کردار
بی سایه و بی حشمت او ملک جهان بود / چون خانه که ویران شود او را در و دیوار
لشکر بخروشش آمد و ملک بجنبش / وز روی دگر گشته خزانه پی آوار
بی آنکه درآید به خزانه درم و سیم / اندر همه گیتی نه درم مانده و دینار
مالش همه لاشی شد ملکش همه ناچیز / دشمن بفضول آمد و بدگوی بگفتار
اکنون که بدین دولت باز آمد بنگر / تا چون شود این ملک فرو رنجه از بار
هر چند که ویران است امروز خراسان / هر چند نمانده است در او مردم بسیار
سال دگر از دولت و از درگه خواجه / چون باغ بهار از گل شود اندر همه آذار
رای و نظر خواجه چو باران بهار است / این هر دو چو هوست بخندد گل گلزار
عدل آمد و شحنه آمد و برستند رعیت / از پنجه گرگان رباینده غدار
دندان همه کند شود و چنگ همه سست / گردند چو گنجشک کنون از پس مردار
شش سال بکام دل آسانی خوردند / باید زدن امروز چو اشتر همه نشخوار
بسیار بخوردند و ببردند کالی / گر خوردن بسیار شود مردم بیمار
آمد که بیماری و لاغر شدن تو / آن را که ببرند چون برگ سپیدار

کوئی همه زین پیش بخواب اندر بودند	مروا آمد کز مست شود مردم هشیار
ای صدر وزارت بتو باز آمد صاحب	رستی ز غم و ز آزاری این شدی از عار
تو در خور او بودی واو در خور تو بود	ایزد برساند سزا را بسزاوار

دشوار جهان گشته بر او گیر آسان
واسان جهان بر دل بدخواهش دشوار

برفت یار من از من ز تند و شیفته دار	بباغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده بباغ	بدین دو گشته ز خوبی دو صد هزار نگار
بر آن مقام که با من همی نشست همی	بروزگار خزان و بروزگار بهار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه	کشیده نرگس بر گرد او قطار قطار
یکی چو زلف بت من ز رشک بر دو نیم	دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار
دو سرو دیدم کو زیر هر دو آن با من	بجام و ساتگین خورده بودی بسیار
خروش و ناله بمن در فتاد و غمگین گشت	ز خون دیده مرا چهره آتشین و گلنار
بنفشه گفت که گر یار تو بشد بکری	بیادگاره زلفش مرا بگیر و بدار
چه گفت نرگس گفت ای ز چشم دلبر دور	غم دو چشمش بر چشمهای من بگمار
ز بسکه زاری کردم ز سروهای بلند	بگوشم آمد بانگ خروش و ناله زار
مرا بدرد دل آن سروها همی گفتند	که کاشکی دل تو یافتی بباده قرار

که سبز بود نگارین تو دما سبزم	بلند بود و از ما بلندتر صد بار
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی	بوقت توبه نباشد مرا ز سرو بکار
درین مناظره بودم که باز خواند مرا	نشان ز بهر نگاهش شه ابرار
وزیرزاده سلطان و برگزیده او	بزرگ همت ابوالفتح سرفراز تبار
جلیل عبدالرزاق احمد آنکه فضل و هنر	بدو گرفت یمین و بدو گرفت یسار
بیاد گردش تیغان ز دود غم از دل	بصیقله بتوان برد ز آینه زنگار
ز خاندانش پیدا شد اصل جود و کرم	چنانکه از ابجد حروف اصل شمار
بوقت خواستن آسان دهد بزایر زر	دگرچه هست فراز آوردنش دشوار
سخا و حلم و شرف دارد و هنر دارد	بنای طبع چهار است آن خواجه چهار
سخا ز طاعتش و ز خشم حلم افزون	شرف ز کبر زیاده هنر فزون ز شمار
ایا سپهر کجا همت تو گردد پست	ایا بهشت کجا مجلس تو باشد خوار
ز نیکمردان تو گاهی جدا نگردد فخر	ز دشمنان تو گاهی جدا نگردد عار
ز خاکپای تو روشن شود دو چشم ضریر	بیاد گردن یاد تو به شود بیمار
سپهبدان سپه را بیادگان خوانند	
بدان مقام رسیدی که نیست عجب بود	اگر سپهر کند پیش تو ستار شمار
ز هیبت قلم تو عدد هفت اقلیم	بگو قلم تو شده است زرد و نزار

چو ابر باشد از نعل او جهان برق صفت　　اگر ز ابر جهد برق بس شگفت مدار
نهنگ دریا جایست و یو دشت و دمن　　پلنگ کوه پناهست و شیر بیشه حصار
ایاز نام‌وران همچو رستم دستان　　ایا گزیده وران همچو حیدر کرار
پی سه داشت یکی آتش بلند افروز　　حق است مرسده را بر تو حق او بگذار
همیشه تا که بود زیر بار زمین گران　　چنانکه از بر چرخ است گنبد دوار

دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم
ز بهر ناصح تخت و ز بهر دشمن دار

حدیث نوشدن مه شنیده‌ام بخبر　　بکاخ در شو و ماه و دستان بار نگر
مراز نوشدن مه غرض مبارکی است　　چو ماه هستی شتاب و روزگار رهبر
بدان شتاب که من خواهم ار ندانی تاخت　　میان تاختن آوازه ده که باده بجوز
نصیب روزنه داشتم دگر چکنم　　فکنده خواهم چون دیگران ز آب سپر
همی گذشت که بر دست من نیامدی　　چگونه باشم ازین بار سار زد هنر
دلم ز روزه بپوسته روز تو به گرفت　　برو بنالم و گویم مراز روزه بجز
ز جنگ روزه زنهار جد خواستم رفت　　چنین همی نتوان برد روزگار بسر
بزرگوار جهان خواجه بلند نسب　　خجسته روان پدر از حلال زاده پسر
ز جاه حشمت او در تبار و گوهر او　　همی فزاید جاه و کمال و قدر و خطر

فضایل و هنر ذات او بحیله و جهد　　شمار کرد نداند همی ستاره شمر
گر از کفایت گویند با کفایت او　　همه کفایت صاحب شود هباء و هدر
ورا ز مروت گویند با مروت او　　همه مروت
سخای او را در عطا وفا نکنند　　سرشک ابر و نبات زمین و برگ شجر
در سرای گشاده است بر وضیع و شریف　　نهاده روی جهانی بدان مبارک در
سرا و مجلس پر مردم و دو ده سپاه　　غلام و چاکر هریک بخدمت اندر خور
یکی برون نشود تا در آید او بدل　　چنین سرای که چند بدین جهان اندر
وگر زمانی خالی شود ز خلق خدای　　بجستجوی فرستد بهر سوی چاکر
بزرگوار و لاکس چنین تواند کرد　　نبود هیچ دل اندر جهان بدین اختر
دل پدر ز پسر گاه گاه سیر شود　　دلش همی نشود سیر از ~~ربیع~~ و جعفر
بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ　　نهاده نیست بگوی فکنده نیست بدر
بفضل و خوبی بسندد چنانکه باید نام　　وگر بدادن نام و بذل کردن زر
هر آنچه باید ازین با بها که خواهد کرد　　چو تخم نیک فکنده است نیک باید بر
نه بهر بخشش در میان خلق فتاد　　نخیز خیر نیا گوی اتفاق بشد آن انگر
چرا چرا ورا بازار نام و ننگ نخواست　　ازین سرای بزرگان که حاضر آید بر
اگرچه بود گرستی بمردی و بفضل　　چه نوشده‌ستی معروف گستریده از بر

تنش باد و بکام و مراد دل برساد	مباد خانهٔ او خالی از سعادت و فر
همیشه باشد از دوستان خویش مراد	همیشه باشد بر دشمنان خویش ظفر

خزان و آمدن عید و رفتن رمضان
خجسته باد بر آن خسرو خجسته اثر

غمی نادیدن آن ماه دیدار	همی در خوابگه ریزد همی خار
شب تاری همه کس خواب یابد	من از تیمار او تا روز بیدار
همی گویم ترا ای چشم ای دوست	همی گویم لبت کی بوسم ای یار
ز گریانی که هستم مرغ و ماهی	همی گریند بر من همچو من زار
مرا گویی چرا گریی ز اندوه	مرا گویی چرا نالی ز تیمار
نه وقت بازگشتن سوی معشوق	نه خوبا رازداران روی گفتار
هر آنگه امسال آمد سوی من گفت	نه آنی خود که من دیدم ترا پار
ز گوژی پشت من چون پشت پیران	ز سستی پای من چون پای بیمار
خروشم چون خروش رعد بهمن	سرشکم چون سرشک ابر آذار
تن مسکین من بگداخت چون موم	دل غمگین بشکافت چون نار
تن چون موی چون بر تابد این رنج	دل بیچاره چون بر دارد این بار
ز دل برداشت خواهم بار اندوه	چو نزد میر سید یافتم بار

امیر جنگجو ایاز اویماق	دل و بازوی خسرو روز پیکار
سواری کز در میدان درآید	چو ماهی در طپید و طهای نظار
یکی گوید که آن سروست بر کوه	یکی گوید گل تازه است بربار
زنان پارسا از شوی گردند	بکام من گردنی او را خریدار
دلیران از نهیبش روز کوشش	چنان لرزند چون برگ سپیدار
اگر بر سنگ خارا برزند تیر	بسنگ اندر نشاند تا بسوفار
برون راند که از خنجر ناوک	من این صد بار دیدستم بیکبار
نه بر خیره بدو دل داد محمود	دل محمود را بازی مپندار
چرا او در پیش سلطان هر کسی بود	چرا سلطان غلامان داشت بسیار
اگرچه میر یک تن بود آنجا	بچندین بد مراد را تیز بازار
خداوند جهان مسعود محمود	که او را از رهی بخشد بخروار
چرا او را از همه میران گزیداد	بیک بخشش چهل خروار دینار
نداند پیش چندان بخشد	بچندین و صد چندین سزاوار
بجای قدر میر و همت شاه	تو این را خوار و اندک انگار
بجائی برد خواهد خسرو او را	که سالاران بدو گردند سالار
بدو بخشد جو مال خطه بست	خراج خطه مکران قزدار

کجا گردد فراموش آنچه او کرد | ز بهر خدمت شاه جهاندار
میان لشکر عاصی بجهد اشت | وفا و عهد آن خورشید احرار
بروز روشن از غزنین برون رفت | همی زد با جهانی تا شب تار
نماز شام را چندان بخواند | که دشت از کشته شد با پشته هموار
گروهی را از آن شیران جنگی | بکشت و باقی را داد زنهار
جزا هر کرا که کرد است این نکویی | بخوان شهنامه تاریخ اخبار
خدایا ناصر او باش دادگر | سراپایش از خورشید بگذار

جهان از بد سگالش تهی کن
چنان کز شغال بی شیر نر

شمار روز همی برگرفت روز شمار | تمام کرد بعید محمد مختار
شمار بوسه ز معشوق باز باید خواست | خوش آن شمار که باشد شمارگیرش یار
خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق | که روز رفت و خط اندر کشید این طومار
هزار بوسه فزونست بر لب تو مرا | تو وام دار منی خیره وام من بگذار
مراد نیست من آنرا ندارم از تو دریغ | تو بوسه از من دل سوخته دریغ مدار
ترا بدان لب خواهم سه بوسه داد که من | بساط خواجه بدو بوسه داده‌ام بسیار
کدام خواجه خداوند خلق عنبر بوی | کدام خواجه خداوند دست گوهربار

عمید خسرو منصور ابوالحسن محمود | که جاودان ز جهان شاد باد و برخوردار
به عمر است و بماند به عمر خطاب | به جود راست و بماند به حیدر کرار
مثال تیغش نقاش بر نگاشت به سنگ | ز سنگ خواست فغان و خروش و ناله زار
به تیر گنگ کره برباید از حصار عقاب | چنانکه باد خزان از چنار برگ چنار
بنام جودش غواص اگر به بحر شود | بتخت دست رساند بلولو شهوار
~~چو کوه و کان که بکام شد بنام و لب او~~ | بتخت دست نشستن برزد بزر افشار
غریب وار همی گشت جود گرد جهان | چو نزد دست خواجه رسید کرد قرار
ایا عزیزترین کس به نزد تو مهمان | چنانکه دوست ترین کس به نزد تو زوار
سخای خواجه بهار است و دست او درخت | جوان و تازه کند دو بوقت بهار
بسا کسا که به دینار بخشش تو بمرد | ز دل غمش و زرد در خسار گونه دینار
درم بنزد تو خوار است و نزد خلق عزیز | عزیز خلق جهان را همه چه داری خوار
ترا اصل بزرگ ای بزرگوار کریم | زیادتی است بر آزادگان همه هموار
چو تو نگرد و اگر چند مال دارد کس | بدیع بزم کند با درم دهد بسیار
نه عود گردد هر چوب کان بچند به رنج | بحل قدر و کنی در کنار دریا بار
ندروهم نشود خشت گر چه گوناگون | به پشت و سینه او بر کشند رنگ نگار
بسا کسا که بجز نام زر نشود و نبود | ز مجلس تو برون برد زر کنار کنار

چنانکه بس بس کرده درم ندیدیم
کسیکه خشم تو او را ز برف چه افکند
چنانکه هرکه مرا و را نشیده مار گزید
مگر که مار کند آن خشم خویش دشمن تو
عدو که پیش تو آید گناه او تو ببخش
ازانکه هرکه عدوی تو گشت کافر گشت
عدو پیاده بود و خشم تو سوار دلیر
ایا شجاعت را گرد بازوی تو طواف
چنید را چه فنون کرده چند شود
همیشه تا بنماید مدار چرخ نهار
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد

یکی شعر زهرا

مگر مهر تو گوید مرا ز چاه برآر
زمی بزید عذاب خمار و رنج خمار
گزو مدام پریشان شده است دانه نار
دگر چه ایزد ببخشد گنه باستغفار
خدای تو بهذیر و توفیت آن کار
پیاده را نتواند گرفت زود سوار
ایا مروت را گرد بلندی تو مدار
به مجلس تو همه مست خلق و تو هشیار
سیاه گیسوی لیل سپید روی نهار
نصیب دشمن تو رنج و شدت و تیمار

خجسته بادت عید خجسته طلعت تو
بفال نیک بشیر همه صغار و کبار

ایدل ز تو بیچاره ام و ز خصم به پیزار
از خصم به آزارم و از تو بآزار
هر روز مرا از تو دیگر گونه بلائیست
من مانده بدست تو همه ساله گرفتار
امروز مرا از تو عذابیست نه چون دی
واسال مرا از تو بلائیست نه چون پار

از عشق فکندستی در گردن من طوق
چون موی شدم لاغر و چون زر شدم زرد
عشق است بلای دل تو شیفته عشق
یک عشق بسر برده نباشی بتمامی
از تو همه دردسر و از تو همه سختی
زینگونه که من گشته ام از رنج تو ایدل
تاج هنر و گنج گهر خواجه سید
هرکس بطلب کردن دینار برد رنج
اندک شمرد هرچه ببخشید اگر چند
دینار ببراند و بدو شکر ستاند
نشگفت که از بخشش او زایر او را
و امّا بر او سخت بزرگ است و جهان خورد
از بار خدایان و بزرگان جهان اوست
حرز است مگر نامش گز و اشتن او
گردون بلند است سرایش بگه رزم
می خوردن و می دادن و شادی [illegible]

و ز رنج نهادستی بر گردن من بار
چون چنگ شدم خمیده چون زیر شدم زار
شکی که مگر امنج بر تو نکند کار
کاو دیجه باشی بغم عشق دگر بار
از تو همه اندیشه و از تو همه تیمار
ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار
منصور حسن بار خدای همه احرار
داد و بار بپاشیدن و بخشیدن دینار
نزد همه کس اندک او باشد بسیار
زر بنگر هستی گنج اید حاتم کردار
فسیج بود پرده درون در و دیوار
شاعر او سخت عزیز است و درم خوار
هم شعرشناس آمد و هم علم خبردار
آزاد و شود و بنده و به گرد و بیمار
دریای محیط است سرایش بگه بار
از بار خدایان همه او راست سزاوار

هشیار بود ور چه فراوان بخوردی | زان پس که زمی مست شود مردم هشیار
ای عادت تو خوبتر از صورت مردم | ای خاطر تو پاکتر از طاعت ابرار
ای تو بخضر نسبت کن نام تو مسافر | کردار تو با نام تو در هر سفری یار
نام تو چه خضر است بهر جای رسیده است | ار جو که چنو باشی تو بر نکه دادار
از بوی خصال تو ز خاک و گل میمند | هر کنج همه عطر خوش آمیزی عطار
میمند بصاحب شد و میمند بخواجه | بی صاحب و بی خواجه بود خلد برین خوار
خانه بود و ساحه بی بوشش بی بر | بستان نبود خرم بی سبزی اشجار
هم نیکو کرداری و هم نیکو عبرت | هم نیکو دیداری و هم نیکو گفتار
بدخواه تو خواهد که چه تو خواهد برگشت | هرگز نشود سنگ سیه لولو شهوار
چون تو نشود هر که بشغل تو زند دست | زن مرد نگردد به نکو بستن دستار
زیرا که نگین جستن تو دست همی سود | سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار
بدخواه تو هر چند حقیر است مرا ورا | از تخت فرود آور و بر کن بسر دار
مار است عدوی تو سرش خورد فرو کوب | فرصت فرو گوفتن ای خواجه سر مار
هر چند ترا عار است از کشتن آن من | او را بکش و فرو ابر کن عار
صاحب که به بر ورد مرا ورا و بدو داد | بشند حرم خوب چو بتخانه فرخار
بنداشت که او مردم طبع است بدان فن | نشناخت که او مردم زشت است بکردار

مصر ایزد دادار بفرعون لعین داد | کاو رشته بپرداز شد از ایزد دادار
تا موسی را ایزد فرمود که او را | هنگام عذابست عذابی کن دشوار
تا برگه در دشت به آواز و به آذر | بر رنگ سمن روید و خیری و مداخار
تا چون رخ رنگین بتان وقت غم هجران | تابنده و رخشنده و سوزنده بود نار

دلشاد همی باش و می لعل همی خواه
از دست بتی با رخ چون لعل چو گلنار

امسال نو روی تر آمد همی عجب | هنگام آمدن نه بدین نیکوئی بود پار
پارا زره اندر آمد چون مفلس غریب | بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار
امسال پیش از آنکه مه تیر ما رسید | اندر کشید حله بدشت و بکوهسار
بر دوست بید بست ز پیروزه دستبند | در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید | از چشمه تا بچشمه سمن زار و لاله زار
گوئی که رشتهای عقیق است لاجورد | از لاله و بنفشه همی روی مرغزار
از گل هزار گونه بت اندر پس بت است | وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
گلبن بزیر لعل همی بر کشد بسر | باران گل بپست همی گسترد نثار
راز است این میان بهار و میان من | خرم به پیش خواجه کنم رازش آشکار
هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی | جائی نیافتی که در او یافتی قرار

بر سنگ لاخ و سنگ فرود آمدی چو گل / اندر میان خار و اندر میان خار
نپذاشتی که خوار شد اندر میان خلق / بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار
امسال نامه کرد سوی دشمنان گفت / مژده ترا که خواجه ترا کرد خواستگار
باغی برای تو بنو افگند چون بهشت / در پیش او بسان سپهری یکی حصار
باغی چو خوی خویش پسندیده بدیع / کاخی چو رای خویش مهیا و استوار
باغی چو نعمت ملکان مانده از وحوش / کاخی چو روزگار جوانان امیدوار
باغی کزو بریخ بود دست حادثات / کاخی کزو گسسته بود پای روزگار
باغی که نیمه شوان گشت ازو تمام / گر یک مهی تمام کنی اندرو شکار
هر تخته ازو چو سپهر است بیکران / هر رشته ازو چو بهشت است بی کنار
سی صد هزار گونه بت است اندرو بپای / هر یک چنانکه خیره شود زو بت فخار
از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن / وز سرو و نو رسیده و گلهای کامکار
تا چند روز دیگر از هر و صنعتی / بر خویشتن نگار برد گوهری هزار
آنگاه ماه و سرخ می و مطربان خوش / یاران مهربان و رفیقان غمگسار
در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم / بر یاد کرد خواجه و بر دیدن بهار
گر زهر نوش کرد و گر شکر نک شهد / بر یاد و ذکر خواجه سید عجب مدار
دستور زاده ملک شرق ابوالحسن / حجاج سرفراز همه دوده و تبار

بنیاد فضل و پشت فضل / وز پشت فضل مانده شرق یادگار
او راست ز بزرگی و او راست ز شرف / او راست زیب دینی و هم او راست فخار
کردار و بر او بگذشت از حد صفت / احسان و فضل او بگذشت از حد شمار
ز و حق شناس تر نبود هیچ حق شناس / ز و برد بار تر نبود هیچ برد بار
کردارهای خویش پی هیچ خدمتی / بر من کند سلام بروزی هزار بار
بهتر ز خدمتش نشناسم درین جهان / از این جهت بخدمت او کردم اختیار
بس کس که شد بخدمت آن خواجه همچو من / هر روز برکشیده و مسعود و بختیار
چون عاشقان بدست نیارند رو همی / صدر و سریر و جام می و کار هر چهار
باد و لبی است باقی و بختی تمام / با همتی که وهم نیارد بر او گذار
آنکس که مشت خویش ندیدست بر درم / گر خدمتش کند ز درم بر کند کنار
این مهتریست بار خدائی که مال خویش / بر مردمان برد همی از مردمی بکار
زانرو که بس نوال که یابد ز و صلت / گوید مگر چو من برسید اندرین دیار
هر کس که قصد کرد و بدو بی نیاز گشت / آری بزرگواری داند بزرگوار
تا گل چو یاسمن نشود بید چون بهی / تا سرو نارون نشود نارون چنار
تا شنبلید و لاله نیابی ز شاخ سیب / تا نرگس و بنفشه نیابی ز شاخ نار
شادیش باد و دولت و فیروزی و ظفر / همواره بر هوای دل خویش کامکار

بدگوی او نژند و دل افگار و مستمند … بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار

هر روز شادئی ز تو بیابد و راستی
زین باغ جنت همی زین کاخ کرخ دار

پشت من بشکست همچون پرشکن زلفین یار … اشک من بیجاده گردد چشم من بیجاده بار
هر زمان چشمم فشاند بر گل زرد ارغوان … هر زمان زلفش کند بر نسترن عنبر نثار
همچو بر سیم زده دوده جعد زلف او … حلقها دارد ز عنبر بر سمن سیصد هزار
اشک خونین من و نوشین لبش در چشم خلق … نرخ و قدر گوهر کانی همی کرد است خوار
عذر من بپذیرد اندر عشق آن بت هر که او … زیر آن جعد زلف پرشکن سیمین عذار
آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود … چون انوه بانوا و ممتحن زان شادخوار
عارض میر عمید و شکر میر و امیر … کرده روشن همچو روز خویشتن شادی گذار
نیست دولت را چو او اندر جهان یک مستحق … نیست خسرو را چو او اندر زمین یک دوستار
دست او ابر است اندر زر که وقت عطا … اسب او باد است اندر تاختن هنگام کار
صد نکت برچیده اندر یک نکت زو نکته جو … یک خطا نادیده اندر صد سخن زو شهریار
جود او از روزگار خواجه پنهان بوده بود … نزد هر کس چون بر گفتار دین مذموم خوار
آشکارا کرد و دست راد خواجه جود را … همچو خشت شاه ایران گردن گاوشکار
از عطا و خلعت بسیار او با زائران … باز یابی باره در هر انجمن صد یادگار

گر ز خوی و خلق او بودی بهار اندر جهان … در برستی چون نبات اندر عدن وقت بهار
هر که اندر طعنهٔ او یک سخن گوید شود … هر زمان او را زبان اندر دهن سوزنده مار
بازگونه دشمنانش را ز بیم کلک او … موی گردد بازگونه در بدن دندانه دار
از سموم خشم او زهد بجان بدخواه او … گر به پرد مرغ دارد بر بدن گیرد حصار
ابر نوروزی بگرید و ز رشک چشم او … گل ز گلبن باز خندد بر چمن معشوق وار
جاودانه شاد باد و تخت او چرخ بلند … دشمنش را جاودانه تخته وطن بر چوب دار
ای با لب پرخنده و با شیرین لقا … تا کی تو بجویش خواب و من از چشم تو تار
تو نخفته من گوش به پیغام تو داده … تو آن من و من بهوای تو گرفتار
آن نی که همیشه منی هر چه بخواهم … آن نی که همیشه من و من بر تو چنین زار
از چشم بدی زرگ همی بر تو بترسم … بوسه همی گویم یارش نکند یار
زان هم که در خواب فراق تو ببینم … بر هم نزنم دیده و در دیده نهم خار
من دل بتو دادم که زنهار بداری … زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار
یاران تو همچون تو نباشند و لیکن … نزدیک من امروز تو داری همه بازار
هش تو بپا ایستی هر شب تا روز … از هیچ تو ننشستی دایم نکند کار
صد بار نشنید مرا خواجه بدین خو … آن خواجه که از فضل ندارد بجهان یار
فرزند پای ملک شرق ابوبکر … عبدالله بن یوسف تاج همه احرار

بادی که بران گیتی نخان دایر بست
ابری که همه روزه همی بارد دینار

کس هست درین دولت کس نیست در عهد
تا بر دهد حاجت و نایافته زو بار

در خانه او وقت زوال آب نماند
کز وقت سحر تا شب در از بنده جز آر

از عاقبت خویش نه اندیشد و در وقت
ندهد همه جز با جرم آید بزوار

آن مال که از مال بد و خواهد آورد
چون تنک نکه کردی بخشیده بود بار

گر بود بار و هندت بر او
صد بار نگه کردم این حال نه یکبار

چون قصد بد و کردی ستیغی کشتی
با خلق نکو کار بکردار و بگفتار

معروف شده نزد همه خلق بخوبی
در بخشش او در کف ما نعمت بسیار

با مذهب پاکیزه و با نعمت نیکو
نایافته زو هیچ مسلمان بدل آزار

سلطان جهان کنف مسلمانی محمود
زین است مراو را بدل و دین خریدار

گفته است که در ملک من آنکس که تو خواهی
کس را نبود با تو درین معنی گفتار

مردی ز تو آموزم و مذهب ز تو گیرم
این بود مراعات و این باشد هموار

در دولت من نیکو و درین همه نورش
زیرا که زره دور بود باز بره آر

زیرا که بگفتار تو ره باز نیابد
از تخت فرو افکن و بر کن تبر دار

نزدیک شه شرق بدان نامه است امروز
زیرا که نه بداست چنان هرگز و بیدار

ای معتمد شاه بدین عز و بدین جاه
حقا که سزاواری و حقا که سزاوار

شاهی که ندیمی چو تو دارد و چگونه کس
چون سرخ گل آمد بچه کار آید گلنار

در نام ندیمانی و در جای وزیران
واندر سپه سلطان با حشمت سالار

گاهی بندیمی رو بی و گه بوزیری
گاهی بنگه داشتن لشکر جرار

نه کار یکبار همی ساخته داری
احسنت زهی راد و زهی زیرک و هشیار

دلشاد زی و از تن و جان برخور و بنگر
از دوست نیابی چو شکفته گل بر بار

این مهر و فرخ و جز زین صد دیگر
در دولت و در شادی و در نعمت بگذار

ماه فروردین گنج گهر کوفت بکر
که بیاراست همی روی زمین را بگهر

با گهر نیز همی هست زمین گوهر داو
همچو زاید صدف از باران پاکیزه درر

ابر فروردین هر روز ببارد در
وان همی گردد گوهر بدل خاک اندر

کرم کز توت بریشم کند از نیست عجب
چه عجب ار زمی از در دهدی گوهر بر

هر که از خانه بدشت آید چندانکه رود
بر کمرهای نهد چون سپه اسکندر

باغ چون مجلس کسری شده پر خور و بر
راغ چون خانهٔ مانی شده پر نقش و صور

روز نوروز و زابست امروز چه نوروز گذشت
کس ازین در نرسد تا برسد سال دگر

بساط و طرب روز بهر باید برد
خواجه سید دانند برو این رو بر

خواجه بزرگ اصحاب شه
حجت شافعی و معجزهٔ پیغمبر

آنچه در بخشش راد است برادی علی / وانکه در مذهب صلب است بصلبی چو عمر
روز و شب مسند عیسی به هوا داران را / هر کجا باید چون مار همی کوبد سر
هیچ بیدین بزر او را نتوانست فریفت / در ره شاهان جهان را ببر بندد زر
ز ره بهر فرعش قرمطیان را نیچی / از دم و بیم بیارند همی خون جگر
ای برآورده سلطان و پسندیده خلق / ای ز فضل تو رسیده بهمه خلق خبر
ای توانگر بکرمی و توانگر به سخا / ای توانگر به بزرگی و توانگر بهنر
با چنین مذهب کو هیچ فیدیش و هنرش / نامه ناخوانده خرامد به بهشت از محشر
هم بزرگی بعلوم و هم بزرگی بادب / هم بزرگی بنهاد و هم بزرگی به پدر
پدران پسران را چنین کی بودی / که همه روزه همی رنج کند نام پدر
نام یعقوب فرو شد بزمین وز تو بماند / هر زمان نام پدر ز فخر تو پیدا تر
سیستان را بتو فخر است و جهان را بتو فخر / ای جهان را بجهانداری شاهی در خور
شاه گیتی ملک مشرق سلطان زمین / آنچه از باختر او راست جهان تا خاور
فضل تو داند و داند که سزاوار تو است / نیک داند که همی نام تو جوید بهنر
چون ازین حضرت رفته است بدوی تهنیت / بتوانائی و پیروزی و شادی و خطر
خلعت شاهی منشور فرستد بر تو / تا شود دشمن تو کور و بد اندیش تو کر
گر این شعر که گفتم چو فلان است بطبع / اندران بازی شعر طرازم چو شکر

شعر در تهنیت شاهی من دانم گفت / تو در آن شعر که فردا بطرازم بنگر
کار گیتی همه بر فال نهاده است خدای / خاصه فالی که زند چاکر چون من چاکر
چاکر یکدل و از شعر تو از کف تو / یافته نعمت و از جاه تو با جاه و خطر
تا بدیباه گل سرخ نباشد در باغ / تا بنوروز نیاید گل نیلوفر
تا چو بر شاخ گل زرد چو دینار شود / لاله سرخ چو بیجاده بتابد ز کمر
شادمان زی و بشادی بنشین بی اندیشه / باده سوری بر دست نگار اندر بر
روز نوروز است امروز و سر سال عجم / بزم نو ساز و طرب کن تو و نوش شکر

فرخت باد سر سال و خجسته هر سال
بزم تو با بت و با جام می و رامشگر

من و سیکی و سماعی خوش و آن ماه دگر
بکه از سال چنان بودم کابدال بود / یازده سال چنین با تنم زین پیش بتر
نه همی تشنگی و گرسنگی خواهد بود / نوبت گرسنگی خوردن بردیم بسر
می ستانم ز کف نگارم چشم بر او / وز کسی را که دلم خواهد بسترم در بر
بوسه انچه بدین ماند
باز خواهم پشیمی بوسه یکباره ز دوست / نیک دیدم چون من ابله و دیوانه خر
عالم شعر همی خواهد لیکن بزبان / مردمان زاده هم از راز دل خویش خبر
هر چه اندر دل خود دارم بیرون فکنم

خویشتن را بجز این عیب ندانم بجهان | لاجرم عیب مرا خواجه خریداست بزر
خواجه سید بوبکر جوهری که بدو | فضل میراث رسیداست مر او را ز پدر
هم بزرگست بعلم و هم بزرگست بفضل | هم ستوده به تبار و هم ستوده بگهر
مهتری از گهر پاک رسیداست بدو |
اثر نعمت چندانش نه پیداست هنوز | بر بناهای نگه باکوه بب لاهم بر
سیستان خانه مردانست بدو | شرف خانه مردان جهان تا محشر
سام یل کیست کجا سایه آن خواجه بود | خواجه را اکنون چون سام غلامی است بگهر
هم امروز من از خواجه دارد گوهر او | پیش ازان دارد گر سام یل رستم زر
دست وار دگر تاب دست از تیغ | شاه گر داشت بدان لشکر در رنجی
کس در آن جنگ بدو هیچ ظفر یافته نیست | واو همی یافت بر آتش که همی خواست ظفر
همه خانان ترکستان و سواران دلیر | داشتند از سپه او دو روز دست سپر
خان همی گفت همه روز که سبحان الله | این چه مرد است که محمود فرستاده بدر
آب ترکستان این مرد بیکبار ببرد | بطرازید بدین جنگ بفقد اگر دین رز
گر بخواهد بچنین مردی گاو در جنگ | خانان همه یکبار کنند زیر و زبر
کله مردم ننگر است پس از راست او | گر نبود بجهان در سپه اسکندر
بازده خشم بجنگ اندر شیران افکند | به پیک و اشتر پای بتست بسپر

اگر از سندان بر جوشن و بر غیبه بود | به پرستند بشمشیر و دو دستی و تبر
کار مردان بدل مهتر شایسته کند | هر شایسته تر از خواجه نباشد مهتر
شاه ایران را که هم خواجه دگر است | همه شاهان جهان را رهی و بنده شمر
همه را بسته بدرگاه خداوند بود | در خداوند فرودن این میر رسد لشکر
شاه ترکستان گر خواجه بایاد کند | هیبت خواجه کند بر دلش از زهره اثر
لاجرم شرکتی دارد و نزدیک ملک | جز مر او را و جز او کیست مثل اندر خور
بس دلاکوران پیل رسیداست الم | بس کسا کو را زین پیل بدر داشت جگر
پیل او پای همی بر سر صد شیر نهد | ور چه پیلش بسفر باشد و شیران بحضر
هم چنین باد همه ساله بکام دل خویش | ظفر بر درگه و در پیش بتان دولت بر

عید دیگر عید بر آن خواجه بشادی گذرد
بگذرد او و بنا و بدین صد اندر

چون برند بیلگون بر روی بوشد مرغزار | بر بنان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی‌قیاس | بید را چون پر طوطی برگ روید بی‌شمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد | حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین | باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله | نسترن لؤلؤی مکنون دارد اندر گوشوار

تا برآید جامهای سرخ رنگ از شاخ گل — پنجهای دست مریم سر برآورد از خار
باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای — آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند — باغهای پرنگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود — کاندرو از نیکوئی حیران بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر — خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
سبزها با بانگ رود مطربان چرب دست — خیمها با بانگ نوش ساقیان نوگوار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست — هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
عاشقان بوس و کنار نیکوان ناز و عتاب — مطربان رود و سرود و خواجگان خواب و خمار
روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران — روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار
اندر آن دریا سماری وان سماری جانور — واندران گردون ستاره وان ستاره بیقرار
هر کجا کهسار باشد وان سماری کوه بر — هر کجا خورشید باشد وان ستاره سایه‌دار
معجزه باشد ستاره سان که خورشید نوش — نادره باشد سماری کو بود صحراگذار
بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت — از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد — گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ — هر یکی چون ناردانه گرده اندر زیر نار
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف — مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریاگذار — با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند — چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
همچو زلف نیکوان خردسال تاب خورده — همچو عهد دوستان سال خورده استوار
کوه کوهان و نیکان اندر کشیده زیر داغ — بادپایان را دو کان اندر کشید افکنده خوار
گردن هر مرکبی چون قمری بطوق — از کمند شهریار شهرگیر شهردار
هر که را اندر کمند شست بازی در فکند — گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار
هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد — شاعران را با لگام و زایران را با فسار
فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان — شادمان و شادخوار و کامران و کامگار
روز نیمه کند و مرکبان بیست تنگ — نیمه دیگر مطربان و باده نوشین گوار
زیر پا چون پیدقان مبتلا مانده بسخت — رود با چون عاشقان تنگدل گریند زار
خسرو اندر خیمه و برگرد او گرد آمده — یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار
این چنین بزم از همه شاهان کرا اندر خورست — نامه شاهان بخوان و کتب پیشینیان بیار
ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روزگار — پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار
کارزاری کاندرو شمشیر تو جنبنده گشت — چشمه حیوان شود هر چشمه زان مرغزار
مرغزاری کاندرو یکره گذر باشد ترا — سربسر کاریز خون گشت آن مصاف کارزار
کوکنار از بس فروغ دارد ای جوانی شود — گر بر افتد سایه شمشیر تو بر کوهسار

گر نسیم جود تو بر روی دریا بگذرد / آفتاب از روی دریا زود برگیرد بخار
در سموم خشم تو بر ابر و باران در فتد / از تف آن ابر آتش گردد و باران شرار
در خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد / از بیابان تا بحشر الماس برخیزد و خار
چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری / هر بنائی از زمین گردد بنای افتخار
تیغ و نام و بازو و بخت تو بزرگی یافتند / روز رزم و روز بزم و روز جشن و روز بار
روز میدان مر ترا نقاش چنان بد / خیره گشته شیر بنگارد همی نقش سوار
دوستان و دشمنانت از تو چون بزم و رزم / شاد زه چون خراست بهره وقت کام و کارزار
نام و ننگ فخر و عار و عز و ذل نوش و زهر / شادی و غم سعد و نحس و تاج و تخت و بند و دار
افسر زرین فرستاد آفتاب از بهر تو / همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار
گر کلاه از ملک گیتی بی نیاز است ای ملک / بلکه تو بودی درین گیتی مراد کردگار
گر نه از بهر عدوی تو جهان بستی همی / فخر تو از روی گیتی برگرفتی ننگ و عار
شاعران تو ز جدان یادگاری این قدر / هر که مینی شعر گوید نزد تو گیرد قرار
تا طراز مدیح تو و قیمی درگذشت / زافرین تو دل آگنده چنان کز دانه نار
تا بوقت این زمانه مرد را مدت تمام / زین سبب گر بنگری امروز تا روز شمار
هر بنائی کز هنر گردد قیسمی بر دمد / گر به هر کسی زافرین تو سخن گوید هزار
تا بگردد باد و خاک و مهر و ماه و روز و شب / تا بگردد سنگ موم و سیم و زر و لاله خار

تا کواکب را همی فارغ نگردد از سپهر / تا طبایع را همی فرزند ناید از چهار
بر همه شادی تو بادی شادخوار و شادمان / بر همه کامی تو بادی کامران و کامگار

بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان
قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

چند روز است که از دوست مرا نیست خبر / من چنین خوش خوش جان و جگر من بسفر
من چنین آنگه کشتم که چه بود است مرا / مست بودستم و دیوانه گری پیش نگر
در چنین حال چنین روز همی صبر کنم / سنگدل مردم بد مهر و ز بد مهر بتر
سنگدل نیستم اما دل من نیست بجای / هر کرا دل نبود کی بود او در خور جبر
بیستم گردم او در از در خانه برون / بستم دوست برون کرد کس از خانه بدر
هیچ دیوانه و سرگشته بدست این نکند / لاجرم خسته دلم زین قبل و خسته جگر
گاه بر سر زنم از حسرت او گه بر روی / خیره کردم لطبانچه همه روی و همه سر
زین او فرستادم جان را بفسون / هیچ کس جان گرانمایه فرستد باز
ای دل و جان بدر از تن این جا که کنی / اسپ تازان کن و بازای بنزدیک دگر
تو مرا بر زبی از خواسته و روی منی / نتوان خورد غم روی تو از خواسته بر
از فراوان که ز بهر تو بکردم صفا / هر زمان گوید خواجه که دلم هست مخور
خواجه سید بو بکر حصیری که چه تو / نبود از پس جمهور و بو بکر عمر

هم قصه این قصه است رئیس ابن رئیس — با قصه قصه در یاست زبر زکان گهر
سیستان از کهر خواجه از نسبت او — هش از آن نار دگر سام بن رستم زر
هرکجا گوئی تو یوسف عهد همه کیست — همه گویند که کریمی چه تو نیست دیگر
چه خطر دارد در چشم کسی مال که او — تا عطائی ندهد خوبتر و زودتر
گر بیک روز همه مال که دارد بدهد — روز دل را نکند بر دل او رنج اثر
مال زانگونه درآید بدر خانهٔ او — که ز پیشنداری گر ز راه درآمد بگذر
از فراوان که عطا داد مرا زو خجلم — راست گوئی که نهی بر بنگر
ای خداوندی بخشش تو — بامراد دلم و با طرب و ناز و نظر
از تو برکام دل خویش خبر یافته ام — بر همه کام دل خویش ترا باد ظفر
نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد — که خداوند جهان باد بکام تو ظفر
فرحت باد سده تا به سده بیست صد تن — شاد بگذاری با این ملک شیر شکر

چو نگه باده بود نوشش لبی اندر میش
چو نگه با خواب بود بستری اندر بر

دلم در جنبش آمد بار دیگر — ندانم تا چه دارد باز بر سر
همانا عشق اندر پیش دارد — بلائی خواهد آوردن بمن در
بگردد تا کجا گر چند و چه بکستی — مرا باری ز دل باشد همه شر

بدو مهر آرد و بیرون برد پاک — مرا از پیش وز خواب ازخور
ز دلها مردمان را خبر باشد — ~~ازین شوخ بلاجوی ستمگر~~
کجا یابم ولی اندر خور خویش — دل شایسته که فرو شد بگوهر
ولی زین پس بهر نوعی بجز غم — دل بدرا برون اندازم از بر
بنداز غم که نهادم که این دل — هوای خواجه را بنداست و چاکر
گناه دل من بخشم ازین پس — که گردد آفرین خواجه از بر
کدامین خواجه آن خواجه که امروز — بدو نازد همی شاه مظفر
چراغ گوهر قاضی محمد — بسیح وجد عالم بو المظفر
بزرگی کز بزرگی بر سپهر است — و لیکن از تواضع با تو اندر
گشاده تا همه خواهندگان دست — جهان چون با همه آزادگان در
نکونامی گرفته لیکن از فضل — بزرگی یافته لیکن ز گوهر
رئیس بن رئیس از گاه آدم — وزین پس هم چنین تا روز محشر
بدولت گشته با میران موافق — بفرمان گشته با میران برابر
همان رسم تواضع برگرفته است — تو مردم و صح زین نیکوتر
نداند کبر کردن زان نداند — که با نیکوخوئی و همت از خور
بر او مردمی که گیتی دارد — بتر باشد هزاران ره ز کافر

خداوندا نبیر انش را براند / نه از مردم هوس بجان انگیز
گر آنجا در شوی گاه گردی / مرا گردی بدین گفتن ربادی
سرایش را دری پیش شاه / بدر بر چاکران چون شهد و شکر
نه حاجب مر ترا گوید که بنشین / نه دربان مر ترا گوید که مگذر
گر امجول ترنبند به مجلس / نگو تر دار و از گیتها ی دیگر
چگونی خانه یابی بدین سان / اگر گیتی به جمالی سراسر
همیشه خان او باشد بهشاد / جهان چون باشه ابراهیم آذر
چنین را مر چنین آزاده رادی / ندانم بر چه طالع زاد مادر
من اندر خدمتش تقصیر کردم / درخت خدمت من گشت بی‌بر
خطا کردم ندانم تا چه گویم / مرا عذری بیار آخر برادر
اگر گویم بنالیدم در اقصد / که باشد مرد نالان زرد و لاغر
ز لاغر فربهی سازد مرا زشت / چه آید فربه از لاغر چه از غر
چه حمد و نه بیازی اندر آیم / بدام اندر شوم همچون کبوتر
شوم در خاک غلطم پیش خواجه / بگریم گنج کنم سرش اندر
زمانی قصه مسعودی آرم / زمانی قصه پولاد و هر ابر
مگر دل خوش شود لختی بخندد / ز مسعودی دارزیش توان دهر

همه شاد و خندان باد و دل شاد
ملک محمود شاه هفت کشور

دوش ناگاه بهنگام سحر / اندر آمد ز در آن ماه پسر
با رخ رنگین چون لاله و گل / با لب شیرین چون شهد و شکر
حلقه جعدش پر تاب شکن / حلقه زلفش تافه ار آن تر
گفتم ای خانه تو باغ بهشت / چون برون جسته از خانه بدر
خواجه ترسم که خبر یابد ازین / بانگ برخیز و چون یافت خبر
گفت من بار ملامت نکشم / تو نکش نیز و پس انده و مخور
چون منی را بملامت مگذار / این سخن را چو نپسندد از بر
شکری چند بر خواجه و میر / همه دارند ز من دست بسر
همه دارند ز من سوخته دل / همه در حسرت من خسته جگر
گر مرا خواجه به نخاسش برد / بربایند همه سنگ و گهر
تو مرا یافته بی همه شغل / نیست اندر کلمات چشم گهر
گفتم ای ترک درین خانه مرا / گو دکانند چو گلها ی ببر
تا منم ترسم من این بود مرا / بر خواجه گز نیست گذر
کدخدای ملک هفت اقلیم / خواجه سید ابو سهل عمر

آن خریدار سخن دانا سخن | وان هواخواه هنر مند هنر
بر نکونامی چو بانک بود | پدر مشفق بر نیک پسر
زر او را بر زوار مقام | سیم او را بر خواهنده مقر
مجلس او بزمی اهل ادب | بقر ساخته همچون بحضر
بر او بوده بهر جای مقیم | روز رسیده بهمه خلق نظر
خدمت سلطان بر دست گرفت | خویشتن پیش بلا کرده سپر
از پی ساختن بخشش ما | خدمت سلطان نهشت دگر
او ز بهر ما در کوشش و رنج | ما گرفته همه زو باز نظر
انچه من کهتر ازو یافته ام | گر بگویم تو بیابی بعبر
تا زبان دارم زیبد که زبان | بر ثنا گفتن او دارم تر
من همیدانم کاندر بر او | چیست از بهر من و تو مضمر
جادوان شاد و تن آزاد و زیاد | ان نکو روی پسندیده سیر
بیش از آن است که پیش همه خلق | عالمانرا بر او جاه و خطر
عاشق پیشه اهل ادب است | لاجرم یافته زین هنر او خبر
در جهان هیچ کتابی نشناس | کو نکرد است و دیده باره زبر
سخت کوشاست به بر خواندن | تو مرا در انجوانی منکر

همچو ابدالان در صومعها | کند از هر چه حرامست حذر
شاد باد آن همه نیک سزا | وایمن از نکبت و از شور و شر
عید او فرخ و فرخ سر سال | فرخی بر در او بسته کمر
تا همی باید در دولت شاه | بر بداندیش فرو باید ظفر

دولتش باقی و نعمت افزون
راوقی بر کف و معشوق ببر

بوستان سبز شد و مرغ درآمد بصفیر | ناله مرغ و لا رام ترا زار ناله زیر
ابر فروردین گوئی بجهان آهن بست | که همه باغ زرند است و همه راغ حریر
که زره باف شود باد و گهی جوشن دوز | باد را طبع شد این جبه زر زاد امیر
از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز | گرد چون کلبه زراد همی روی غدیر
آب در جوی ز باران بهاری در گل | هم چنان گشت که با سنج می ابجه شیر
ای بعارض چو می شیرفروش من آی | بربط من بکف من نه و نغمی برگیر
نغمی رنج و ستایش اندر ده و شعری دو سه خوان | شعرهای سره و معنی او طبع پذیر
شعر خوش برخوان کز بهر تو خواهم خواندن | مدح آن خواجه آزاده معدوم نظیر
کدخدای عضد الدوله سالار سپاه | خواجه سید بی همتا بو سهل دبیر
آنکه بر دل ترد کافی ترو داناتر ازو | نبود هیچ ملکرا بجهان هیچ دبیر

بشناسد بضمیر آنچه همی خواهد بود / آفرین باد بر آن طبع و بر آن پاک ضمیر

خط نویسد که بنشناسی از خط شهید / شعر گوید که بنشناسی از شعر جریر

دل ادرا ابد کرد لطفا اند مکن / زانکه با گرد برابر نبود [illegible] ابر مطیر

خامه از زیر سر انگشتش آن فعل کند / که بدست کسی دیگر نکند نیزه و تیر

با عطارد ببر خامه سخن داند گفت / هر دبیری که بدیوان کند او در تحریر

عین و تهذیب لغت با سخن بذله او / همچنانست که با دوست غنی ست فقیر

از پی رسم در آموختن آئینند / نامه خواجه بزرگان و دبیران از بر

نیک بختان و بزرگان که خداوند منت / که چنین بار خدائی بسزا یافت مشیر

خواجه اندر خور سر آمد شکر ایزد را / ان جهان نامور از جهان غیب گزیر

تن و جانش را هر روز دعا باید کرد / هر که در خدمت آن میر صغیر است و کبیر

ایزد از طلعت او چشم بدان دور کناد / چشم ما باد بر آن طلعت فرخنده قریر

تا چنین فضل چنین فعل کز او یاد کنند / صدر نآید آراسته چون بدر منیر

حق شناسی ست که از بار خدای نکند / در حق هیچ کسی تا نبود تقصیر

با چنین غفلت و تقصیر که من دانم کرد / زو ندیدم مگر احسان و سخاوت توفیر

تا همی سرخ بود همچو می سرخ عقیق / تا همی زرد بود همچو گل زرد زریر

تا سپید است ترنگ همه دینار ... / تا سیاه است ترنگ همه گیتی قیر

شادمان باد و بد و خلق جهان یکسر شاد / دشمنش تنگدل و مانده بتیمار زحیر

فرخش باد سر سال و مه فروردین
و ایزدش باد بهر کام نگهدار و نصیر

آن کیست کاندر آمد بازی کنان ز در / رویی چو بوستانی از آب آسمان تر

باز این چه رستخیز است این خود کجا در آمد / این رخ که نو واست از بهر فتنه ایزد

ای دوستان تنگدل باز شد ز دستم / ترسم که هر کس از من عاشق تر و به تر

گر خصم نیست او را گو از میانه بردم / وای از چه من کسی را یاری بود و بن فر

یاری از و بپرسم تا او مرا چه گوید / ای ماه نوگرای خصم تو کیست بردر

تا عاشقی مساعد بی هیچ خصم چون تو / گر هیچ رای داری بگزین کسی بمن بر

در شیخ دار گوید درویش عاشقی تو / درویش کی بود هم با خواجه توانگر

خواجه عمید سید بو احمد تمیمی / آن میر با عطا بخش آن بی بهانه مهتر

اندر شریف خویی با مشتری موافق / واندر بزرگواری با آسمان برابر

جز نیکوئی نگوید جز مردمی نداند / وین هر دو را بدارد چون ملت پیمبر

زو مردمی بیابند تا در که او همیشه / جز مردمی ندیدست اندر تبار و گوهر

اصل بزرگ دارد خوی شریف دارد / از جو که تا قیامت زین هر دو بی خبر زد

اصل و ادب نهادند او را بطبع و رغبت / و ز بهر فخر کردن آن لفظ نگو از بر

سحر حلال خواهی رو لفظ خواجه بشنو
نقش بهار خواهی رو نقش خواجه بنگر

لفظی بدیع و معجز چون رای خواجه محکم
خطی درست و نیکو چون روی خواجه درخور

از رشک او دبیران انگشتها بدندان
کان در جهان بماند پاینده تا بمحشر

گر سیستان نیارد دیگر بها برازد
زیرا که سیستان را زیبد بخواجه مفخر

هر جایگه که باشی شکر حدیث باشد
زان عادت ستوده زان سیرت چو شکر

با دشمن مخالف زان سان زید که مرهم
با دوستان یکدل با مهربان برادر

از خشم او مخالف هرگز خبر نیابد
هرچند زیر خشمش باشد بلای منکر

مردی سخنوران را اوش ره از جهل ماند
تنگش چو سنگ پری و در پنجه معجز

تا دیده هیچ کس را با در همی نیابد
من نیز تا ندیدم دل هم نکرد باور

مو را امیر حاجب گویا فتد که خدای
با صاحب ابن عباد اندر کمال همبر

هر خسروی که او را چون او دبیر باشد
رای رفیع تابع امر ترا مسخر

من بنده مقصر تقصیر پیش دارم
زنهار دل مشکن تقصیر من مشمر

گر کمتر آمدستم نزدیک تو بخدمت
آخر مرا بدیدی روزی بجای دیگر

تو مردمی کرمی من کهتری کریمم
رسم ملول کردی با آن کرم زلنگر

جاوید شاد بادی با حرمت زیادی
بر کف می مروق در پیش یار دلبر

سال و مهت مبارک روز دو شنبه خجسته
عیشت خوش همیشه عیش عدو مکدر

آن کز تو شاد باشد گو سرخ می همی کش
وانکه نه شاد با تو گو خون دل همی خور

برگرفت از آب روی برف فروردین بعز
ز آسمان بر بوستان باشد مروارید بر

که ز روی آسمان اندر کشد پروین حجاب
که بر روی آسمان اندر کشد سیمین سپر

هر زمانی بوستان را خلعتی پوشد جدا
هر زمانی آسمان را پرده سازد دیگر

در بیابان پیش از این چون حداست کاندر آسمان
در گلستان پیش از این چون بادست کاندر بوستان

هر کجا باغیست بر شد بانگ مرغان از درخت
هر کجا کوهیست بر شد بانگ کبکان از کمر

سوسن سیمین دو تا یه برگرفت از عشق روی
نرگس مشکین عصابه برگرفت از پیش سر

بر توان چیدن ز دست سوسن آزاده سیم
بر توان چیدن ز روی شنبلید زرد زر

هر زمان از نقش گوناگون همه روی زمین
چون نگارخانه دستور گردد سر بسر

خواجه بونصر دستور امیر اصعد کز او است
سعد اجرام سپهر و فخر اصلاف گهر

تیغش گیتی پناه و نعمتش زائر نواز
همتش دریا گذار و همتش گردون سپر

خانمان دوستان از جود او پر ناز و نوش
شهر و بوم دشمنان از خشم او زیر و زبر

هیچ علم از عقل او مویی نکرد و باز پس
هیچ فضل از خلق او گامی نکرد و راست تر

پیل مست ار بر درگاهش کند روزی گذار
شیر نر گر برسر راهش کند روزی گذر

آتش خشمش کند دندان برکند از پیل مست
آفت سهمش و ساعد بشکند از شیر نر

در تن پیل آل آور سر که گردد خون صرف | گرد چشم شیر شرزه مژه گردد تیر
روشنائی بد از دیدار او در چشم کور | آشنائی باید از آواز نفاد در دو گوش کر
سایه او بر هما افتاد روزی در شکار | زان پس هرگز نشد کارگر
در میان رود اگر روزی فرو شوید دست | ماهیان را چون صدف در تن پدید آید درر
ای پدر را نامور فرزند کاندر دهر کرد | تا قیامت زنده گشت از نام تو نام پدر
تا بتابد هر روزان از افق خورشید سنگ | تا برآید بامدادان آفتاب از باختر
کامران باش و در روز از طرب با بهره دار | شادمان باش و جهان را بر مراد خویش خور

همچنین نوروز خرم صد هزاران بگذران
همچنین ماه مبارک صد هزاران بر شمر

بنگ اختیار کرد خداوند ما وزیر | این اختیار کرد جهان سر بسر تمیز
کار جهان بدست یکی کاردان سپرد | چندین هزار مهتر چندین هزار میر
چونانکه چون ملک ملکی نیست در جهان | همچون وزیر او بجهان نیست یک وزیر
هشیار با مشاورت شه بود با وزیر | اندر خور مشاورت شه بود وزیر
شهرست پر بشارت ازین کار هر کسی | سازد همی ز جان و ز دل هدیه بشیر
این بود ملک را بجهان و همی آرزو | وین بود خلق را همه همواره در ضمیر
اکنون چنان شود از عدل و داد او | کاهو بره ملک مثل ز ماده شیر شیر

گه

بر آن کناره او تو دیدی وزیر کلی | که پالان پیل اندرون ندیدی استوار
هزار بار ز دریا گذشته باشد خضر | ز آب گنگ همانا گذشته نیست دو بار
خدایگان جهان خسرو ملوک زمان | که روشن است بدو چشم عز و چشم فخار
ز آب گنگ سپه را بیکزمان بگذاشت | بیمن دولت و توفیق ایزد دادار
گذشتنی که نیالوده بود آب در او | ستور زین و زین ستورهای بار
خبر شنید که دشمن پس نوشاه از گنگ | گذشت و پیل پس پشت او قطار قطار
بجای گشته گاه ملک با لشکرشان سرای | برفت در دم آن جنگجوی کینه گذار
میان بیشه براه اندرون حصاری بود | گرفته هر یکی از خشک آن حصار قرار
دلش نداد که آن ناگشاده برگذرد | سلیح داد سپه را و شد بپای حصار
بیک زمان در و دیوار آن حصار قوی | چو حلقه گرد مران حلقه را ز خون نه آثار
وزان حصار سوی شاه روی کرد برفت | سپاه را همه بگذاشت با سپه سالار
بیک شبانه دراز پای قلعه سر پل | برد در آب شد تا زیان بسنگ جار
چو صعب روی دریا نهاد طوفان پیل | چه نکرابی پیل افکن سوار ادبار
چو کوه گوه در او موجهای شد روشن | چو پیل پیل نهنگان هول مردم خوار
بدان جلال سپه را بشب گذشته بود | بپیل آب از آن سو گرفته راه گذار
شود هیبت پیلان آهنین دندان | گشاده بازوی پیلان مرغان آهنین منقار

سر ملک عجم چون بنزد کوه رسید | صف سپاه عدو دید با شکوه و قرار
ز ریدگان سرای نژاد و بر سر آب | بدان کنار فرستاد و کودکی نه چهار
به تیره هر یک از ایشان شود غزنین | به تیر هر یک از ایشان ستوده بلغار
دلاورانی ز زابلستان رستم دستان | مبارزانی ز توران چو حیدر کرار
بترکشان سپه گفت هر که اورا شما | نواب خواهد جستن همی ز ابر و بار
وزین کرانه کمان برگرفت و اندر شد | میان آب روان با سلیح زین ابزار
بجنگ از بن رود بگذرید بهم | که هم بدست شما قهرشان کند قهار
همه سپاه بیکبار با سلیح و سپر | فرو شدند بدان رود و تا رهند گذار
چو قوم موسی عمران ز رود نیل ز آب | بر آمدند همه بی گزند و بی آزار
ز جامه بر تن کافر هیچی جدا کردند | بهیر تار ز پود و ببنزه پود از تار
چو زین کرانه ز شرق دست برده بتیر | بران کرانه نماند از مخالفان دیار
ز شه سپه شکن جنگجوی پیش ملک | میان بیشه کش اندرون خزید چو مار
بفر دولت او پشت آن سپاه قوی | شکسته گشت ازین حالت این شگفت کار
درشت بود که چنین نرم شد که روز دگر | بصد شفیع همی خواست از ملک زنهار
ملک زنیج یک انجا نصیب یافته بود | دویست پیل و دو صد صندوق لؤلؤ شهوار
دو دختر و دو پسرش را فرو گشاد از بند | بخوان لشکر او داد خاک را غم خوار

شکال

کافر

ز جنگ شاه سپه را بجنگ رای کشید | ز خواب خواست همیکرد رای زابیدار
خبر دهنده خبر داد و رای را که ملک | سوی تو آمد راه گریختن بردار
چو آب گوئی از پیل برگرفتی سر | چو آب جوئی گز زاله برگرفتی بار
بدان ره اندر بگذشت راههای بزرگ | چه آنجا که از تنگ رفته تا کهسار
هنوز رای تمام این خبر شنیده نبود | که شد ز مملکت خویش یکسره بیزار
هزار پیل زبان پیش کرد و در پس کرد | ولایتی چو بهشتی و باره‌ای چو حصار
چگونه جائی جائی چو بوستان ارم | چگونه شهری شهری چو بتکده فرخار
چه شهر شهری بیرون اندرون سرای سرای | چه کاخ کاخ بیرون اندرون بهار بهار
سرایهاش چو گشته شکسته گرد از خاک | بهارهاش چو بار کفیده گرد از نار
سرایهای چو از تنگ مانوی نقشین | بهارهاش چو دیبای خسروی بنگار
چو شهریار زمانه بنازی اندر شد | خبر شنید که رفت او ز راه دریا بار
بخواست آتش آن شهر پر بدایع را | به آتش و به تبر گرد باز بین هموار
بسوخت شهر سوی جنبه باز گشت از خشم | چو زره شیری گم کرده زیر پنجه شکار
خبر دهی به بر خسرو آمد و گفت | که تیز گشت یکی جنگ ننگ را بازار
برین کرانه با جنگ رای پیدا شد | همی کند سپهی همچو آهنین دیوار
چهل امیر ز هندوستان چو آن سپه است | بزیر رایت شان سی و شش هزار سوار

کور

علامت است دران لشکر اندر و سپاه … پیادگان گزین صد هزار و سه هزار
نوبت فلک که لشکرش هشتصد پیل … چگونه پیلان پیلان نامدار چنان
همه چه کوه بلند اندرو ز جنگ و جدل … بلند کوه به بند اندرانکه بسته بسیار
خدایگان زمانه چو این خبر بشنید … چه گفت گفت همی خواهم من این پیکار
همه حدیث ز محمود نامه خواند و بر … همانکه قصه شهنامه خواندی هموار
خدایگانا غزوی بزرگ آمد پیش … ترا فریضه تر است این غزو کردن بار
همی روی که جهان را همی کنی زندان … ز مفسدان نگذاری تو در جهان دیار
بروز فرخی و فال نیک و طالع سعد … بتیغ تیز ز دشمن برار زود دمار
مخالفان را یک روزه روزگار زند … که اژدها شود از روزگار با بد مار
خزاین ملکان جمله در خزانهٔ این تست … سلیح شاهان در قلعهای تست انبار
سپاه دین به ایزد است و در سپهش … پس از محمد مرسل تو ای سپهسالار
عدوی دین عدوی ایزد است و دشمن دین … سپاه ایزد را بر عدوی خویش گمار
فریضه باشد بر هر عدوی که هر تو کند … بطاقت و بتوان با عدوی تو پیکار
اگر خدای بخواهد به دستی زد نیک … مراد خویش براری ز دشمن غدار
چه کار بود که تو سوی آن نهادی روی … که کام خویش بحاصل نکردی آخر کار
توقف کردی آنکه که لشکر تو نبود … چنانکه هست کنون همچو آهنین دیوار

بعرضه گاه تو لشکر چنانکه پار نبود … هزار و هشتصد و اند پیل بد بشمار
بدان سپاه خدایت همی مظفر کرد … که کس ندانست آنرا همی کنار و شمار
ز دست آن ملکان در همی ربودی ملک … که داشت هر یک همچون علی تگین دو هزار
علی تگین را پیش تو ای ملک چه خطر … گرفته گیرش در مرغزار کرده بدار
خدای داند کین پیش تو همی گویم … تنم ز شرم همی گردد ای امیر نزار
ز تو چه یاد کنم و ز ملوک یاد کنم … چنان بود که کنم یاد و یا هجا اشعار
همیشه تا بود اندر جهان عزیز درم … چنانکه هست گرامی بر همه دینار
خدایگان جهان باش و ز جهان برخور … بکام زی و جهان را بکام خویش گذار
بدولت و سپه و ملک خویش کام روا … ز نعمت و ز تن و جان خویش برخوردار
خجسته بادت نوروز و نیک و بادت روز … تو شاد و خواه بداندیش خوار و اندوه خوار

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر … سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر
فسانهٔ کهن و کارنامه بدو دروغ … بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد … ز بس شنیدن گشته است خلق را باور
شنیده‌ام حدیثی که آن دو باره شود … چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود شکر
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد … حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر

همین دولت محمود شهریار جهان   خدایگان نکو منظر نکو مخبر
شهی که جز شب روز او را جز این نماند عیب   که چون زند بت و بتخانه بر سر بت گر
گهی ز جیحون لشکر کشد سوی سیحون   گهی سپه بگذارد باختر سوی خاور
ز کارنامه او گر روی بر خوانی   بجید یاد نگنی کارهای اسکندر
همی سکندر سر تا سر جهان بگشت   سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر
ولیکن او در سفر آب زندگانی جست   ملک رضای خدا و رضای پیغمبر
دگر نکو گویی در شأنش ابیت روا است   بهم من این سخن که باشد آن منکر
بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد   نبد نبوت هم بر سر نهاده نقل هدر
بوقت شاه جهان کز همه بری بودی   دو دست ابیت بودی نشان شاه اندر
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده است   که دل بشغل سفر بت دوست داشت سفر
اگر سکندر با شاه هم سفر بودی   ز اسب تازی زود آمدی بگاو و به خر
دراز تر سفر او بدان رهی بودی   که ده زده نخست است کرد گرد آور
ملک سپاه براهی برد که دیو در او   نیمه کرده و گم راه و جانبر و مضطر
چنین سفر که شه امسال کرد در همه عمر   خدای داند کو را نیامدست بسر
گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز   بسومنات برد لشکر و چنین لشکر
ز لشکری که مر او را کسی بداند حد   ز لشکری که مر آن را کسی بداند مر

شمار لختی از آن بر تر از شمار و حصر   عداد بعضی از آن برتر از عداد و مطر
بلشکرگهی و بیگران نظر چکنی   تو روی صعبی ره بین و تنگ آب و گذر
رهی که دیو در او گم شدی بوقت زوال   چو مرد گم بین در تنگ بیشه وقت سحر
دراز تر ز غم مستمند سوخته جان   کشیده تر ز شب درد مند خسته جگر
بصد پی اندر ده جای ریگ چون شیشه   بده پی اندر صد جای سنگ چون نشتر
هوای او ز دم دیو او چه دود جحیم   زمین او سیه و خاک او چو خاکستر
همه درخت و میان درخت خارکش   نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر
نه مرد را سر آن کندرا و بنهادی پی   نه مرغ را دل آن کندرا و گشادی پر
همی ز جوشن برکنده غیبه جوشن   همی ز مغفر بگسسته فرق را مغفر
سوار با سر اندر شدی بزور و وزا   بردن شدی همه تن چون هزار پی پر
هزار خار شکسته در او و جسته از او   بجید جای سر و روی و پشت و پهلو در
گر کشان سپه را جدا جدا هر روز   گمر رهنه ز منزل شدی ز حبله زر
چو بانی ز دران بیشه بر جلاجل بود   ستاکهای درخت و بشیزهای گهر
گهی کیاه به پیش آمدی چو نوک خدنگ   گهی زمینی پیش آمدی چو روی سپر
در آن بیابان منزل گهی عجایب بود   که گر بگویم کس را نیاید آن باور
بگونه شب و روزی برآمد از سر کوه   که هیچ گونه بر او کار گر نگشت بصر

خدنگ

نماز پیشین انگشت خور شیر ابر دست   رهی بدیدم من این عجایب است و عبر
عجب زانکه ملک را همی چنین گفتند   که اندرین ره مار دو سر بود هم
ترا بزرگ سپاهیست زین بزرگ رهیست   همه سراسر پر خار و مار گرزن و جر
شب چو خفته بود مرد سر برآورد ما   همی کشد نفس خفته تا برآید خور
چو خور برآمد و گرمی بر و خفته رسید   سبک بگردد و زان خواب تا که محشر
خدایگان جهان را سخن پسند نشد   سپه براند توکل بایزد داور
بدین درشتی و زشتی رهی که گردم یاد   گذار کرد بتوفیق خالق اکبر
بیادگار اسکندر بخواند و نشر داد   بتوشه کرد سفر بر مسافران چو خضر
چهار بار در بادیه دمادم کرد   باب کرد همی ریگ آن بیابان تر
بساخت از پی ماندگان و کم شدگان   میان بادیه حوضهای چون کوثر
همه سپه را زان بادیه برون آورد   شکفته ز آب آن سپه چو نیلوفر
بدان ره اندر چندان حصار و شهر بزرگ   خراب کرد و بکند اصل هر یک از بن و در
سخت نوح گزردی برج و باره او   چو کوه قند و ریخت آهن و مرمر   گذارده
حصار او قوی و باره حصار قوی   حصاریان همه بر سان شیر شرزه نر
مبارزانی هم دست لشکری هم پشت   درنگ پیشه بقدر شتاب کاری گر
نبرد کرده و اندر هنر دیافته دست   دلیر گشته و اندر دلیری استمگر

چو نیلوفر که صندوقهای گوهر یافت   بگو چه گفتند زین شهریار شیر شکر
چو کوه البرز آن کوه کند را و سیمرغ   گرفته مسکن و باران شده سخن گستر
چگونه کوهی چنانکه از بلندی او   ستارگان را گویی فرود اوست مقر
مبارزانی بر تیغ او بتیغ گذاشت   که هر یکی را صد بنت بود چون قیصر
چو نهرواله که اندر دیار هند بسیم   نهرواله همیکرد بر جهان مفخر
بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ   رسیده کنگره کاخها بدو پیکر
بدخل تنگ بتربت خوش باب تمام   بگشتند باغ و ده و بستان پرور
دویست پیل کامش ده هزار سوار   نود هزار پیاده مبارز و صفدر
همیشه رای بهم اندرو مقیم همی   نشسته ایمن و دل پر نشاط و تازه و بطر
چو هند هر که در هند هر حوضی بود   چنانکه خیره شدی اندر او دو چشم فکر
چگونه حوضی چنانکه هر که اندیشم   نمی توانم گفتن صفاتش اندر خور
ز دست برد حکیمان بر او پدید نشان   زمانهای فراوان بدو رسیده اثر
دراز پهنا حوضی بصد هزار عمل   هزار بتکده برگرد حوض بد اندر
بزرگ بتکده پیش و در میانه بتی   بحسن ماه و لیکن بقامت عرعر
دگر چه دیو لواره که هیچ روز سپید   پدید بود و سر افراشته میان کمر
درو درختان چون کوز هندی او فلفل   که هر درخت ببالی و بد کمر زبر

یکی حصار قوی بر کران شهر درو / ز بت پرستان گرد آمده یکی معشر وارنی و تاثیر
بجست مردم و بتخانها بجست و بسوخت / چنانکه بتکده آزری و هیکلها فاخر
نرست از او بتکده اندر مگر یکی که بماند / شکفته زیر حنی چون هجیم شوم اختر
شگفتکار ما جز ازان قبل بگذاشت / که شغل داشت جز آن انه فرشته نظر
که بتکده سومنات خواهد کند / بتخانگان نکند روزگار خویش هدر
ملک همی بنه کردن منات شتافت / شتاب داد هم ازین روی بوده بود گذر
منات و لات و عزی در مکه سه بت بوده / ز دست بر و بت رای آن زمان آزر
همه جهان همی آن هر سه را پرستیدند / جز آن کسی که بدو بود از خدای نظر
وزان پیمبر بشکست و هر دو را انداخت / فکنده بر ره جان پیش کعبه پای سپر بود ستا
منات از میان کافران بدزدیدند / بکشور دیگر انداختند از آن کشور
بجایگاهی کز روزگار آدم باز / بر آن زمین نشست و زنف خرکاز
ز بهر آن بت بتخانه بنا کردند / وزان خزانه بصندوقهای پر گهر
که خریدند او را بشهرها چندان / که سر گشت ز گوهر فروش و گوهر خر
برابر سر بت کله فرو هشتند / نگارکار بیاقوت و بافته به دُرر
ز زر تختی خود ساختند او را / چو کوه آتش و گوهر بدیع بجای شرر
بمال و ملک تاج افسرش بوده است / کمینه چیزی آن تاج بود آن افسر

پس آنگه آن را کردند سومنات لقب / لقب که دید که نام اندر آن بود مضمر
خبر فکنده اندر جهان که از دریا / بتی بجا آمد ز بتکده بدین پیکر
مدبر همه خلق است کردگار جهان / ضیا دهنده شمس است و نوربخش قمر
بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد / بحکم این رود اندر جهان قضا و قدر
کرده دیگر گفتندی که این بت را / بر آسمان برین بود جایگاه و مقر
کسی نیاورد این را بدین مقام که این / از آسمان بخودی خود آمده است ایدر
بدین بگوید روز و بدین بگوید شب / بدین بگوید بحر و بدین بگوید بر
چو این ز دریا سر بر زد و بخشک آمد / سجود کردند این را همه نبات و شجر
بشیر خویش مر او را بشست گاو کنون / بدین تقرب خوانند گاو را مادر
ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای / بقول دیو فرو هشته بر خطر لشکر
فریضه هر روز آن سنگ را بشستندی / بآب گنگ و بشیره بر عفران و شکر
ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی / دو جام آب رسیدی فزون ز ده ساغر
از آب گنگ چه پیدا که خود فرسنگ است / بسومنات بدان جایگه ز دست بشر
که گرفتن بت صد هزار کودک و مرد / بدو شدندی فریادخواه پور شکر
ز کافران که شدندی بسومنات بحج / همی شکسته بکشتی بره نفقه ز نفر
خدای خواندن سنگ همی ایشان / چه بیهده سخن است این که خاکشان بر سر

خدای حکم جهان کرده بود کان بت را — زجا همی بر کند آن شهریار دین پرور
بران نهفت که مران را بهمگه باز برد — بجنگ وانک با ما همی برد هم بر
چو بت بکند از انجا و مال و زر برداشت — بدست خویش بتخانه در فکند آذر
برهمنان را چندانکه دید سر ببرید — بریخت تند سر آن گروهی بت باد سر
زخون کشته کزان بتکده بدریا راند — چو سرخ لاله شد آبی که بود سیمین بر
زبت پرستان چندان بکشت چندان بست — که کشته بود گرفته زخاکیان یکسر
خدای داند انجا چه مایه مردم بود — همه درار زوی جنگ و جنگ از در
میان بتکده استاده و سلیح بچنگ — چو روز جنگ میان مصاف رستم زر
خدنگ تیر همی بر روی سر همچو زند — همی نباید بر رویشان پدید عبر
بجنگ جلدی کردند لیکن آخر کار — بتیر سلطان بردند عمر خویش بسر
خدایگانا اندر جهان دو حاجت بود — همیشه این دو همی خواست زایزد داور
یکی که جایگه حج هندوان بکند — دگر که حج کند و بوسه بر دهد بحجر
یکی از ان دو مراد بزرگ حاصل کرد — دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر
چو دل زسوختن سومنات فارغ کرد — گرفت راه بدیار رفتگان دگر
همی زگردش دریا براه پیش آمد — گسسته شد زره امید مردمان یکسر
نبود دهر کان زان جهت نجستی راه — نبود ممکن کان آب را بود معبر

سوی درازی یک ماه راه ویران بود — رهی بصعبی و زشتی در آن دیار سمر
زسوی پهنا چندانکه کشتی دو تیره ور — همبرد و چو رود و مرغ گرسنه سوی خور
درون دریا تند آمدی بروز و بار — چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر
چو تند باز شدی بر کرانش پیدا — فرو شدندی کردندی از میانه حذر صیادان
ملک چو حال چنانه بدید خلق را دل داد — براند و گفت که این مایه آب را چه خطر
امید خویش بایزد فکند و پیش سپاه — فکند باره فرخنده پی بآب اندر
بفال نیک شه سر در آب بگذاشت — روان شدند همه از پی شه سر در
برآمدند بران پی زآب آن دریا — چنانکه کشتی آن آب جوی بود و جهر
نه آنکه هیچ کسی را بجان رسید تعب — نه آنکه هیچ کسی را بجان رسید ضرر
دو روز و دو شب از انجا همی سپاه گذشت — که تند باد نگذشت آتش از مبزر
جدا زمردم بگذشت زآبان دریا — برا زدو بیست هزار اسب و اشتر و استر
بدان امید زیزدان چنین کرامت یافت — تو این کرامت ز اجناس معجزات شمر
جز آنکه کشتم چندان غزای دیگر کرد — ببازگشتن سوی مقام عز و مقر
حصار کندمه از بیم خالی کرد — بهیم را بجان آن حصار بود مقر
زهی حصاری بر تیغ نامدار یکی — میان دشتی بی آب نا شده ز مطر
میان سنگ یکی کنده کرد حصار — نه زان عمل که بود کار کردهای بشر

نه راه یافته خصم اندران حصار ز بحر　　نه زان حصار فرود آمدی یکی مجبر
وزان حصار بمنصور روی کرد ز راه　　بران ستاره کجا راند حیدر از خیبر
ضعیف را پیه و پیل و مال چندان بود　　که مثل آن نبود در جهان همانا در
نداشت طاقت سلطان زمین رو بحر بحبت　　چنانکه زو بگریزد دو صد هزار دگر
نگاه کن که بدین یک سفر چه کرد که کرد　　خدایگان جهان شهریار شیر شکر
جهان بگشت دعاوی بجست و گنج نهاد　　بنای کفر بیفکند و دوانیست فتح و ظفر
زهی مظفر شیر و ز بخت دولت یار　　که گوی برده از خسروان بفضل و هنر
ازین هنر که نمودی دره که بنمودی　　شهان غافل سرمست راهمی جو خبر
تو در کنار دریای شور خیمه زده　　شهان شراب زده بر کنارهای شمر
تو سومنات همی سوختی به بهمن ماه　　شهان دیگر عود و مثلث و عنبر
بوقت آنکه همه خلق سیر خواب شوند　　تو در شتاب سفر بوده و رنج سهر
خدایگانا زین پس چه رای غزو کنی　　به بر بیابان کش سوی روم و بیوی خزر
ببند و هند کسی نیست تا نه گان آرد　　گران تو شود آنجا نخست یک جا گر
خراب کردی بمرو خاندان جیهم　　مگر کنی پس ازین قصد خانه قیصر
سپه کشیدی زین روی تا لب دریا　　بجایگاهی کز آدمی نبود اثر
بنمودی آن چیزها که یاد کنیم　　گمان کنیم که این فسانه بود و مگر

نیب

زمین بماند بران روی و آب پیش آمد　　بهیچ روی ازین آب نیست رای گذر
اگرنه دریا پیش آمدی براه تو را　　کنون گذشته بدی از قفار رودابر
تو آن بردی و پیروزی از ملوک پدید　　چنانکه بود بهنگام مصطفی حیدر
شنیده‌ای که همه چنان بود دریا　　که برد و منزل از آواز گوش کرد کر
همی نماید هیبت همی نماید شور　　همی برآید موج و شر برابر محور
نه بار با تو بدریای بیکرانه شدم　　نه موج دیدم نه هیبت و نه شور و شر
نخست روز که دریا ترا بدید بدید　　که مثل فضل تو چون ناقص است و چون ابتر
بحال با تو نماند شد ار بخواهد جفت　　تعهد با تو لیکن روز وار بخواهد بر
چو گرد خویش نگه کرد مار و ماهی دید　　بگرد تو همه تابان دو زهره از هر
ز تو خلایق را خرمی و شادی بود　　و زو او همه خطر جان و بیم غرق و خطر
چو قدرت تو نگه کرد و عجز خویش بدید　　چو آبگینه شد آب اندر او ز شرم حجر
ز آب دریا گیتی همی بگوش آید　　که شهریارا دریا تویی و من فرغر
همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا　　نداشت هیچکس آن قدر و منزلت ز بشر
بزرگوارا کاری که آمد از پدرت　　بدولت پدر تو نبود هیچ پدر
تملک داری تا بود بود و وقت شدن　　بماند زو بجهان چون تو یادگار پسر
همیشه تا نبود جان چو جسم و عقل چو جهل　　همیشه تا نبود دین چو کفر و نفع چو ضر

ضرر

همیشه تا علی را شرف بود به علی — همیشه تا عمر را شرف بود به عمر
خدایگانی جز تو مرا همی نشزد — خدایگان جهان باش و از جهان برخور

جهان و مال جهان سربسر چه ده بست
بشهریاری و فیروزی آنچه بدهد بخور

ای مبارک پی جهاندار همایون شهریار — وی ز بهرام نکو دین و دنیا را بکار
ای بتو دولت و هم ملک و دولت را شکوه — ای امین ملت و دین و شریعت را نگار
نیکنامی را جهانی چون زمین را گلستان — پادشاهی را جهانی چون گلستان را بهار
چند تو از بهر خلق است و تو از بهر خدای — مهر تو بر مردمان زاهد پرهیزگار
عابدان را از غلامان تو ننگ آید همی — از جهاد و از عبادت کردن لیل و نهار
از پی آن تا بر تو قدرشان افزون شود — کارشان تسبیح و روزه است و حدیث کردگار
گر گرامی تر کسی زان تو اندر کار دین — چشم راحت نخواهد بر کسی او را بدار
گیتی از بد مذهبان خالی شد و آسوده گشت — تا تو رسم سنت وار آوردی اندر هر دیار
گر همه کاری صبر و قرار است ای ملک — چون بکار دین رسیدی بی قراری بیقرار
شهریارا روزگار تو بتو تاریخ گشت — همچو تو از دولت تو بهره ور شد روزگار
عاشقی بر غزو و کردن فتنه بر نام نیک — ای تو کردی گیتی خویشتن را اختیار
تو شب بیدار و از تو خلق اندر خواب خوش — تو بجنگ خصم و از تو عالمی در زینهار

ای

و جنگ تو

در همه کاری

جز ترا از خسروان بوسته هر روزی که دید — مصحفی اندر میان و مصحفی اندر کنار
از شتاب ورد خواندن روز و در خیری بخواب — ورزی انصاف و در بینی بهار
تا که کردار شهریاران و امامان جهان — آن کرامتها که ایزد با تو کرد ای شهریار
لاجرم چندان کرامت یافتی زایزد گران — صد یکی را هیچ حاسب کرد نتواند شمار
هرکه خواهد کز کرامتهای تو آگه شود — گو ز دولت نامهٔ بر خوان بروزی صد هزار
آنکه اندر خاتم پیغمبران بود از نسب — خواستی حقا که بودی از نوای شاه از تبار
هرکه اندر خدمت تو تا شب روزی گذشت — مژده بادا ورا که تا حشر این است از ننگ و عار
بس کسا کز دولت تو گشت با ملک و سپاه — بس کسا کز خدمت تو گشت با ملک و یسار
آنچه تو بخشی بکس بخشید نتواند فلک — زین قدرخان آگه است ای خسرو بیدار
چون با قصای جهان از ملحدی یابی خبر — حمله سازی تا کنی بر چوب خشک او را سوار
بردباری بردباری مهربانی مهربان — حق شناسی حق گذاری حق شناسی حق گذار
خشم و پیکار تو باشد با اعادی بیکران — بر تو و کردار تو باشد با موالی بیکنار
هرکرا تو خصم خواندی روز خواند و زگورد — هرکرا تو دوست خواندی بخت خواهد بختیار
دوستا چون قدرخان را کنی شاد و عزیز — دشمنان همچو ملکرا کنی غمگین و خوار
کس مبادا تا کند با تو خداوند اختلاف — کز خلاف تو ننگ خاکستر شود بر جویبار
هم تو بیدار دار و بدسگالان را بشب — همچو اندر خواب دارد کودکان را کوکنار

دادن

بر فروزی و بتابی و بسازی از نشاط   چون تو را با شهریاری گرد باید کارزار
خوشتر آید مغفر پرخون بچشمت روز جنگ   زانکه جام باده گلگون بچشم باده خوار
رزمگاه تو چنان باشد ز خون آلوده بر   چون بوقت شدن بالین بیماران زار
که سپاه بیرا بدیوار حصاری برکنی   که فرو داری بهشتی را بسته از برج حصار
از همه شاهان تو دانی بستن اندر روز جنگ   جنگجویان سپاه دشمنان را بر قطار
هرکه را از جنگ جویان در قطار آری گهی   زآهن بحیده وز خام گاو او را مهار
زانکه بختی جنگ را مانند نگار از حرص جنگ   چون بیاسائی ز جنگ آید ز ارای نگار
بس چنان باز اکه تو برا و بنه کردی جهان   بس دلیرا که تو از شان برآوردی دمار   سر
تا شکار شیرهای کم گرائی سوی زنگ   این شکار اختیار است آن شکار اضطرار
چشم شیر از خون گریستن سرخ باشد روز و شب   هرکه چشم شیر دید این آید او را استوار
سر فرو داری گرگ از تیغ چون مار از خشت   پنجه شیران تابی بهتر از برگ چنار
شیر تا بر کنگره کاخ سر نخجیر دید   از غم او رشک چون گردید بروزی چند بار
تا بدانستند نخجیران که از سرشان همی   کنگره کاخ تو گردد همچو شاهان تاجدار
چونکه صید تو باشد سر سوی غزنین نهند   تا مگرشان بری بر کنگره کاخ نگار
گرچه جان خوش باشد شیر از آن بر زند جان   پیش تیر آیند شادان بسته گستاخوار
هرکرا در سر باشد در خور کاخ تو شاخ   در نصیب از شرم چون شاخی بود خشک و نزار

ای بجز مالی جود دست تو هیچی ز زر آسمان   ای نهان تو بهر کاری نکوتر ز آشکار
آفتابی تو ولیکن طبع تو دریا طبع   آفتاب از طالع تو گیرد از دریا بخار
تا ز جوش اندر بیابان زیر فرمان تو شد   روز صید آرند پیش کاخ تو سرها نثار
طاعت تو چون نماز است و هر آنکس کز نماز   سر به یک سو تافت او را کرد باید سنگسار
تا بجنگ و آشتی شیرین بود گفتار دوست   تا بماند و بشادی خوش بود دیدار یار
تا تن شیران شود در عشق بت رویان اسیر   تا دل شاهان بود در بند خوبان بردبار
بر جهان فرمان تو را و بر زمین خسرو تو باش   از جهان طاعت تو خواه و از شهان کشور گزار
کشور دشمن تو گیر و خانه دشمن تو بز   مرگ دشمن تو شنو هم نعمت دشمن تو خوار
بر هوای دل تو باش از شهریاران کامران   بر مراد دل تو باش از تاجداران کامگار
برخور از بخت جوان و برخور از ملک جهان   برخور از عمر دراز و برخور از روی نگار
باده خور بر روی آن کز بهر او خواهی جهان   می ستان از دست او گر عشق او داری بکار
دست او بر دست گیر و روی او بر روی نه   بوسه اندر بوسه بند و عیش با او خوش گذار

گنگ باد آنکس که او در طعن تو گوید سخن
کور باد آنکس که اندر عرض تو جوید عوار

ای ز جنگ آمده و در روی بخشاده نگار   تیغ تیز تو همی سبز نگرد و بد از کارزار
گاه تیغ تو برآورد ز سر دشمن گرد   گاه تیر تو برآورد ز سر شیر دمار

هیبت تیغ تو تیر و دار و شب و روز ... ملک بر خصم تو چون دشنه بر شیر شکار
وای آن خصم که در رزم بدو گویی کیسر ... وای آن شیر که در صید بدو گویی دار
من در آن صید که آن دیده‌ام از تو ملکا ... که صفت کردن آن گشت بمن بر دشوار
هر چه در ایران در نخچیر و دام و دد بود ... همه را گرد بهم کردی در یک دیوار
گرد ایشان گره بستی مانند عقاب ... زان برون رفت ندانست همی از هیچ کنار
در سر بالا چون ژاله روان کردی تیر ... هر که را گشتی بر دیت برم تیر به کار
در دویدن بسوی تو قطار از سر کوه ... باز گستردی از دامن ایشان قطار
چون درختان گشن بودند از دور بتیر ... بنمودند بدان سان که قد میوه زبار
بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود ... شامگاه از همه پرداخته بودی کهسار
دره‌ها بی همه دشت ز خون دد و دام ... لعل کردی چو گلستان به هنگام بهار
نه گرانست مرا زانکه تو کردی بقیاس ... نه گرانست مرا زانکه تو کردی بشمار
ظن برم من که چنین بود همانا به شکار ... کیسه مش تو نگنده بسه خالی خوار
خواهی من که کجا است بهرام امروز ... تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار
شاد باش ای ملک بارخدایان که گرفت ... دولت و همت و شادی و شهی بر تو قرار
تو بکردار چنین قادر و قادر همه وقت ... پیش کردار تو در مانده بعجز از گفتار
نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد ... شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار

مر ترا بارخدایا لقبی هست نیاز ... نام تو برتر و بهتر ز لقب سیصد بار
هر کجا گویی محمود بدانند که کیست ... از فراوانی کردار و بلندی آثار
بهر محمود بسنیم که لقب نتوان کرد ... وین سخن نزد همه خلق جهان است چو نار
نام تو در خور خوی تو و اندر خور نام ... نیست معنی‌ها ... ساخته معنی دار
هر جهانداری کو را لقبی باشد فخر ... هیچ شک نیست کز آن فخر فزون باشد عار
مرد باید که مسلمان بود و پاک شود ... چه بکار آید چندین سخنان و چه بکار
ای بهر جای ترا سرور و پیش رو ای ... وی بهر کار ترا دست رس و دست گذار
پادشاها ز افخری چه ببزم و چه برزم ... شهریارا ز اناری چه بتاج و چه بیار
فرخت باد برون آن ز خانه بصید ... شاد بادی بدل از صید و بدل برخوردار
شادمانه بتو آنکس که ترا دارد دوست ... شادمانه بتو آنکس که ترا باشد یار
سال و ماه هست برخ زرد بتن تو شادی گل ... روز و شب بر رخش از آتش عشقت گل نار
عهد بسته دل او با تو به مهر و به وفا ... او همه ساله نجی با تو بهوس و بکار
گاه در موکب شاهانه بوی جوشن پوش ... گاه در مجلس فرخنج بوی باده گسار
هر که از شادی تو شاد نباشد بجهان ... یکزمان دور مباد از غم و از ناله زار
مجلس افروز تو باغ و تو امروز بشاه ... مجلس نو کن تو که بر می نوش گوار
تا بزرگان سپنا تو بهر باغ کنند ... پیش تو از قبل تهنیت باغ نثار

آمدن

ای آنکه همی قصه من پرسی هموار
گوئی که چگونه‌ست بر شاه ترا کار

چیزی که همی دانی بیهوده چه پرسی — گفتار چه باید که همی بینی کردار
ور گوئی گفتار بباید ز پی شکر — آری ز پی شکر بباید همه گفتار
کاریست مرا نیکو حالیست مرا خوب — با لهو طرب جفتم و با کام و هوا یار
از فضل خداوند خداوندی سلطان — امروز من از دی به و امسال من از پار
با ضیعت آبادم و با خانه آباد — با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
هم با گله اسپم و هم با رمه میش — هم با حشم خیلم و هم با بنه فرخار
ساز خرم هست و نوای سفرم هست — اسبان نکو ساز و ستوران گرانبار
انبار مرا خیمه چو بتخانه مانی — و ز فرش مرا خانه چو بتخانه تاتار
میران و بزرگان جهان را حسد آید — زین نعمت و زین آلت و زین کار و ازین بار
محمود بزرگان شدم از خدمت محمود — خدمتگر محمود چنین باشد هموار
با موکبیان یابم در مجلس او جای — با مجلسیان یابم در محفل او بار
دو باره نه ده باره نه صد بار فزون کرد — در دامن من بخشش او بدره دینار
گر عمر بود خواسته داده‌ست مرا شاه — چون تنگ کنم در خور این ابلق رهوار
از خواسته با رامش و با شادی بودم — زین اسب شدم با خطر و قیمت و مقدار

این اسب نه اسبست که سرمایه فخرست — من فخر بکف کردم و زین شدم از عار
اسپی که چنان شاه و بدان اسب ببخشد — تاجی بود آراسته از لؤلؤ شهوار
ای آنکه بیاقوت همی تاج نگاری — بر تاج شهان صورت این مرکب بنگار
دشمن که بدین ابلق رهوار مرا دید — بی صبر شد و گرد غم خویش پدیدار
گفتا که بمیران و بمهتکان یابی — امروز کلاه و کمرت هست سزاوار
گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید — بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار
باشد که بر آن هم دو سزاوارم چند — آنسه که بدین اسب مرا دید سزاوار
خواهم کله و از پی آن خواهم تا تو — ما را نزنی طعنه کج بستن دستار
کار سره و نیکو در ملک برآید — هرگز بنکوئی نرسد مرد شکیبا
با وقت بود همه بسته کار همه چیز — بی وقت بود کار چنان بسته و دشوار
چون وقت بدین جمله بود حال بباید — چون وقت بود کار چنان گردد چون بار
من تنگدلی پیشه نگیرم که بزرگان — گمراه ببزرگی نرسانند بیک بار
خدمت بکنم او را بدل و جان همه روز — وز بهر دعا نیز شب باشم بیدار
گویم که خدایا بخدائی و بزرگیت — کو را همه حال معین باش و نگه دار
تا هر که بود ممکن داو را بدل آید — عمرش ده و هرگز مرسانش بتن آزار
تا در عوض عمر که بدهی ز پی تو دین — در مصر کند قرمطیان را همه بر دار

کم کن بعدل بازوی او قرمطیان را / چونانکه بشمشیرش کم کردی کفار
توفیق ده او را و ببرش تا بکند حج / چون کرد بشادی و بپیروزی بازآ

در دولت و در ملک همی دار مر او را
با سنت و با سیرت پیغمبر مختار

بخندد همی باغ چون روی دلبر / هویدا همی خاک چون مشک اذفر
بسبزه دران باغ بشنم گرفته / عقیق است گوئی به پیروزه اندر
همه باغ کله است اندر کشیده / بهر کله پرنیانی معصفر
بهاری به آیین خرم بهاری / بیان هم چنان سالیان بگذر
بصورت گری دست برده ز مانی / بگفتار آوری گوی برده ز آزر
چه صحرا و چه رزمگاه فریدون / چه بستان و چه بزمگاه سکندر
ز نقاشی ابر گریان که گردی / ز تو خیره ماندست نقاش بتگر
ز نسرین در آویختی لؤلؤ تر / ز گلبن در آویختی عقد گوهر
بهر مجلسی از تو رنگی دگرگون / بهر باغی از تو نگاریست دیگر
عجب خرم و دلگشائی ولیکن / نه چون مجلس شهریار مظفر
جهاندار محمود دین ناصر الدین / خداوند فرمان ده هفت کشور
بآزادگی پیش رو چون بمردی / بنخجیر بسنده همچون بمنظر

خداوند فضل و خداوند دانش / خداوند اصل و خداوند گوهر
همه سرکشان امر او را متابع / همه خسروان رای او را مسخر
ایا از همه شهریاران معظم / چو از اختران آفتاب منور
جهان را بشمشیر چون تیر کردی / سپه بردی از باختر تا بخاور
زهی ملک را پادشاهی موفق / زهی خلق را شهریاری مشهر
تو کردی تهی خطه هندوستان را / ز مردان جنگی و پیلان منکر
زمین پاک و بستی از شرک مشرک / جهان را تهی کردی از کفر کافر
سکون یافت از جنبش تو زمانه / قوی شد ز تو پشت دین پیمبر
بروم و بچین از نهیب تو یک شب / همی خوش نخسپند فغفور و قیصر
بسا جنگجویا که پیش تو آمد / سیه کرده بر سوک او جامه مادر
بسا سرکشا نامدارا سوارا / که سر درکشید از نهیبت بچادر
بسا پیلها را که اندر گذشتن / تهی کردی از کرگ و ببر و غضنفر
بسا تاجدارا که تو از سر او / بشمشیر برداشتی تاج و افسر
بسا پیشوائی که چون دشت کردی / ز پشت و بر کافر کوفه سر
بسی شهرهائی که برگرد هر یک / بحر اخضر
بسی قلعهائی که از برج هر یک / سر پاسبان رسیدی بمحور

هم این و هم آن جای گردان صف‌گسل / هم این و هم آن جای شیران صف‌در
که چون از پس یکدیگر ناوک تو / روان شد در آن برزده یک به دیگر
کنون هر که آنجا که دیده باشد / به عبرت همی گوید الله اکبر
نشان تو تا یافته سحر بارا / نه ماهی است در بحر و نه مرغ در بر
همی تا به بالای معشوق ماند / گلی تا ن باز ناکرده از بر
طرب را قرین باش و با خرمی زی / جهان را ملک باش و از عمر برخور

به طبع و بردی و به دل هر سه تازه
به گنج و به ملک و به لشکر توانگر

سال و ماه نیک روز خرم و فرخ بجای / بر شه فرخنده پی فرخنده باد این چهار
خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان / میر محمود آن شه دریادل و دریاگذار
آنکه بر درگاه او خدمت گرانند از ملوک / هر یکی اندر دیار خویش روزی صدهزار
پادشاهی کو بداند نام نیک از نام بد / خدمت سلطان گزیند بر پادشاهی اختیار
خدمت سلطان بجان از شهریاری خوشتر است / این کسی داند که داند بر فراز روزگار
هر کسی کو خدمت محمود را شایسته گشت / عاقبت محمود خواهد کردن او را کردگار
هر که را توفیق یار است او بدان خدمت رسید / بخت هر آنکس را که انکش را بود توفیق یار
ای شه پاکیزه دین ای پادشاه راستین / ای مبارک خدمت تو خلق را امیدوار

در جهان خذلان ندانم بر ره عصیان تو / یا رب این خذلان ز شهر ما و از ما دور دار
باغهایی دیده‌ام من چون بهشت اندر بهشت / کاخهایی دیده‌ام من چون بهار اندر بهار
چون در او خذلان و عصیان تو ای شه راه یافت / کاخها شد جای جغد و باغها شد جای مار
هر کجا مردم رسیده هر کجا مردم رسند / تو رسیدستی و لشکر برده‌ای بختیار
از بیابانهای [illegible] بیرون شدی / چون مراد آمد ترا بگذاشتی دریا سوار
خاک دریا کردی از خون دریا بادبان / روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله‌زار
من شکار آب مرغابی و ماهی دیده‌ام / تو در آب امسال شیران بیشه کردی شکار
هر یکی گردن‌کشی اندر جهان سر در کشید / تو برآوردی به شمشیر از تن و جانش دمار
طاغیان و عاصیان را سر به سر کردی مطیع / ملحدان و گمرهان را جمله بر کردی به دار
عیشهای بت‌پرستان تلخ کردی چو نخست / روزهای دشمنان دین سیه کردی چو قار
خانمان بت‌پرستان خوب کردی چون بهشت / روز کار نیک‌خواهان تازه کردی چون بهار
هر چه در هندوستان پیل مصاف آزما بود / پیش در کردی و آوردی به دست استوار
زین بحرکان برنهادی میان جنبان / اندر آوردی به لشکرگه چو اشتر در قطار
بر سر افکندی نهنگ‌سار انجثت از قهر و بست / سرنگون کردی ملکان را به تیر از کوهسار
پشتهایی بشر کردی دشتهایی اژدها / قلعهایی مرد کردی شهرهایی شهریار
خسروی از خسروانی بستدی بر در بخت / تخت ملک از خاندانی برگرفتی نامدار

کجا

خانهٔ یعقوبیان و خانهٔ مأمونیان   خانهٔ جیهانیان و همچنین صد بر شمار

کارهای شیر کردی واز رشک تو   حاسدانت باده گویی خام کردی خوار

گر کسی خواهد که در گیتی چو تو کاری کند   چون کند چون در همه گیتی نیابد هیچ کار

عمرهای نوح خواهد تا همی چیزی دگر   هم تن از شاهان که تو بر کند از بیخ و بار

یاد کن با هرچه لشکرها شدستی کامران   یاد کن با هرچه کشورها شدستی کامکار

لشکر ایشان شکستی کشور ایشان گرفتی   با کدامین شاه خواهی کرد زین پس کارزار

سیصد

این جهان از دست این شاهان برون کردی که بود   هر یکی را چون فریدون ملک پیش کار

مرغزاری هست گیتی و تو شیری از قیاس   بس هژبران را که تو گم کرده از مرغزار

مردمان اندر حصار از بیم تو اندر شوند   کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار

تا تو ای خسرو حصار سیستان بگشاده‌ای   استواری نیست کس را در حصاری استوار

هم چنین خواهم که باشی خسروان را بر دو دست   تن درست و شادکام و شادمان و شادخوار

خسرو بر و بحری شهریار خیر دوست   فتح و نصرت بر یمین و بخت و دولت بر یسار

روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد   دولت تو بیکران و لشکر تو بی کران

گاه میخوردن می تو بر کف معشوق تو   وقت آسانی بت تو پای تو اندر کنار

مر مرا در خدمت تو زندگانی باد بر
تا به چشم مر ترا در مکه با اهل مدار

باران اثر مشک نبود است پدیدار   امسال پدید آنچه همی خواسته‌ام تا

بسیار دعا کردم کین روز ببینم   امروز بدیدم بدعا کردن بسیار

عطار شد آن عارض و از زلف سیه مشکبار   هم عاشق عطرم من و هم عاشق عطار

عطر

بار دل زاندیشه همی تن دل برخواست   تا مشک سیه دیدم کافور تو ابار

کار من و تو ساخته بود است و نبود است   امروز بکام دل ما گشته همه کار

کس را نبود است میان من و تو هیچ   ور بود بیشی یکباره درکشاد ار

همواره دل برده من کام تو جست   چونانکه ز من کام ملک جوید بسوار

سالار جهان فخر جهان نذر محمود   آن شه که چو جم دارد صد صاحب دستار

کردار بود و جاه گر نام بزرگان   کردار چنین باشد او عاشق کردار

مقدار جهانست و در ابر گران است   بخشیدن او را اگر آنست و نه مقدار

دینار چنان بخشد ما را که بر ما   پیوسته بود خوارترین چیزی دینار

خود را

بیدار عطا بخشد خفته بکالد   بیغاید او نبود او خفته و بیدار

تیمار رعیت کشد و انج درویش   کابر و دید او را هیچ آنچه اندوه و تیمار

اسرار همه گیتی دانسته سرش   محمود پسندیده بر عالم اسرار

زنهار دهد خصم قوی را چو ظفر یافت   هر چند نباشد بر او از در زنهار

اقرار دهد شاه جهان را بهمه فضل   آن کس که دهد چنین تفضلش همه اقرار

اخبار نوبسان و خردمندان زین پس — هر گز ننویسند جز اخبار شه جبار
کفار پراکنده و برکنده شدستند — از بس که شکسته است همه لشکر کفار
بیکار همی جوید پیوسته و لیکن — کس نیست که با لشکر او جوید پیکار
قار از جه سیه گردد و تیره تر از شب — روز ملکان از فزعش تیره تر از قار
هنجار برد خیش اندر شب تاریک — جایگه در آن ره نبرد باد به هنجار
دشوار جهان نزد ملک باشد آسان — آسان ملک نزد همه گیتی دشوار
بلغار جهانست و جهان راد مر او را — از باج قنوج بزین تا در بلغار
دیدار نکو دارد و گر دیدار رستود — خوی خوش و رسم نکو اندر خور دیدار
نظاره ز دیدار همه چیز شود سیر — از دیدن او سیر نگردد دل نظار

یارب طرب روز بهی باد همیشه
با باده و با بوسه ز دست و لب یار

شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار — چه فتاد است که امسال دگرگون شد کار
خانها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش — نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فکار
کویها بینم پر شورش سرتاسر کوی — همه پر جوشن و جوشن سپه و خیل سوار
رستها بینم بی مردم درهای دکان — همه بربسته و بر در زده هر یک مسمار
کاخها بینم پرداخته از محتشمان — همه هر یک ز بنه برده بشارستان بار

راست گفتی ز بحر پیشان بود — آن نگاری شگفت گرد و گهر
شادمان روی سوی خانه نهاد — آن شه خوب روی خوب سیر
راست گفتی هنر و حیدر بود — باز گشته به نصرت از خیبر
شادمان آن جوان سرخ قبای — که همی آن نگار برد به بر

راست گفتی که آفتابستی
بجهان گسترانده تابش و فر

چهار چیز گزین بود خسروان را کار — نشاط کردن و چوگان و بزم و رزم و شکار
ملک محمد محمود آمد و بفزود — بدین چهار به توفیق ذوالجلال چهار
نگاه داشتن عهد و بر کشیدن حق — بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
جز این چهار هنر صد هنر فزون داند — از این چهار هنر هر یکی فزون صد بار
چو داد و دادن نیکو چو علم گفتن خوب — چو عفو کردن مجرم چو بخشش دینار
هنر فراوان دارد ملک خدای کناد — که باشد از هنر و علم خویش برخوردار
چنانکه او ملکست همه جهان بهش — همه ملوک سپاهند و او سپه سالار
ز جمله ملکان جهان که داند کرد — هزار یک را کان شهریار گیتی دار
یک نگار که آمد ز من آنچه زود دیدم — ترا بگویم خواهی ز من گر استفسار
بدشت بر شد روزی بصید کردن من — ز پس برفتم با چاکران و با نظار

ز دور دیدم گردی برآمد بفلک | میان گرد مصافی چو آهنین دیوار
امیر پیش گروهی شکار اندر پیش | به تیز کرده برایشان فراخ دشت حصار
همی فکند به تیر و همی گرفت بیوز | چو گرد باد همی گشت بر یمین و یسار
پلنگ‌مان همه بفکند و پس بحاجب گفت | که هر چه کشته به تیر من است پیش من آر
ز بامداد آن تا نیمروز حاجب او | میان دشت همی گشت با هزار سوار
بر اشتران سبک پی همی نهاد سبک | شکار کز بر او تیر برده بود بکار
بماند بر پس و اشتران بمانده شدند | ز بس کشیدن تیر و ز بس کشیدن بار
هنوز هیچ یکی پیش میر برده نبود | از آن شکار که از تیر میر شد کشتار
چو بسته بسته شد از کشته پیش روی امیر | فراخ دشتی چون روی آینه هموار
ز چشم آهو پر چشم و رست شد همه دشت | ز شاخ آهو چون زلف تابداده یار
مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد | فرو نشستم و بگریستم بزاری زار
در آرزوی دو زلف و دو چشم کودک خویش | و چو چشم شیران کردم ز خون دیده کنار
ز چاکران ملک چاکری بدید مرا | همی ندانم بونصر بود یا گشوار
برفت و گفت ملک را که فرخی بگریست | بصیدگاه تو بر چشم آهوی بسیار
چو بازگشت همی روی سوی خیمه نهاد | ز خون دیده کناری عقیق و دانه نار
مگر که آهو چشم است یار او که شده است | به چشم آهو بر چشمهاش باران بار

ملک چنانکه ز آزادگی سزد بگزید | ز آهوی چو نگاری ز بتکده فرخار
دراز گردن و کوتاه پشت و گرد سرین | سیاه شاخ و سیه دیده و نکو کردار
بچشمش اندر کحلی کشیده بود دستی | بسحر سرمه خوبی و نیکوئی سحار
بمن فرستاد او را و معنی آن بود است | که شادمان شو و اندوه دل بمن بگسار
بدین کریمی و آزادگی که داند کرد | مگر امیر نکو سیرت و نکو کردار
چه جایگاه شگفت است و کیست از امرا | هنروری بکران آفتاب فخر و تبار
وز آنچه خواهد داد او خدای عرش | چنین هزار جهان را کرا بود مقدار
همی بکین و ولی چگونه تو بیت | تو این حدیث که گفتم همی ندانی خوار
رسد بجای ملک محمد محمود | گر کس تو نشنید از ملک احمد مختار
یکان یکان همه فرمان ز تو برآید | تو گوش دار و ببین تا چگونه گردد کار
هنوز خاقان در خدمتش نبسته کمر | هنوز قیصر بر درگهش نکرده نثار
هنوز نامه او خوانده نیست بر فغفور | هنوز خطبه او کرده نیست در بلغار
هنوز نایب او باد پیر و مستولی | خراج مغرب را برگرفته نیست شمار
هنوز پیشرو روسیان بطبع نکرد | رکاب او را انگه بدست خویش سپار
هنوز رود سرایان نساختند بر دم | ز بهر مجلس او ارغنون و موسیقار
هنوز بخشش نکرداست در برابر گشت | چنانکه باید گرد جهان سکندر وار

ندانی

طوف

پس نماند که کار جهان چنین گردد … بکام خویش رسیدم من و همه احرار
همیشه تا نبود گل بروزگار خزان … چنانکه میوه نباشد بروزگار بهار

خدایگا صدرا باد و روزگار بکام
فلک مساعد و گیتی ترا گرفته قرار

رمضان رفت و رهی برگرفت اندر بر … خنک آنکو رمضان را ببرد ببسر
بس گرامی بود این ماه ولیکن چکنم … رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر
سبکی کرد همی کام سفر کرد و برفت … تا نگویید فرو هشت بر ما لنگر
رمضان بری بس جانگ بس باخرد است … کار بخرد همه زیبا بود و اندر خور
او شنیده است که بسیار نشین را گویند … دیر بنشست بر ما و همی خورد جگر
چکنم قصه دراز این همه کار است مرا … سخنی باید گفتن که بره دارد و در
رمضان گر بشد از راه دراز آمد عید … عید فرخنده زنان رمضان فرخ تر
گاه آن آمد که شادی بر کرد و دل … وقت آن آمد که باده گران کرد و سر
مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت … مطربی مدح امیر الامرا کرده ز بر
باده روشنی آسوده و صافی چو گلاب … ساقی دلبر شایسته و شیرین چو شکر
اثر غالیه عیدی نارفته هنوز … زان بنا گوش که ماهیم زند زنگش بر
دستها کرده برنگ نو با کرد همند … زانکه چون چشم نگار است و چو زلف دلبر

هرچند برابوی ز لب ساقی نقل … فرخی تا نبود جز از این نقل مخور
این همه دارم و زین بیش بفر ملکی … که امام ملکانست بفر و بهنر
پس چرا باشم غافل که نشستم برخیز … ساقیا باده فراز آر و همه شغل ببر
من و معشوق و می و رود و سرکوی سرود … بسرکوی سرود است مرا گم شده خر
ای خوشا با می و معشوق و سرودی که دران … نعت آن قد بلند آید و آن سیمین بر
خوش نکو بیش آید شعری که دران شعر بود … مدحت خسرو با نعت رخی همچو قمر
مطربا آن غزل نغز دل آویز بیار … ور ندانی بشنو تا غزلی گویم تر
ایدریغا دل من کان صنم سیمین بر … دل من برد و مرا از دل او نیست خبر
او دلی داشت گرامی و دل دیگر بافت … کاشکی من دلکی یافتمی بهتر و دیگر
دل فروشان خدا را ز بازار کجاست … تا دلی یابم از ایشان چو دل خویش بگم
ایکاین شهر کسی را که دل افسرده بسی ست … در بود و نبر ما تا نفروشند بزر
هر که او کرد بتان گشت چو من بیدل گشت … حال از اینکه بتاست اینجا حذر ای قوم حذر
تو چه گویی که من بیدل چون خواهم گفت … مدحت خسرو عادل پس از این حال اندر
میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار … میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکر
آنکه از شاهان پیش است بعلم و بادب … آنکه از میران پیش است بفضل و بهنر
بنهاد و خود و صورت به پدر مانده راست … پسر آنست پدر را که بماند به پدر

تا جهان گم نشود گم نشود نام و نشان / پدر برا که چنین داد خداوند پسر

شکر باید ایزد سلطان و کند / چون چنین شاه نکو رسم پسندیده سیر

گر هنر باید هست ار که سخا باید هست / نتوان بس عدد قطره باران بشمر

ایزد از چهره او چشم بدان دور کند / خاصه امروز که امروز فزون دارد فر

ای سپندی چنین خیره سپند آر سپند / تا ترا نازم ازین چشم گرامی مجمر

در بدست تو اخگر افروخته هست / زانکه هست آن شه همه نغز و در اخگر

کنون

چشم بد را ز چنان شاه بگردان سپند / آفرین باد بر آن صورت نیکو منظر

شگفت است که از دیدن او بار خدای / مردمک من نفزاید ز دیدن بصر

دیدی امروز ملک را تو بدین دشت فراخ / بس آن مرکب آراسته فرخ پیکر

تو چگفتی بچه ماند که من ایدون گفتم / که بماند به مه در آسمان لشکر

ماه از آن گفتم کاندر لغت و لفظ عرب / چشمه روشن بود ماه و مه باشد ز

کمرش بود چو بر شاه کمر بسته کمی / دید هیچ تجمی بسته بدان زیب کمر

هر که شاهنشهی و ملک همی خواهد جست / گو چه او باشی و گر نه نشود رنج سپر

ملک آن باشد کو را سخن باشد دست / ملک آن باشد کو را هنر باشد فر

او هنر دارد و پیوسته و با پیشه روان / او هنر دارد و پیوسته چو پیوسته درر

پیوسته

او هنر دارد و با پیشه و با پیشه روان / او سخن دارد و پیوسته چو پیوسته درر

همه شاهان جهان را چو همی در نگرم / بندگی باید کرد از بن دندان اندر

اید راست آنکه همی داشتی ای چشم جهان / و بدر راست آنکه همی جست برنج اسکندر

شکر ایزد را کافزود بدان جا بکنیم / که شهان همه گیتی را آن جاست مقر

نرسد قافیه شعر بپایان نرسد / گر بگویم که چه کرد او به بیت کالنجر

تا نباشد چو گل سیب گل آذرگون / تا نباشد چو گل نار گل نیلوفر

تا نماند بگلاب از عرق مرزنگوش / تا نماید بی قطره گل سیسنبر

شادمان باد بهر کام که دارد در شاه / آن نکوخوی و نکو منظر و نیکو مخبر

شغل او با طرب و شغل عدو با غم و دل / بخت او در زه و بخت عدو در زبر

هم چنین عید بشادی بگذارد بهزار

در جهان داری و در دولت بر خور از اختر

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار / از در نوشاد رفتی باز باغ نوبهار

ای خوشا آن نوبهار خرم و نوشاد بلخ / خاصه اکنون کز در بلخ اندر آمد بهار

هر درختی بر بنا کان حضرتی اندر کشید / بر بنان خورد نقش سبز بوم لعل کار

ارغوان همچو دست نیکوان بر دست بند / شاخ گل همچو گوش نیکوان بر گوشوار

دار اشهر

باغ گرد و گل بدست و راغ گرد و لاله گون / باد گرد و مشکبوی و ابر مروارید بار

است

بلخ بس خوش است لیکن بلخ را با او بلخ / مر مرا با شهرهای گورکانان چه کار

نوبهار بلخ را با چشم من قیمت نماند | تا بهار گورگانان پیش من بگشاد بار
باغ و راغ و کوه و دشت و گورگانان سربسر | حلهٔ چون نقش با ماند بس روی نگار
اندرون رسته که بیابانها گردان | سبزه از سبزه بسبزی لاله زار لاله زار
پشتهائی که دران از لاله زار و شنبلید | گاه چون سجاده گردد گاه چون زر عیار
از فراوان گل که بر شاخ درختان بشکفد | راست پنداری درختان گوهر آوردند بار
بامدادان بوی فردوس برین آید همی | از در و باغ و ز راغ و دشت و کوه و جویبار
گل همی گردد دو گل و سنگ سیه یاقوت سرخ | زین بهار سبز پوشش تن ز روی آبدار
خوب‌تر زین گورگانان را نوبهاری دیگرست | وین بهار اکنون پدید آید که آید شهریار
میر ابواحمد محمد شهریار دادگر | سرفراز گوهر و فخر بزرگان تبار
آنکه دنیا را جمال و آنکه دین را قوت است | آنکه دولت را سیاست وانکه شاهی را شعار
در بزرگی با تواضع در سیاست با سکون | در سخاوت تازه روی و در جوانی باوقار
پر دلی پر دل و لیکن مهربانی مهربان | قادری قادر و لیکن بردباری بردبار
خشت او از کوه برگیرد همی تیغ بلند | ناوک او کنگره برباید از برج حصار
همچنان ترسند چون گنگان ترسند ز باز | پیل از گرز و ز تیر و شیر از روز شکار
ابر گوهربار زرین کله بندد در هوا | گر ز دریای کفش خورشید برگیرد بخار
مرد را اول بزرگی نفس باید پس نسب | مردمان را بس نشان چند کرد آشکار

آنکه او را رایت فرخنده تو خفته بخت | آخر او خواهد بنای مملکت کردن استوار
بر در بغداد خواهم دید او را تا بدیر | گرد بر گردش غلامان نوآیین صد هزار
دولت سلطان قوی باد و تو بادی سربسر | کین جهان با دولت تیغ شما خوارست خوار
خوش بخسپم تا به پیشم بر سر میدان تو | حشمه هر شب سحر یاران جهان آینده وار
تا همی پیدا شود رنگ از بد و بهتر از بد | همچو سنگ خاره از سجاده و پیل از نگار
تا نباشد چون ستاک نسترن شاخ بهی | تا نباشد چون شکوفه ارغوان شاخ چنار
نیک بادت سال و ماه و نیک بادت روز و شب | نیک بادت وقت و ساعت نیک بادت روزگار
رنج و اندوه از تو دور و عدل و انصاف از تو شاد | دین و دنیا با تو جفت و بخت و دولت با تو یار
تا ز بهر خدمت درگاه تو هر چندگاه | شاه چین آید پیاده شاه روم آید سوار
برخور از نوروز خرم برخور از بخت جوان | برخور از عمر گرامی برخور از روی نگار

دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن
دوستانت شادکام و شادمان و شادخوار

شبی گذاشته‌ام دوش خوش بروی نگار | خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار
شبی که اول آن شب شراب بود و نشاط | میان مستی و آخر امید بوس و کنار
نه شرم آنکه ز اول بکف نیاید دوست | نه بیم آنکه بآخر نه بگردد کار
شبی بدست من اندر چو مشکبوی کلاله | شبی بپیش من اندر چو تازه روی بهار

سر تو سبز باد

بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود — شگفت ازیرا کر بت کنند خانه بهار

بجعدش اندر سیصد هزار گونه گره — بجای هر گرهی در دو زلف حلقه هزار

بتی که چشم من از هر نگاه چهره او — نگارخانه شد ارچه بدید هیچ نگار

ز حلقهای سیه زلفش ار بخواهیمی — نثار شام زره کرده بودمی بسیار

برابر رخ او بداشتمی سرخ — ز شرم هر رخ او زرد گشت چون دینار

چو شب دو بهره گذشت از چگونه مست شدم — یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار

نشان مستی در من پدید بود هنوز — همی نمود بچشم سیه نشان خمار

بنرم نرم همی گفت روز روشن شد — اگر بخسپی ترسم که بگذرد که بار

بشادکامی شبرا گذاشتی برخیز — بخدمت ملک شرق روز را بگذار

مرا بخدمت خسرو همی فرستد هست — که گویدم که تو او را بخواه و دوست بدار

بروی ماند نگار خوب آن همه روی — فرشته خوی بدان خوبی و بدان گفتار

برمن آن بت بازار نیکوان بشکست — کجا چنان بت باشد گرا بود بازار

گر او عزیزتر از هیچ نیست نزد دلم — نعوذ بالله نزدیک میر با دم خوار

امیر عادل بواحمد محمد محمود — که حمد و محمدت انجاست کو بود هموار

بلند نام گهر از بلند نام گهر — بزرگوار امیر از بزرگوار تبار

سخاوت و کرمش را پدید نیست قیاس — فضایل و هنرش را پدید نیست کنار

ز نام و ز پدر آموخته است فضل و هنر — چنانکه از گهر آموخته است سیرت و کار

کند بنوک سنان بند ملک دشمن سست — کند بنوک قلم بند مملکت ستوار

نظام مملکت آید ز جنبش قلمش — چنانکه دایره خیزد ز گردش پرگار

گر از کفایت گویی چنو که هست بگوی — ور از سخاوت گویی چنو کجاست بیار

میان خلق میان کف گشاده او — چو کوه روی گشاد است جود او دیوار

شتاب شاهان باشد بگرد کردن زر — شتاب میر بخشود کردن زوار

شهان خزانه نهند او خزانه بردارد — نه زانکه دشمنش لاغر است و نیل نزار

ولیک آنچه درارد به بخشش و بدهد — سخاوت این داند والقدار

اگر همی سدی دست او بهمت او — کمینه بخشش او بدرج بودی و قنطار

بکام و همت و نعمت رسیده گیرش دست — بدولت پدر و عون ایزد دادار

بنام ایزد شاهست روز افزون — امید خلق همیشه دون بدو گرفته قرار

بچشم هر کس او را بزرگی و حشمت — بجای هر کس او را بلندی و کردار

چو روزگار بود کار چون نگار کند — بروزگار توان کرد برزمانه نگار

سپاه زنگی اندر میان دشت گهی — بروزگار شود گوهر وجود آثار

خدایگان جهان را بر گشیدن او — عنایت است که او را پدید نیست کنار

فزود شاه جهاندار در ولایت او — ده و سه ولایت و هر یک چنین که هست بار

ترا نمایم سال دگر دگر شده حال / چنانکه گویی احسنت راست گر گفتی یار
امیر شاد و بدو بندگان او هم شاد / مخالفان همه با کرم و داغ و تیمار
من ایستاده و شعری همی سرایم من / چنانکه کرد باخر نباید استغفار
دروغ گفتم لیکن ز ناتوانی بود / که در نهایش فضلش نداشتم دیدار
چنانکه هست ندانمش تمام ستود / جز این نبود مرا در دروغ دست گذار
دروغ گفتم هر کس که گوید اندر فضل / چو شاه شرق خو خلق باشد از دیار
بروز معرکه این پردلی و چابکری / که پیکوار شود پیش لشکری جرار
به تیر در بر شیران ره پیاده کنند / چنانکه در دل پیچند از آن خیره سوار
همیشه تا دل آزاد مرد جای وفاست / چنانکه هست صدف جای لؤلؤ شهوار
امیر عالم و عادل بکام خویش زیاد / ز بخت شاد و ز عمر و ز ملک برخوردار
گهی به تیغ گشاینده فراخ جهان / گهی به تیر ستاننده بلند حصار

نصیب دوست طرف لهو زین مبارک عید
نصیب دشمن او درد دل دوای و ناله زار

ای دل تو چه گویی که ز من یاد کند یار / پرسد که چگونه است کنون بار مرا کار
گوید که مرا چاکری بود وفا جوی / گوید که مرا بنده‌ای بود وفادار
اندوه خورد گو غم من خورد همی ای / اندیشه برد گو بر من بود همی یار

مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان / چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار
حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه / کله افگنده یکی از سر و دیگر دستار
بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی / بر در میدان گریان و خروشان هموار
خواجگان بینم برداشته از پیش دوات / دستها بر سر و سرها زده اندر دیوار
عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل / کارها کرده و نارفته بدیوان شمار
مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان / رودها بر سر و بر روی زده شیفته وار
لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده / چشمها پر نم و از حسرت و غم کرده نجار
این همان لشکر باشند که من دیدم دی / وین همان شهر و زمین است که من دیدم پار
مگر امسال ملک باز نیاید ز غزا / دشمنی روی نهاد است برین شهر و دیار
مگر امسال چو هر سال نیاید ملک / بی من آشوب ازین گونه ندیدم پیرار
تو نگویی چه فتاده است بگو گر بتوان / من نه بیگانه‌ام این حال بر من باز مدار
کاشکی آتش آن روز که ترسیدم ازان / فتاده ستی شادی شد ستی تیمار
آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند / ایمنی یابند از سنگ پراگنده و دار
وای و دردا که کنون قیصر رومی برهد / از تکاپوی برآوردن برج و دیوار
کاشکی چشم من اندر بر سیدی بار / آه ترسم که رسیده است شده زیر غبار
رفت و ما را همه بیجان و درمانده بماند / من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار

آه و دردا و دریغا که چه محمود و ملک
همچو هر خاری در زیر زمین ریزد خار

وای و دردا که همی لعل بکان اندر شد
در میان گل و از گل نشده برخوردار

وای و دردا که بی او نتوانم دیدن
باغ فیروزی بر لاله و گلهای بیار

آه و دردا که بیک بار تهی بینم باز
کاخ محمودی آن خانهٔ پر نقش و نگار

آه و دردا که همه برهمنان همه هند
جای سازند بتان را دگر از نو بهار

سر ما خفته بخاک اندر و ما از بر خاک
این چه روز است بدین تاری یا رب زنهار

فال ما چون زنم این حال چرا نیست نکو
زنم آن فال که گیرد دل ازین فال قرار

میر می خورده مگر دی که بخفت است امروز
دیر برخاست مگر رنج رسیدش ز خمار

دهل و کوس همانا که همی زان نزنند
تا نجنبد خوش و کمتر بودش بر دل بار

ای امیر همه میران و شهنشاه جهان
خیز و از حجره برون آی که خلقی بسیار

خبرت هست که رسولان جهان آمده اند
هدیها دارند آورده فراوان و نثار

خبرت هست که جهان پر شغب و شور شده است
شور خیزان و شب و روز بشادی بگذار

خبرت هست که بسیج سپه گرد شده است
روی آن سوی و بر تارکشان آتش بار

خبرت هست که امیران بسلام آمده اند
بارشان ده که رسیده است همانا که بار

خبرت هست که نیلوفری گل باز شده است
بر گل نو قدحی چند همی لعل گسار

خبرت هست که بیدار تو فرزند عزیز
بشتاب آمد تا بنمای مر او را دیدار

خبرت هست که بچوگانی باز آمده اند
اگه با ایشان چوگان زده‌ای هر بار

خبرت هست که چون هر ساله بعرض آمده اند
از پس کاخ تو در باغ تو پیلان هزار

خبرت هست که همه دوخته و ساخته گشت
خلعت لشکر و کردند بیک جای انبار

که تواند که برانگیزد زین خواب ترا
خفتی و خفتی کز بانگ نگردی بیدار

گر چنان خفتی بسته که نخواهی برخاست
ای خداوند جهان خیز و بفرزند سپار

خفتن بسیار ای شاه نه خوی تو بود
هیچ کس خفته ندیده است ترا زین کردار

خوی تو تاختن و شغل سفر بوده مدام
بهمه سوی هر چند که بودی بیمار

در سفر بودی تا بودی در کار سفر
تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار

سفری کان را باز آمدن امید بود
غم آن کم بود ار چند که باشد دشوار

سفری داری امسال شها اندر پیش
که مر آن را نه کرانست پدید و نه کنار

یک مهت باری در خانه بباید بنشست
تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار

رفتن تو بگران بودی هر سال شها
به شتاب آمد کامسال برفتی به بهار

چون کنی صبر و جدا چندین چون بود توان
زان برادر که بپرورده او را بکنار

تن او را غم و تیمار تو چون موی سرشت
رخ چون لالهٔ او زرد برنگ دینار

از فراوان که بگریست بگور تو آب
دیدهٔ او شبگون است ای میر مراد ار خار

آتشی دارد در دل که همه روز روان
بسوی در فکند دود و شود نور شرار

زهره وه

گر برادر غم تو خورد شها نیست عجب / دشمنت هم غم تو نیست بلیل و نهار
مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی شیون کنند / همه با ماتم شده اندر غم و تیمار تو یار
روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو / کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار
بیحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان / تو شها از فزع و بیم که رفتی بحصار
تو بباغی چو بپایان ال تنگ شدی / چون گرفتی تو در جایگه تنگ قرار
نه همانا که جهان قدر تو دانست همی / لاجرم نزد خردمند ندارد مقدار
زینت و قیمت و مقدار جهان از تو بود / عمر خویش از چه فکندی تو بسر داشت نگار
شعر او را تو بازار بر افروخته بود / رفتی با تو بیک بار برفت آن بازار
ای امیری که وطن داشت بنزدیک تو فخر / ای امیری که نکشته است بدرگاه تو عار
همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود / رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار

اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد
بهشت و ثواب و بغفران گرداد

عشق خوش است از مساعدت بود از یار / یار مساعد نه اندکست و نه بسیار
هست و لیکن کجا یکی است ز ده جا / ده دل بیشی بدو نهاده ز تیمار
شکر خداوند را که لاله رخ من / چون دگران نیست نامساعد و مکار
هر چه بتانست خوبگوی و وفاجوی / سخت بدیع است خوب روی وفادار

باده دهد چون مرا بباده رسد میل / بوسه دهد چون مرا ببوسه فتد کار
گاه کند خانه را ز زلف چو تبت / گاه کند خیمه را ز روی چو فرخار
لاله فروشد مرا و مشک فروشد / لاله فروش است کودک من و عطار
مشک فروشد مرا ز نافه و دو زلفش / لاله فروشد همی ز باغ دو رخسار
باغ دو رخسار او خوش است و لیکن / خوشتر ازو باغ خوی خسرو صدبار
قطب معالی ملک محمد محمود / ناصر دین و معین ملت مختار
آنکه ز دعوی فزون نماید معنی / و آنکه ز گفتار بیش دارد کردار
جود و سخا را از و فزون شد قیمت / علم و ادب را بدو فروخته بازار
اهل ادب را بزرگ دارد و نشگفت / این ز بزرگیش بس بزرگ بپندار
قدر گهر جز گهر فروش نداند / اهل ادب را ادیب داند مقدار
چشم بدان دور باد ازین شه کاین شه / سخت ادب پرور است و علم خریدار
درگه او را چه خواند باید ازین پس / سبحه که خسروان و قبله احرار
ای بسیاست فرو برنده اعدا / ای بسخاوت برآورنده زوار
کیست که از بخشش تو نیست گران دل / کیست که از منت تو نیست سبکبار
خدمت تو خادمانت را که تعریف / فارغ دارد ز ننگ و عادت گفتار
هر چه کسی پیش یار نهی امسال / خدمت فرخنده تو کرده بدیعی پار

گر تو بدین گونه داشت خواهی چاکر | هر ملکی را بخدمت آید و انکار
قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس | هرقل در خدمت تو برد زنار
شاه جهان خسرو زمان پدر تو | از آنکه کین ز تیغ تو کرد چو معیار
فر شاهی جمله بتو داد و سپرد | وانکه ز چهره تو هست پدیدار
صدر مظالم بتو نداد ز بی خبر | گر تو نبودی بصدر ملک سزاوار
با تو امیر ابر ابری نتوان کرد | وانکه کند از قیاس باشد نه هشیار
از ملکان آن بزرگ تر که تو او را | از پی خدمت بروز بار دهی بار
زیر خلاف تو چهار مار شکنج است | مرد که عاقل بود حذر کند از مار
غار ز بحر مخالفان تو زنده است | در نه گنبدی تفاخر تو بر غار
هرکه ز بیم سیاست تو فرو خفت | محشر بر خیزد و نگردد بیدار
فخر کند چوب و سر فراز در عود | زانکه عدوی ترا ز چوب بود دار
ای بتو آباد عدل عمر خطاب | وی بتو برپای علم حیدر کرار
با سخن تو همه سخنها ناقص | با هنر تو همه هنرها بی کار
بی نکهی کس ز تو خوار نگردد | زر ز تو خواری کشد که هست گنه کار
آنکه مر او را ز عز بر کرد خداوند | از همه فضل نزد تو ذلیل شود خوار
از همی گرد زر گذشت نیارد | تا به بریدی سر سوال بدینار

خدای

جای

شه

بار خدایا خدایگانا شاها | شعر مرا سهل برگذاره کن ایدبا
آنکه کند رنج خستگی و قولنج | گوشه گرفته است و خیره مغز و سبکسار
من که ترا شعر گویم از پس این شعر | جهد کنم تا بدیع گویم و هموار
مدح تو هست آن چه درج معانی | شعر من و لفظ آن چو لؤلؤ شهوار
تا رخ بیدل کند حدیث رخ زرد | تا رخ دلبر کند حدیث گل نار
برگ گل نار باد و برگ گل زرد | قسم تو و قسم دشمنان تو از خار
تا که چو غمگین بگرید و بخروشد | ابر بهاری بهشت و رعد به آذار
تا بدر خانه تو برکه نوبت | سیم مرصع زنند در زین سمار
دشمن تو رعد وار باد همیشه | جفت خروشیدن و گریستن زار

عیدت فرخنده باد و دولت مسعود
در همه بدها ترا خدای نگهدار

ای زینهار خوار بدین روزگار | در یار خویشتن که خورد زینهار
یکدل همی چه زنی چون آهوان | با شیر و با پلنگ بیک مرغزار
وقتی که چون دو عارض رخسار تو | در باغ گل همی نکند صد هزار
هر شب همی درخشد در بوستان | چون شعلهای آذر گلها ز بار
وقتی که چون موشح گرد همی | دشت جویبار همه کوه و غار

مرتدف

وقتی که چون سرو سرای باغ — با در چمن حکایت یاری همی بر کنار
گردد ز چشم دیده دران ناپدید — اندر میان سبزه بصحرا سوار
بلبل سرود راست کند در چمن — صلصل قصیده در نظم کند بر چنار
وقتی که عاشقان و جوانان همه — در باغ می خورند بدیدار یار
این بر چمن نشسته بر می قدح — وان زیر گل غنوده و در بر نگار
زیر گل شکفته بخواهد گشاد — نرگس دو چشم خویش ز خواب خمار
از من همی جدا شوی ای ماه رو — نامهربان نگاری و ناسازگار
بی دوست چون زیم باه بچنین روز — بی یار چون زیم بچنین روزگار
ترسم که از بهار بترسی همی — گویی ز نوبهار بتر آید بکار
دیگه که چون بهار به آید ز تو — گردی بچشم عاشق بی قدر خوار
تو زین قبل اگر روی ای جان مرو — ور انده تو زین است انده مدار
من هم بهار دیدم و هم روی تو — روی تو غمگسارتر ای غمگسار
اینک بهار دیدم و هم روی تو — روی تو هست تازه تر ای لاله زار
اینک بهار و اینک رخسار تو — بنگر بروی خویش و بروی بهار
گر زین بهانه اینک رخ من خواهی — همی خواهی گشت زنهار خوار
شاخ بنفشه بخش مرا زان دو زلف — تا دارم آن بنفشه ز تو یادگار

چون نو شدی دلم شد فرسوده را — از مهر مدح میر دل آید بکار
شاه شهنشه احمد میر محمد که اوست — شاهنشهی ملک و دولت و دین استوار
نزد پدر ستوده و نزد خدای — اندر همه مقامی و اندر همه تبار
هم شهرگیر و هم شهریار گیر — هم شهریار و هم پسر شهریار
از عز و جاه و عز و شرف یافته — تاج و کلاه و تیغ و نگین هر چهار
اسلام را بمنزلت حیدر است — شمشیر او بمنزلت ذوالفقار
مردان مرد گیر و شیران نر — روز نبرد کردن و روز شکار
رایش بوقت خرم حصار قوی است — تیغش بروز رزم کلید حصار
در حلم نایبند او را جبال — در جود چاکرانند او را بحار
جائی که جود باید جود و سخاست — جائی که علم باید حلم و وقار
از قادری که هست نباید گذشت — اندر همه ولایت او انتظار
با همت او دلیرترین جاهلی — از سر بردن نیارد کردن فرار
از بیم او نگر خودی دیگر شدند — دیوانگان گشته خلیع العذار
فرزند آن شه است و گر نه هم او — هرگز نیارست امد شعبان عار
ابداد عدل و مردی او در جهان — نوشیروان دیگر و اسفندیار
آن کو شمار یک بداند گرفت — فضل ترا گرفت بداند شمار

برتر از چرخ پایه خرد است و هنر
مردم بی این دو چیز ناید بکار

این هر دو را امید به تست در جهان
زین همه امیدی امیدوار

غوغا بدین دو هنر نکویی
از فر شاهنشهی از کردگار

سلطان ترا بگنج برین برکشید
و آخر بدین همی نکند اختصار

جایی رساندت که بدرگاه تو
از روم هدیه آرند از چین نثار

بخت تو بر نهالی سوی ارتفاع
بخت مخالف تو سوی انحدار

فرمان بر تو شد بندی ببر
فرمان دهند صغار و کبار

اندر دو چشم خویش زند خار خشک
هر دشمنی که با تو کند خار خار

در هر دلی هوای تو بیخی زده است
بیخی که شاخ دارد و بر شاخ بار

گیتی گرفت با تو امیر اسکون
از بهر بازگشتن بر بست بار

وان دل که رفته بجای دگر
دلها گرفت با تو امید قرار

آید که تو جای وقار و شرف
ای خدمت تو مایه عز و فخار

ننگ اختیار باشد هر کس که کرد
درگاه تو و خدمت تو اختیار

قربت خدمت تو که تار و در چشم
او را نتیک خواهد دیدن نه خار

شادی بخدمت تو کند پیش من
خدمت بدرگه تو کند هوشیار

آنجاست جای ایمنی و دگر جای بیم
آنجایگاه گل است و دگر جایگاه خار

یافه

ای از تو دل فرخی شت
فرهنگ دل شکسته و جوی مرغزار

سال نو است ماه نو و روز نو
وقت بهار و وقت گل کامکار

شادی و خرمی را نو کن بسیج
دل را بخرمی و بشادی سپار

نوروز و نوبهار دل آرام را
با دوستان خویش بشادی گذار

تا فصل ابر پاک نباید زخاک
تا طبع خاک خشک نگیرد بخار

پاینده باشی هر دو بکام
از دشمنان خویش برآری دمار

امروز تو نکوتر همیشه ز دی
امسال تو همیشه نکوتر ز پار

هر روز بهین باد ترا از بهین
همواره بسر باد ترا ابر بیار

دل من لاغری دارد و شاید کردار
لاغرم من چنانکه گر نبود فربه یار

لاغران جمله ظریفند و ظریفست بسی
که چو من دایم با لاغرکان دارد کار

دست از لاغری خویش خجل گشت زمین
کفش سیکمین تن من گوشت نگیرد هموار

گفتم ای جان مرا از تو همی باید خورد
خوردن من ز تو بوس است و کنار و دیدار

عذر خواه تو بجز هیچ بود کر تو ز اری و ضعیف
مر ترا عاشق از آنم که بجفتی و نزار

یار لاغر نه سبک باشد و فربه نگران
سبکی به ز گرانی ز همه روی شمار

شو به نسیم نکوتر بر تو یا که نسیم
شاخ بادام بامین تر یا شاخ چنار

مثل فربهی و لاغری از روح و تن است / روح با بدن بی روح ندارد مقدار
مردم فربه در جامه نگنجد مثل / لاغر آگاه نگردی که در آید بکنار
فربه اندر دل من جای نگیرد چکنم / دل من خورد است و نخورد خود بار
دل خود رای مرا لاغر کاست مطیع / من ندانم چکنم با دل یارب زنهار
دل پس تن رود و تن پس دل باید رفت / ای دل اینک تن من زیر خویشتن آر
هرچه خواهی کن با تن که تو در سازمینی / لیک او را از پرستیدن شه باز مدار
از پرستیدن آن شاه که شاهان جهان / بر در خانه او رفته نیارند سوار
از پرستیدن آن شاه که دست و دل او / جود را پشت و پناه و دین را یار و یسار
از پرستیدن آن شاه که خالی نبود / ساعتی ز اهل ادب مجلس او [illegible]
از پرستیدن آن شاه که در این شهر / گرد نی نه که از منت او دارد بار
از پرستیدن آن شه که ز شاهان نعش سیر / برتر آن است که هر دم پدرش باید بار
پسر بو احمد محمود که میران جهان / بندگانند مر او را همه فرمان بردار
پادشاه زاده بهرام که از وی نام گرفت / پادشاهی چو ز تیغ پدرش ملک شعار
شاهی او را به پرستد زمانی صد راه / دولت او را به پرستد زمانی صد بار
زو هنر یافت بزرگی نشود هرگز پست / زو ادب گشت گرامی نشود هرگز خوار
پشت اهل ادبست هر کسی اهل اوست / زین همی تیز شود اهل ادب را بازار

خوارتر چیزی علم و ادبستی بجهان / گر نه او خاک نه واستدی بدبختان هموار
بمثل شاهان شیرابست و بر و دو بر دو / میل او باز بعلم و بکتاب و اخبار
همه جود است و سخاوت همه فضلست و کرم / همه عدلست و کفایت همه صلح است و وقار
ای برون برده از دل خلق آز بنا / ای برادر و برادی ز شر بخل و عار
زائران تو ندانند چه خیزاست درم / از پی آنکه بیابند ز تو جز دینار
زائران دگران باز بامید گشنند / از پی دیدن دیناری چشم جبار
چاکران تو ندانند گرا باید خواند / نه ز شحالی لیکن ز غلامان بسیار
مرد با نکه بدرگاه تو بگذشته بدند / نگذشتی سوی ایشان نکند راه گذار
هر که کرداری کرد است بگفته است نخست / هیچ کردار ترا نیست زبان گفتار
نه از آنی که بگفتار بیازی چه از آن / که ز گفتار شرم آید و ننگ آید و عار
پیش گفتار بکردار شوی این عجب است / پیشتر چیزی گفتار بود پس کردار
خازنان تو بر پس دادن دینار و درم / تجار اندر داد و ند گرفته معیار
بدره بر بدره فرو ریخته باشند هنوز / که همی گویند ای شاگردان بدره بیار
این بر این گوشه همی گوید ای شاعر بگیر / وان بران گوشه همی گوید ای زایر دار
چه صلتهایی ز قدر سانند افزون / کم هزار و ده هزار و شه هزار و ده هزار
ماه و جان تو برون آیند از خانه تو / از طرب روی برافروخته چون شعله نار

این همی گوید گشتم به غلام دیگر تو / وان همی گوید گشتم بضیاع و عقار
آن بدین گوید باری من از آن زرگیسی / ماهرویان را از گوهر خلخال سوار
کس بود وانکه دران وقت به نزد تو رسد / بتّل عاریتی داشت بسر بر دستار
وقت آن گر تو سوی خانه همی باز شوی / مرکبانشان همه زابریشم وارند فسار
نام و بانگ تو رسیده است بحر شاه و ملک / زر و سیم تو رسیده است بحر شهر و دیار
بس نماند است که شاهان زپی فخر کنند / صورت تخت تو و نام تو بر تاج نگار
هر زمانی لقبی سازند ای شاه ترا / نگرفتی ملکا بر لقبی نیز قرار
باز خوانند همی قطب معالیت بشعر / شعر از قطب معالیت همی گفتم پار
شاه روز افزونت خوانند همی زامسال / زانکه هر روز فزونی چو شکوفه به بهار
لقب آنج که باید بخداوند لقب / بخت نیکوست ترا این لقب نیکو دار
ای امیر هنر و ای ملک روز افزون / ای بفرهنگ و هنر بر همه شاهان سالار
تا بیاموزی یکی رنگ نماید گل سرخ / تا به سجاده گل رنگ نماید گلنار
تا دل هر جوانی بجهان شاد بود / شاد باد ای زجوانی و جهان برخوردار

سائلان را از تو سیم و زائران را از تو زر
دوستان را از تو تخت و دشمنان را از تو دار

دی بلشکرگه اندران دلبر / صدره بسر باز گرد از سپه

راست

راست گفتی برآمد اندر باغ / سوسنی از میان سیسنبر
گرد شکر فرو نشاند همی / زان سمن بوی نکهت لاله سپر
راست گفتی که بر گذرگه باد / نافه‌ها را همی گشاید سر
باد زلف سیاه او بر دشت / تاب داد و باز کرد یک زد گر
راست گفتی ز مشک بر کافور / لعبتانند با کشتی باز بگر
چون مرا دید پیش من بخجست / آن سراپای سیم ساده شکر
راست گفتی یکی نگاری بود / پیش بوزر همیر شیر شکر
مهر بو احمد انکه حشر نمود / مرد ما را بصیدگاه اندر
راست گفتی که صیدگاهش بود / اندران روز نایب محشر
بکمرهای کوه مردان تاخت / تا بتازید رنگ را از کمر
راست گفتی که رنگ تازان را / اندرون ناخنش برآمد پر
بانگ برخاست از جب و از در / کوه لرزان گشت زیر و زبر
راست گفتی همه همی شکنند / سنگها را بصد هزار تبر
تازیان اندر آمدند زکوه / رنگ چون ریگ بگرانه در
راست گفتی زصنعت آینه / روی داده بسوی صنعت خر
حلقه ساخت پادشاه جهان / گرد ایشان زلعبتان خزر

زلف

راست گفتی که دشت باغی گشت / گرد او سرو گشت سر تا سر
همگلشکان همی گشتند / اندران دشت عاجز و مضطر
راست گفتی هزبرنی رستند / خسته و جسته و فگنده سپر
پس چو حبر و بتان آهو چشم / یک بیک را بدو صد چکر
راست گفتی مخالفان بودند / پیش گردون کشان این لشکر
هر که امیر خسته کرده بتیر / زان جهان نزد او رسید خبر
راست گفتی ز تیر بگشاد / زین جهان اندران جهان ده در
زرد گرسو در آمدند نگار / شرع یونان چو شیر شرزه نر
راست گفتی که عاشقان تذوی / هنکوان را گرفته اندر بر
همه هامون ز خون ایشان گشت / لعل چون روی آن بت دلبر
راست گفتی بفر دولت میر / سنگ آن دشت گشت سرخ گهر
پس بفرمود شاه تا همه را / گرد کردند پیش او یک سر
راست گفتی سپاه دارا بود / کشته پیش مصاف اسکندر
نهادندشان قطار قطار / گرچه مهتر و صفی کهتر
راست گفتی که حقه مستانند / جامهاشان ز لعل نیکی تر
چون ملک شان بدیداران یکیک / بخشم داد و باقی به حشر

گر دو گذشته حمل بود بر قیصر / امروز باغی شادی بود قیصر
آن روزگار شد که توران شب بود / چاه بدست ستمکاره ای پیر
گر کدخدای شاه خواجه بو علی است / از دست منکرانی چون منکر و نکیر
مال خدایگان بستاند بعنف و کره / بس کرد تا که او بکند زم چون ضمیر
بیرون کند ز پنجه گردنکشان جهان / بازاره را دهد عمل مردم حقیر
کار جهان بداند کردن عقیم ماه / آری جهان بدو بسپرد به خیر خیر
کاری که چون کمان زره خم گرفته بود / اکنون شود برای دو به تیر او چو تیر
آمد از درج است فرود افکند بچاه / و آنگه از درد سر زنشاندش ز بر سریر
ای روبهان کدام درخزیدین / کاید ز مرغزار و ولایت همی اسیر
بخند شاد کام
خوبخی رسید جهان بار زر رسید / وامید خلق کرد وفا ایزد قدیر
صدر وزارت آنچه همی بود خسته باز یافت / ای صدر کام یافته شت همی پذیر
از چند سال باز تو امروز یافتی / آن مرتبت که آن نبود مر ترا گریز
مقدار تو بزرگ شد از خواجه بزرگ / چونانکه چشمهای بزرگان بدو عزیز
دایم بخواجه چشم بزرگان فزیز بود / چشم کسی که شاد نباشد بود ضریر
آمد دولت خجسته از روی رمضاب / ای باش در وزارت بالا و قرار گیر

طعنی ندارد و کرد اندرو همی عدو
خور آنکه تاز گوید که نیست
همیشه پیر بود و پیشه‌ش تا چه کرد
گزیده بر بهشت خدا آتش سعیر
رای درست باید و تدبیر مملکت
خواجه بهره و بخت نصیب و نصیر
زان فضل و مردمی که خدا اندر او نهاد
برتری رسیده نصیب جهان زاو به تیر
تا از گذشتن شب و روز و شمار سال
سوی سپهر چو قمر شود و بر شمال تیر
تا که خزان زرد بود که بهار سبز
این زرد و بود و زرگ از آن و گل حریر
همواره سبز باد و سراد و سرخ رو
روی مخالفان بداندیش چون زریر

این خلعت وزارت و این اعتماد شاه
فرخنده و مر او را باد ایزدش نصیر

ای ترک دلفریب دل من نگاه دار
خود تا به چند عتاب چه داری دیگر بیار
تا کی بود بهانه و تا کی بود عتاب
این عشق نیست جنگ است و کارزار
هر روز نو عتابی دیگر بهانه‌ای
تا خوش بود عتاب زمانی فرو گذار
تو بایدی که با لب خندان و چهره خوش
پیش من آیی به زمانی هزار بار
دل تافته بداری و ابرو گره مزن
از بهر بوسه که ز تو خواهم ای نگار
بوسه بیار و تنگ مرا در کنار گیر
تا هر دو دارم از تو بدین روزگار
من می گسار بوسه نخواهم در مجلس
از تو تا بدین نو گردم اقتصار

بوس و کنار و لهو و سماع و سرود و دار
دارم دگر به دولت دستور شهریار
دستور شاه معتمد ملک بو علی
خواجه بزرگ تاج بزرگان روزگار
گر و جهان فراوان بگشت و بنگرید
او را گزید و بهتر و نیک اعتقاد
مردی گزیده گر و خردمند و پیش‌بین
با رای او کفایت و بانگ او وقار
فرمان او علامت شاهان کند نگون
تدبیر او ولایت شیران کند شکار
کارش چو کار لطف و امرش چو امر جم
سهمش چو سهم رستم و سهم سپندیار
بر لشکر و رعیت سلطان به هر چه گشت
زین هر یکی حصه‌ای شده وان هر حصه هزار
از برکت عنایت و تدبیر او شده
لشکر چو یادگان سپاه ملک سوار
هر مال کز ولایت سلطان همی کند
بر لشکر خزینه سلطان برد نگار
زین سو سپه توانگر و زان سو خزینه پر
و اندر میانه رعیت خوشنود و شاد خوار
اندرگه سه چه کار توان کرد پیش از این
خاصه کنون که دست همی تو برد به کار
بشکیب تا ببینی کاخر کجا رسد
این کارها از آن بزرگ نژاد بزرگوار
اکنون قرار گیرد و کارها همه بزرگ
اکنون فرو گرفت جهان جمله استوار
فردا پدید گردد و توفیرها که او
از عاملان شاه تقاضا کند شمار
آن مال کز میانه ببرده‌اند و انگه داشت
بستاند و به یک فرستد سوی حصار
وبدی تو زر و مرنج و پندیش تا تو را
زان مالها بیاکند و برکند چو مار

ای شاه قلعه‌های دگر باز کن ز بر — سالی دگر بزن به بخارا و از این حصار
اندر جهان و زیر جهان جسته همی — اکنون چو ماهیی چو تن و جان عزیز دار
در مرغزار ملک خرامنده گشت شیر — آن روز کار شد که همی بود مرغزار
آن روبهان که جایگه شیر داشتند — اندر شدند خوار به سوراخهای مار
آن دیگ شیر باشد که در مرغزار ما — شیری که در زمانه ندارد نظیر و یار
در جای شیر گشته فراوان — کابین نشسته با کله روبه و نزار
تا چون ز بیشه روی بصحرا نهند بدرود — کبک دری ز بیشه نهد بکوهسار
تا چون هزاردستان بر گل نوا زند — قمری چو خاقان بخروش آید از چنار
پاینده باد خواجه و شاه و دین درست — بر کام دل مظفر منصور کامگار
در عز و مرتبت بگذار همچنین — صد مهرگان دیگر و صد عید و نو بهار

چونانکه شاه شرق ولایت بدو سپرد
یارب تو این خدای جهان را بدو سپار

باری ندانی که چه خود داری ای پسر — تا هستی مراد تو را هیچ دردسر
همچون مه دو هفته برون آی از نقاب — همچون مه گرفته درون آیی ای پسر
از غم مرا چو سرکه مکن چون بسر رسی — روی گزاده به تنگ بر زده همی شکر
روزی گشاده باشی و روزی گرفته — بنمای کن گرفتگی از جهت ای پسر

ای چون گل بهاری خندان میان باغ — هر ساعتی چو ورز بهاری مشو دگر
ما را همی بخواهی پس روی تو دواغ — تا خواجه مر ترا بپذیرد ز من بکر
خواجه بزرگ بوعلی آن سید کفات — خواجه بزرگ بوعلی آن مفخر گهر
او از میان گوهر خویش آمد بزرگ — واندر حضر بزرگی آموخته هنر
دستور شاه شرق بدو ملک شرق — آراسته چو ملک عمر در که عمر
بر درگهش نشسته بزرگان و مهتران — از بهر بار جستن بر پا شده دو در
بازار آن گشاده و خندان تازه روی — وز دست او غنی شده زایر بسیم و زر
هر گه بدرگهش رسیدم که جاش — صد باره بکرد و بخفت اندرون کمر
تا خوانمش شعرهای دو جشن از پی جشن — لیکن کرد نزد من که بیار سه ماه بر
از مهتران بجهد ستانیم سیم شعر — داد و نارسیده شعر بداد این کرم نگر
جاوید باد شاه و بدو شاد و ماند باد — شاه زمانه و خدم شاه سر بسر
زو در جهان ولی نعمتم کز نعمتش — با او بدل چگونه توان بود کینه ور
هر کس که شاد نیست بقدر و بجاه او — بی‌قدر باد و خوار بر همه خلق و بی خطر
کس نیست کو بدولت او شاد و مانه نیست — در هست حاسد است پلیدی بدگهر
از دست خانان جهان گرد زیر سنگ — زاین است دست او ز همه دستها زبر
شادیش باد و کام روایی و مهتری — پایندگی سعادت و پیوستگی ظفر

آواز خانیان شنواند بشنید هیچ … شاید که یافته است نه از خوی آن حجر

عیدش خجسته باد و همه ساله عید باد
ایام او خجسته خصال و نکوسیر

مهرگان امسال شغل روزه دارد وین بتر … خواجه از شش پرستی توبه دارد او دگر
خواجه بستد در زر شاه ایران علی … قبله احرار و پشت لشکر و روی کمر
تیغ را بسپر جلیل و خامه را بسپر بزرگ … یافته میراث میری و بزرگی از پدر
او بمغرب کار سلطان را بمشرق ساخته … تنگ بگرفت و نبود زیر کفایت را گذر
شغل سلطان بیش طمع از مال او بر داشتند … کس بر ایشان شغل بیرون می نیارد در حضر
گنجی اندر دست او از مال گیتی دست پاک … این چنین اندر جهان هرگز کجا بد جز عمر
صدر دیوان وزارت خواجه دیگر بُد … خواجه پیدا و جز خواجه مسبا داورم
ملک سلطان را بعدل داد او آراسته … خوش نشاط و خوش عروسا زانکو با کو کجم
کس نماند گفت کو از کس یکی طمع کرد … با چنین فرمان و چندین شغل چندین در دگر
لاجرم ملک و ولایت خرم و آباد گشت … خرم و آباد گردد ملک از عدل و نظر
من قیاس از سیستان دارم که او بر آبادست … وز پی خوبشان شهر خویشتن دارم خبر
شهر من شهر بزرگست و زمینش نامدار … مردمان شهر من در شهر مردی نامور
تا خلف را خسرو ایران از آنجا بر گرفت … در ستم بودند از بیداد و هر بیدادگر

بر نشستند از زمین و با عنا سر و تن … باز گردند از سرا و کاخ شان و بوم شان
هر سرایی کان نکوتر بود و آن خوشتر بود … همچو شهر سیستان لوط از جور شد زیر و زبر
کدخدایان حرمت خانها بگذاشتند … زن ز شوی خویش دور افتاده و فرزند از پدر
بر شه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند … نابسوده ماند مسکین از غم خون جگر
چون بتشریف وزارت را بخواجه باز خواند … پیشتر شغلی گرفت از شغل خواجه بیشتر
حالها را باز خواند و مردمان را بار کرد … شوی با زن گشت و زن با شوی با مادر پسر
خانها آباد گشت و کارها بر پای شد … با پدر شد بار دیگر با عنای بی خبر
روزگار سیستان را با نکویی عدل او … بار بشناسم همی از روزگار زال زر
از ولایتهای سلطان سیستان هرگونه است … نیست از انصاف روز سیستان را هیچ جز
شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم … تو بجز سیستان کنون هم قیاس اندر نگر
ایزد او را جاودانی دولت و نعمت دهاد … تا بدولت بر بداندیشان همی یابد ظفر

روز او فرخنده باد و روزگار
وین خجسته مهرگان از روزها فرخنده تر

ای غالیه کشیده ترا دست روزگار … باز این چه غالیه است که تو برده ای نگار
روی ترا بغالیه کردن چه حاجت است … او را چنانکه هست بده دست باز دار
آرایشی نگار چه داری همی نگر … آرایش خدای بسنده کند ای نگار

شغلی و هم بدست تو تا دل نجی بار … رو باده برنگ لب خویشتن بیار
می ده مرا و دست مگردان که وقت خواب … تا شه بمدح خویش کند خواجه هوشیار
کس جاه او نجوید هرگز بزرگتر … دارد بجاه خدمت او دلپسند کار
عیدست مهرگان و بعیدست مهرگان … نو باوه بود می تری بدست یار
خواجه عمید عارض لشکر عمید ملک … از نسل سید همه سادات روزگار
آن مهتری که در همه آفاق مهتر است … با مهتران او نزند جز محال دار
از کهتری بمهتری آن کس رسد که او … توفیق باید کند این خدمت اختیار
آزاد ورا همی حسد آید ز بندگانش … مرشور بخت را حسد آید ز بختیار
گیرند خسروان و بزرگان محتشم … از بهر جای بی در کاخش همی کنار
او را خدای عز و جل حشمتی نهاد … برتر ز حشمت ملکان بزرگوار
از همتان بقدر گذشت و دلش هنوز … انجا که قدر اوست نگیرد همی قرار
آخر فزون ز همت او هست فضل او … برتر ز همت است فزونتر هزار بار
جای بزرگ یافت ولیکن بفضل یافت … با جاه بی ز فضل نیاید بجز شمار
عزی که آن ز فضل نباشد هنوز دل … فخری که آن ز فضل نباشد هنوز عار
فضل بزرگ و اصل شریف و دل قوی … با فضل یار کرد و مکین شد بدین چهار
گر در جهان چنین بفضل دگری بود … ما را کنون خبر نیستی در این دیار

دلم همی نشود بر فراق او صبور
همی نخواهد پرسیدن از سلام او

اگر فراق نخواهد غم من از غم وصل … که همتش نکنم بلکه دارمش معذور
ز کام آرزوی خویش گشته است دلم … عجب مدار که غمناک باشد و رنجور
هزار بار بر وعده کرده ام پس از او … نخواهد بند برد همی بجهل و غرور
صلاح اندر دل من محال دیدن او … چنانکه سبکی دارد وی مردم مخمور
دو چشم من چو دوزخ است گر وقت او … درو دم همچو بهرست زیر پا [illegible]
درین جهان تو ز من درد ناگزیر باش … عجب مدار که غمناک باشد و رنجور
نفور گشت نشاط از دل من ز دل من … بدان خوش است که مدح منیت [illegible]
بزرگوار حسین علی که مادح او … هر آنچه گوید در مدح او سزا شد دور
کرم طبعی آزاد و بخشد او ندی … که خلق یکسر از دست کند داد شکور
سخن بجای سپاهست و طبع او ملکست … هنر بمنزلت گنج و دست او گنجور
ز بس عطا که دهد هر که از عطا نشد … گمان برد که من اندر اشر یکم و در خور
چنو که درست از نیاست در خور او … کن بها متوالی همی شود مسطور
سای مجد همی بر کشد بماه دیجور … [illegible] بنا بر کشیدن مقصور
بخواسته نشود غره و بمال شگفت … که نام جوی نگردد بخواسته مغرور

هزار در صلتش کمتر از نکثور بود
نیاورده توان یافت در عطاش کثور

کسی که محصل نام و نسبت حاصل کرد
به کرد او شود اندر جهان همه مذکور

هر آنکه عادت او برگرفت و مذهب او
به نیک خوئی معروف گردد و مشهور

من آن کسم که مرا هیچ کس همی نشناخت
به مجلس و نظر او چنین شدم منظور

به مدح نامی بشناسم به خدمت او
جهان نگاشتی بخدمت کاو نور

از و بخانه خود بود بازگشتن من
چو بازگشتن موسی به خانه از که طور

بیک عطا که مرا داد بی نیاز شدم
چو پادشاه به کام دل شدم منصور

توانگرم بغلام و توانگرم بستور
توانگرم بنشاط و توانگرم بسرور

لباس من به بهاران بهای فصل آنست
به تیرماه خز قیمتی و هم و سمور

بساط خالی رومی فکنده ام دو سه جای
در آن مکان که بسوری فکنده ام محصور

چو مار گور بیاکنده ام ز نعمت او
سرای و خانه خالی ز خیر چون طنبور

شد آن زمان که بسیار در خانه نهاده می
بطبع رود زنی همچون بطبع داودی

مرا غیاث و ارغیا و غنم برباد
همی نباید کردن ز بهر وقت کور

چه عذر باشد که تا نرسم بحسم نجم
بمدح او سخن بی چو لؤلؤ منثور

هم اندر این سخنانم من و گواه منند
مقدمان و بزرگان حضرت معمور

چو من مدیحش برگیرم آنکه حاسد اوست
بچشم کو بد داود برگرفت زبور

ز حاسدانش همی من حذر ندانم کرد
دگر چه باشد دانم ز دشمنانش حذر

بزرگوار خداوند را حسود کم بود
من آنکه گفتم گفت است چند و دستور

خدای ناصر او باد تا جهان باشد
همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور

خجسته باد مه و مهرگان و عید شریف
ولیش عید شریف و مهرگان مسرور

مرا بدیدن او شادمان کن ای خدای
که خسته دل شده ام تا از او شدم مهجور

اگرچه حضرت سلطان نجم من ملکی است
بخوان خواجه که او خواهی ندارد سود

کو کس فرو گرفت ما روزن بیکبار
روزن نهان کرد شکر از پس بوار

بربط خاموش بود گشت سخن گوی
محتسب سر و بیر گشت ز گفتار

باده رسیدان نهاد روی بمجلس
خیز نگارا آی و کار مجلس بگذار

خانه ز بیگانگان جام تهی کن
باده سرخی بیار و بربط بردار

مست کن امروز مرا و بیندیش
تا کی هشیار چند باشم هشیار

عالم شهرم که می نگیرم هرگز
زاهد عصرم که روزه دارم هموار

زنگ ز زنگ همی کشم همه شب می
روز بناچار بر سر دارم دستار

آیم چون کنج گوشه بنشینم
دوست بیکبار برکشم ز استغفار

راست چو شب گاه گون شدم بگریزم
گویم تا در نکه

آرزوی خویش را بخواهم و گویم | شب همه گرد سر خیره دار روی خواب آر
فرخی را خبر بحاجه گفتی و دانی | این سخن سر پیش خواجه بیک بار
چون سرم از مستی و زخواب گران شد | در کشم او را بخانه شب افسار
خواجه سید کمال سلطان اجل | آنکه بدو کار اهل گشت بر احرار
بارخدای بزرگوار که او بود | فضل و ادب را بطبع گشته خریدار
اهل ادب را بجای بره و وطن داد | علم و ادب را فکنده و همت و اعتقاد
خواسته خویش پیش خلق بداد | خصلت نیکوی خویش کرد پدیدار
بر همه گیتی در سرای گشاده است | پیش همه خلق باز کرده بکردار
خلق همه سو نهاده روی بره او | راه زانو گشته چون رخ بازار
هرکه در آید همی ستاند بی منع | هرکه بخواهد همی درآید بی بار
گر همه فراوان ولش همی نه بگیرد | مانع نگردد زمال دادن بسیار
امروز آن مطبخ تر بود از دی | امسال آن گشاده تر بود از پار
بار بخند بر دل همه کس و هرگز | بر دل دشمن بدخ نخندد بار
ایمنت کرم و بزرگوار که تا بود | هیچ کسی زو دژم نبود و دل آزار
جستن دل را بخاصه مرد جوان را | ایزد داند که هول باشد و دشوار
از پی هر کس که نام جوید نیکو | بادل و با رنج کرد باید بسی کار

لاجرم از هر کسی که پرسی گوید | خواجه بهر نیک درخور است و سزاوار

روز و شب همواره نیک باد و بهر نیک
دست برش بود تا همی بودش کار

یاد باد آن شب که آن شمه خوبان طراز | بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز
من و او هر دو بحجره در و می پیش نماز | باز کرده در شادی و در حجره فراز
که بصحبت بر من با بر او بستی عهد | که ببوسه لب من با لب او کردی باز
من چه مظلوم ان از سلسله نوشروان | اندر آویخته زان سلسله زلف دراز
خیره گشتی سر کانش همی بر روی لب | روز گشتی شب کان زلف زرخ کردی باز
او هوای دل من جسته و من صحبت او | من نوازنده او گشته و او رود نواز
منی آن رود نوازنده با چندین کبر | منی آن شعر سراینده با چندان ناز
در دل از شادی سازی دگر آراسته همچ | چون رهی نوروزی آن ماه دگر کرده بساز
گر مرا بخت مساعد از دولت میر | همچنان شب که گذشته است همی سازم باز
جفت عیش بودم و انباز طرب کردم را | یوسف ناصر دین آن ملک بی انباز
آنکه از شاهان پیداست بفضل و هنر | چون فرازی زپستی و حقیقت ز مجاز
هر مکانی که شرف راست از و یابی پیز | هر مدیحی که سخن راست از و گردد باز
این تحفهای تو اندر کتب علم کتب | این هنرهای تو در جامه فرهنگ طراز

سائل از بخشش تو گشت شه یک صراف
زائر از خلعت تو گشت شه یک بزاز

هر کجا وقت سخا از امرا یاد کنند
باتفاق همه از نام تو گیرند آغاز

راست گوئی ز خدا آمد نزدیک تو وحی
که خزانه و منه خواسته بیرون انداز

سال تا سال همی تا نستی گرد جهان
دل اندیشه روزی و تن از غم بگداز

چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود
جود کفش که رسیدی بنوا پیش نیاز

حلم ارسم تو گشته است بحر خشم سبب
علم آرای تو گشته است بحر کار انباز

زهرهای ستروه که تو داری ز کمو
زیبدای خسرو اگر سر بفرازی بفراز

ناوک انداز و زه چون فلک سخت کمان
تیربازی و کمند افکنی و چوگان باز

پسر آن ملکی کان ملک ادوار بسر است
گو بتیغ از ملکان هست ولایت پرداز

گر برقی بر از مال بدل شوان کرد
از بساط شه ایران بسوی جنگ گراز

تا کنون از فرع ناوک خون خوار تو
نشدی هیچ عدوی ز نشیبی بفراز

ای بکوپال گران کوفته پیلان پر پشت
چون کریجی که فرو کوفته باشد بگراز

بس نمانده است که فرماندهان گیتی شاه
پادشاه ار بفرستیج برین تا اهواز

که علم داران پیش تو علم باز کنند
کوس کوبان تو از کوس برآرند آواز

سوی غزنین زپی مدح تو تازند شود
مدح گویان ز نهین مین و گوجه ساز

ماهی از طر آموزد و آهو بره تک
همچنان کز کهر آموزد شاهین پرواز

تا بپرد چو کبوتر سوی قندوز و دیگر
تا بیاید سوی غزنین بزیارت شیراز

پادشاه باش و بملک اندر بنشین و بکوش
کامران باش و بشادی بخرام و بگداز

همچنین عبید بشادی صد دیگر بگذار
با بتان چو گل و غالیه زلفان طراز

تو بصدر اندر بنشسته بآیین ملوک
هم چنین مدح تو شد ختم من شرح طراز

سرو ساقی و بچنگ رود نواز
پرده بست در رخ شهناز

زخمه رود زن نه پست و نه تیز
زلف ساقی نه کوته و نه دراز

مجلسی خوب خسروانی وار
از سخن چین تهی و از غماز

بوستانی ز لاله و سوسن
همچو روی تذرو سینه باز

دوستانی مساعد و یکدل
که توان گفت پیش ایشان راز

ماه رویی نشانده اندر پیش
خوش زبانی موافق و دمساز

جعد او بر پرنده گشتی کین
زلف او در خم بر چوگان باز

باده چون گلاب و شیرین تلخ
مانع در خشم ز کاه آدم باز

ساقیا ساتکینی اندر ده
مطربا باز نغمه خوش بنواز

غزلی خوان چو حسن آنکه بود
نام صاحب در او بجای طراز

صاحب سید احمد آنکه ملوک
نام او را همی برند نماز

در جهان هیچ شاه خسرو نیست / که نه او را بفضل اوست نیاز
کس نپسندد فرو شده به نشیب / هر که را خواجه بر کشد بفراز
مهر و کینش مثال دو دربانند / در دولت کنند باز و فراز
بدر دولت اندرون نشود / هر که زین نشان نیافته است جواز
گر خلافش بگوید در فلکی / او بگیرد چو چوب کرده گداز
ماه را گر خلاف او طلبد / مطلب خیره بیجا نجنبد باز
خدمت او گزین که خدمت او / خویشتن گرد کن فزون انداز
بدر او دو هفته خدمت کن / وز در او به آسمان در تاز
آسمان برتر است زان بلند / کاسمان یافتی بر ابر مناز
از گزند تو غالب است و مترس / سوی آن خدمت مبارک تاز
آب از خدمتش شریف کند / آتش از دود و دود آتش و باز
هیچ شه را چنین وزیر نبود / مملکت دار و کار ملک طراز
بر شه شرق فرخ است بفال / فال او را سعادت است انباز
تا ولایت بدو سپرد ملک / ~~گشت ره بر مرتب و حجاز~~
فتح کرمان و در پیش کرمان / ری و قزوین و قم با اهواز
از کجا نگری برای دوست / نامه فتح بصره و شیراز

از پی فتح بصره و فتح یمن / در پس پرده فتح و شام و حجاز
شاد باش ای وزیر فرخ پی / دل بشادی و خرمی پرداز
دوستان را به یافتی بمراد / سر دشمن بکوفتی بگداز
شکر شاهی است از طراز گذشت / می خور از دست لعبتان طراز
نوبهار است مطرب از بر گل / دل سپردن برامش و غماز
تو بدین باش فلکت دست علای / از تو اندر جهان همه آواز
خوش خور و خوش زی و بهار گرم / در مراد دل و هوا بگذار

فرخی بنده تو بر در تو
از بساط تو برکشیده و ناز

آشتی کردم با دوست پس از عمر دراز / او پذیرفت که زین پس نکند با من ناز
زانچه کرد است پشیمان شد و عذر همه خواست / عذر بپذرفتم و دل در کفش دادم باز
گر نبودم بمراد دل او دی و پریر / بمراد دل او باشم امروز و فراز
دوش ناگاه رسیدم بدر حجره او / چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز
گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه بس است / چون شوی رنجه بخدمت دادن بالای مراز
تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن / مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
شادمان گشت و ز رخ باده گلرا بفروخت / زیر لب گفت که احسنت زهی بنده نواز

بدل نیک تو داده است خداوند تو — این همه نعمت سلطان جهان این همه ساز

خسرو گیتی مسعود که مسعود بود — هر که یکروز شود بر در او مار فراز

شهریاری که گرفته است بتدبیر و بتیغ — از سراپای جهان هر چه نشیب است و فراز

چشم بد دور کناد ایزد از او کامروا است — از پس بزد در ملک جهان بی انباز

تا بمانند ملک را همه شاهان جهان — چه بروم و چه بچین و چه بشامات و حجاز

هر بزرگی که سر از طاعت او بار کشید — سرنگون ساخت سپهرش بچه سیصد باز

شهریاری که خلافش طلبد زود فتد — از چمن زار بخارستان و گلخن بگاز

شوان جست خلافش بسلاح و بسپاه — زانکه ننهد بشیر مه از نشک گراز

در بدن هر و سبب خیر بهری غره شود — همچنان گردد چون مور که گیرد پرواز

دور پس بر دل بدخواه ز صاحب جرأت است — بشنود هر چه بگویند برون آرد راز

گر کسی در دل خود خطا علقش اندیشه کند — سوی گردد و شبل بر تن افکش غماز

وز پی آنکه نداند بر او ز نیشان — سرنگون گردد بر جامه او نقش طراز

هر سپاهی که بنا در ملک روی نهند — باز گردد ز کمان تیر سوی تیرانداز

سپه دشمن او دار ره و آن که در او — نه چرانند نه شبان است نه رهجوی نه غاز

ملکان مرغ شکارند و ملک باز سپید — تا جهان بود و بود مرغ بود طعمه باز

همه سر از او دعوی است ملک را معنی — همه شاها ز اعجز است و ملک را اعجاز

همه خار است بدخواه ملک بار شود — هر چه فخر است و بزرگی بملک گردد باز

خصم او آتش تیز است و بداندیشان موم — موم هر جا که بود ز آتش آید بگداز

اندر آن چشمه که یکبار گذر کرد ملک — نکند بر مقام و نکند شیر آواز

جاودان شاد زیاد آن ملک کامروا — لشکرش بی عدد و مملکتش بی انداز

ای خداوند ملوک عرب آن عجم — ای بدیدار ملکان همچو حقیقت ز مجاز

بنده آمد که تو را مژده دهد از نوروز — مژده بپذیر که خلعت کارش طراز

امر کن تا بدر کاخ تو از عود کنند
آتشی چون گل تازه به بستان بگداز

برکش ای ترک نیکو فکن این جامه جنگ — چنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر ز چنگ

وقت آن شد که کند فلکی اندر بارزو — وقت آنست که بنشینی و برداری چنگ

دشمن از کینه برآمد بکمین گاه مرو — لشکر از جنگ جدا شود و جدا سای از جنگ

بمصاف اندر گم کرد که از گرد مصاف — زلف مشکین تو برگرد و شود ابتر رنگ

زنگ از گرد سیه زلف سیه را بفشان — تا فرو ریزد با گرد سیه مشک تتنگ

رخ روشن را بزیر زره خود مپوش — که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ

ای مژه تیر و کمان ابرو تیرت بجگر — تیر مژگان تو در دل دوزتر از تیر خدنگ

تیر مژگان تو چونان گذرد بر دل چون — که سنان ملک مشرق بر آهن و سنگ

خسرو غازی محمود محمد سیرت / شاه دین ور و هنرپرور کامل فرهنگ
آنکه برکند بیک حمله در کند چاق / وانکه بگشاد بیک تیر در ارک زرنگ
آنکه زیر سم اسبان سپه خورد و بسود / برهایی در و دیوار حصار شیلانک
آنکه بر بدسر رهبان حمله بیغ / وانکه بشکست تبان بر در بتخانه کنگ
آنکه چون روی بخوارزم نهاد از غزنین / روی لشکرکش خوارزم در آورد بجنگ
ای شگفت آنکه همی کینه خوارزم کشد / تا بجاچل شود آن نام در آید از ننگ
خوشش غره چرا کرد بجون دل جوی / جنگ نادیده چرا کرد بسوی جنگ آهنگ
چو گمان برد که این کار بسر برده شود / بفسون و بحیل کردن و زرق و نیرنگ
او چه دانست که خسرو ز نشان سپهش / کشته و خسته بهم در فکند شش فرسنگ
وانکه نگشته و ناخسته بماند همه را / طوقها سازد گرد گلو از پالاهنگ
آنکه او را سوی دروازه گرکانج برند / سرنگون باد گران از سر پیلان او تنگ
عالم آرای علم آورد و سوی جنگ آمد / برکشیده سر رایات به برج خرچنگ
همه آراسته بجنگ و فزاینده بکین / روزگاری بخوشی خورده و ناخورده برنگ
ناله کوس علم شان برافکند بجم / همچو کلکار ز بانگ ناله برنگ
بهر اسب فزون از ره هزار اسب گرفت / همه را تر شده از خون خداوندان تنگ
رنگ امروز غمی کرده و دیر رنگ شود / چو بر آرد آنکه شیر بگرد آید در تنگ

ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال / ای زمین یافته از حلم گران سنگ تو سنگ
همه عالم ز فتوح تو نگاری گشته است / بصد رنگ نو آیین برنگ
نامه فتح تو ای شاه بچین باید برد / تا چو آن نامه بخوانند بخوانند ارژنگ
ای بلشکرشکنی بیشتر از صد رستم / ای بهشیاردلی بیشتر از صد هوشنگ
بیژن از بسته تو بودی اگر رسته شدی / بحیل ساختن رستم تو زار ارژنگ
با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست / پوست زان دارد چون جوشن خرپشته پلنگ
تا برین هفت فلک سیر کند هفت اختر / تا چنین هفت پدیدار کند هفت اورنگ
تا گریزنده بود سال و مه از شیر گوزن / تا جدایی طلبد روز و شب از باز کلنگ
شاد باش ای ملک شهرگشا بدین که شد است / در دهان عدو از هیبت تو شهد شرنگ

روز و شب در بر تو دلبر بالنده چو سرو / سال و مه در کف تو باده آسوده چو زنگ

خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ / برآورنده نام و فزون بر فرهنگ
شه ستوده بنام و شه ستوده بخوی / شه ستوده ببزم و شه ستوده بجنگ
چو آفتاب سرافراز با اختر برزد / بخواست باده و سوی نگار کرد آهنگ
بکوه برشد و اندر رهش دگر بنشست / خدنگ پیش بزه کرد و زیر چرخ بچنگ
همی کشید بنام رسول تخت کمان / همی گشاد بنام خدای تیر خدنگ

ز بیم تیرش گشت بر پلنگان خار | ز بیم نیزش هامون بر آهوان شد تنگ
همی ربود چو باد از درخت برگ درخت | چو باد گرگ از سر نخچیر شاخهای چو سنگ
بتیر کرد چو پشت پلنگ دجله ی نو | پر از نشان بسینه پشت غرم و پهلوی رنگ
نهاله گاه بخونش چو لاله زاری شد | ز خون سینه رنگ و ز خون چشم پلنگ
بزرگوار شاهنشاها که خسرو ماست | بخوی خوب و بنام ستوده اورنگ
چنین نگار مرا ورا سزد که روز نگار | نگاری آرند او را همی ز صد فرسنگ
که نگار برون آرد و فرود آرد | ز کوه شاخ پلنگ و ز آب ژرف نهنگ
بگاه کوشش بستاند و فرو سترد | ز دست شیران زور و ز روی گردان رنگ
چو گاه سنگ بود سنگ او ندارد کوه | اگر چه کوه برما شناخت است بسنگ
بگاه تیزی پایاب او ندارد باد | اگر چه باد بروزی شود ز زردم رنگ
مباش شها که نباشد بهیچگونه پدید | درنگ او ز شتاب و شتاب او ز درنگ
ز بد دلی و ز بی دانشی ملک خویش | هم از پیاده هراسان بود هم از سرهنگ
ز دشمنان ز بر دست چیره جامه خویش | نگاه داشت نداند بحیله و نیرنگ
دگر بجنگ بیارایدش بجان کوشد | که گاه جستن از آنجا چگونه سازد رنگ
خدایگان جهان آنکه جود او بزدود | ز روی مهتری و رادی و بزرگی زنگ
همه دلست و همه زهره و همه مردی | همه هنرست و همه دانش و همه فرهنگ
ز کوه گیلان آورده تا بدان سوی شهر | ز آب خوارزم او راست تا بدان سوی گنگ
درین میانه فرو ندارد از شهریاران کان | بهر یک اندر نهند و نیار شکار زنگ
همه بتیغ گرفته است ز شاهان شد است | شهان با دل جنگ آور و بهوش نهنگ
هزار باج گرفته است به ز باره ارگ | هزار شهر گرفته است به ز شهر فرنگ
به پردلی و بمردی همه نگه دارد | نگاه داشتی و ساختی چو ساخته جنگ
شهان کلنگ دلانند و شاه باز دل است | بجنگ باز نیاید بهیچگونه کلنگ
دگر نماید زین گونه باز باید جست | که خان روب کو کوبت روی ارژنگ
بدان امید که روزی بدست گیرد شاه | چو آینه گهر آگین شده است مغفر او زنگ
کسی که جنگ زد اندر حجت خدمت او | خجسته بخت شد و گرده بخت نیک بجنگ
چو من هزار فزونست صد هزار فزون | ز امر خدمت او کرده کار خویش چو چنگ
بسا کسا که گرفتار گشته سستی بود | زمین بخشش او سیم و زر نهاد بسنگ
بزرگوار چنین است از فعال امیر | چنانکه همت نو عیبست از خصال ملنگ
کسی که مشک بچند برد نیاید بوی | شمیم شمایل او بشنود ز صد فرسنگ
چو وقت حمله بود آفت است و کوه شتاب | چو وقت حلم بود رحمت است و کوه درنگ
عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد | اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ
هزار ایک از آن گرز آسمان آویز | چنان بود که ز کاهی کمی گرانی اورنگ

عجب ندارم از هیچ کس که گرد که او   کند بتد پر از رنگ مرد وادی لنگ
توهّمی است که تدبیر او مبتر کند   هزار زرق و فسون هزار جنگ جر
بهیچ گونه بر او جادوان حیلت ساز   بکار برد نداند حیلت و نیرنگ
فصیح نرگس جائی که او سخن گوید   چنان بود که پلیدی که خورده باشد بنگ
چنان نماند با او برابری کردن   که راه برد با آن اسب تیز تک خرلنگ
همی در فشد از او هم چنانکه از بدرش   جمال خسروی و فر شاهی و اورنگ
همیشه تا که خورش صید باشد و گنگ   چنانکه جا خورش صید یوز باشد و رنگ
سرای دولت و باز دار و ملک زمین   چنانکه خانه ماه هست بر فلک خرچنگ
همیشه در بر او دلبران چین شیرین   همیشه بر در او مهتران چین هوشنگ

مخالفانش چو پیشدان اندر اول کار
زکه فتاده بجای سراچه اورنگ

چو فسون باز ساختند چو رنگ   آسمان کبود و آب چو رنگ
که دیگرگون شدند و دیگرسان   بنهاد هیچ دو گونه و رنگ
آن شد از هیچ سینه باز   وین شد از برگ همچو پشت پلنگ
نه بار اندر آسمان خورشید   خیره همچون در آب تیز نهنگ
آب گوئی ز آینه زمی است   بر سرش برگ چون بر آینه زنگ

ز برگ اندر آب پنداری   کاسمان آسمانه است خدنگ
ابر روشن بگوشش اندر شد   چون سواران خسرو اندر جنگ
خسرو شیر دل ستوده هنر   پادشه زاده بزرگ اورنگ
آنکه دو دست راد او بزدود   ز آینه رادی و بزرگی زنگ
نیست فرهنگی اندر این گیتی   که نیاموخت از شه آن فرهنگ
ماه با قدر او ندارد فر   کوه با سنگ او ندارد سنگ
سایه تیغش از بجنگ رسد   باز شوان شناخت شهد و شرنگ
هر کجا بوی خشم او باشد   بر نوائی گرفت مشک به تنگ
هر کجا او بود خیاری گشت   رهی و خیشی بصد فرسنگ
هر کجا نام او بری نه هد   زان زمین کوی نکوهش تنگ
هر که بر دل سزد ولادرز   نکند پیش او بجنگ درنگ
ای جهان داوری که نام نکو   سوی تو کرد این جهان آهنگ
آفریننده این جهان بتو داد   نیروی رستم و هش هوشنگ
نشود بر تو رنجه روی نگار   هیچ و شان خبل و خیره زنگ
خسروا خوب تر ز صورت تو   صورتی نیست از همه ارتنگ
دشمن تو ز تو چنان ترسد   که ز باز شکار دست کلنگ

زهره دشمنان بروز نبرد / بر درانی چو شیر سینه رنگ
تا بر دم اندرون نیابد چین / ماه چین اندرون نیابد زنگ
شاد باش و دو چشم دشمن تو / سال و ماه از گرستن خونتنگ
دست و گوش تو جاودان باد / از می روشنی تو سر چنگ

مهرگان خجسته باد و دولت
برکشیده براست تازی تنگ

همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنگ / همی بر آینه چینی اندر آید زنگ
ازان بنفشه که در زیر زلف دوست دمید / بسی نماند که بر لاله جای گیرد تنگ
اگر بنفشه فروشی همی بخواهم کرد / مرا بنفشه پسند است زلف آن سرهنگ
قوید و زلف سیه رنگ او چو چشم دو زاغ / بر آفتاب و دو گل هر یکی گرفته بچنگ
به بت پرستی بر ما نوی ملامت نیست / اگرچه صورت او صورتیست در ارژنگ
کمانکش است بهم باد و گونه تیر برو / ازان دو گونه همی اخلد به صلح و بجنگ
بوقت صلح دل من خلد به تیر مژه / بوقت جنگ دل دشمنان به تیر خدنگ
به تیر مژگان ز آهن فرو چکاند خون / چنانکه میر بپولاد سندی از دل سنگ
امیر یوسف احمد برادر سلطان / در سخا و سر فضل و مایه فرهنگ
برادر ملکی کز همه ملوک جهان / بنبرد کسی نیست روز آن سرهنگ

کشیده خنجر چو دشمن زدی رفتی تو / زند دوده بجنبش و تیغ زرد همی نهنگ
اگر خزینه او یار جود او گشتی / درم تهو دنیا بخشدی و زر تنگ
خزینهای پر از بس درم چو پر و بن سیر / همی پراکند از بس عطا چو هفت اورنگ
بسی نماند که شاه جهان برادر او / سر سلامت او بگذراند از خرچنگ
ایا بران سوی کنگ و بدین کرانه تبت / ز کرگ شاخ برد گرد و ز شیران چنگ
هران سپاه که تو سوی او بجنگ شوی / دران سپاه نماند سپه را درنگ
چنان رمند ز آوای دو سران سپاه / که مرغ آبی از آوای طبل خشن چنگ
بیال حمله همه بر زنی مصاف عدو / چنانکه باز بهم بر زند مصاف کلنگ
شجاعت از هنر بازوی تو گیرد نام / مروت از هنر و همت تو گیرد تنگ
به نیزه پاره کنی رقعهای پهلوی گرگ / بتیغ حلقه کنی غبهای پشت نهنگ
دل ستوده تو و خصم تو ز سینه خویش / چو از کمان تو آید بگوش او بر تنگ
ز باز تو نهراسد میان بر عقاب / ز بور تو بر مد بر شخ بلند پلنگ
بروز بزم کند خوی تو ز حنظل شهد / بروز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ
سخنوران ز سخن پیش تو فرو مانند / چنان کسیکه بخانه خورده باشد بنگ
ترا ز روی صلت زایرانت را ملکا / کم از هزار ندارد خزانه دار تو تنگ
بوقت آنکه صلتها دهی موالی را / ز یکه صلت این خسروانت آید تنگ

زبس شتاب که جود تو بر خزینه کند   درم همی بجهد در خزینه تو درنگ
همیشه تا چو بود بوستان ز فاخته فرد   ز دشت زاغ سوی بوستان کند آهنگ
همیشه تا که بود شاخ گل چو چوگان پست   چو گوی زرین گردد بباغ در نارنگ
نشستگاه تو بر تخت خسروانی باد   نشستگاه عدوی تو بر چه ارژنگ
نصیب دشمن تو ویل و وای و ناله زار   نصیب دوست تو خرمی و ناله چنگ
همیشه همچو کنون شاد باد و گلگون باد   دل تو پر طرب و در کف از نبید چو رنگ

خجسته بادت عید ای خجسته پی ملکی
که با سیاست سامی و با هش هوشنگ

تا گرم صنما وصل تو فرخنده بفال   خرم شادی نسپردم شب و روز ای دل
کی بود فالی فرخنده تر از دیدن دوست   چه بود روزی فیروزتر از روز وصال
بینی آن زلف سیاه از بر آن روی چو ماه   که بجز دیدن از مهرش حال آرم حال
جعد تو جیم نه صورت او صورت جیم   زلف تو دال نه صورت او صورت دال
هم ز جیم سر جعد تو خروش عشاق   هم ز دال سر زلف تو فغان ابدال
بوسه از لب تو خواهم و شعر از لب تو   که شکر بوسه نگاری و غزل گوی غزال
من غزل گوی توام تا تو غزال منی   ای غزلخوان غزل گوی من خوش اقوال
مر ترا بس نبود آنکه صفات تو کنم   موصف تو است مدیح ملک خوب خصال

پسر محمود ملک زاده محمود سیر   شاه محمود محمد فر محمود خصال
آنکه بر دولت بر ملک امین است امین   آنکه با نصرت و با فتح قرین است همال
آن کجا تیغش برگ فرو دارد دشت   آن کجا گرزش پیل فرو کوبد یال
ای جهاندار بلند اختر پاکیزه گهر   ای مخالف شکن رزم زن دشمن مال
شیر ارغنده اگر پیش تو آید بنبرد   پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال
پیل پی خسته صمصام تو پیوند اندام   شیر پیرایه میدان تو پیوند چنگال
گر عدوی تو چو روبست چو روبی تو چو شیر   از نهیب تو شود نرم چو مالیده جوال
کیست آنکس که سر از طاعت تو باز کشد   که نه چون ابلک ناید بسته همچون چپال
هر کجا رزمگه تو بود از دشمن تو   میل تا میل بود دشت ز خون مالامال
ایزد از جمله شاهان زمانه تو گزید   قرمطی کشتن و بر دشمن رسم محال
لاجرم همچو سلیمان همه بر تو داد   هر دو عالم بنکو سیرت و نیکو اعمال
این جهان مملکت راندن کامست و هوا   وآن جهان جنت و دیدار خدای متعال
تا بدین گیتی نام ملک و ملکت بود   از سرای تو نخواهد گشت این ملک زوال
ملکا ملکان از تو همی یاد کنند   خویشتن را نشناسند همی ملک جلال
کیست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی   مملکت بخش و فلک بخشش و خورشید مثال
اندر آن وقت که از رستم هنر نام گرفت   جنگ نازی بد و مردان جهان سست نگال

گر بدین وقت که تو رزم کنی زنده بود
تیر زرکان ترا بوسه دهد رستم زال

آزمایش را اگر تیر تو بر پیل زنی
از دگر سو جهد و جوید بیابند تفصال

مرغزاری که بود صید که تو شب روز
از تن شیر همی شیر کند بچه شغال

باز گر دست تو بر روی نگفت از هوا
بدو چنگال ز سیمرغ بیاچید بال

گرچه چند بر و نقش آب چو بنوشت کنی
نقش آب تو پدید آید از آب زلال

هر که نزدیک تو بیچ آرد و آورده بود
از پی بردن آن زر که باشد بجوال

چون خداوند سخا در کف راد تو بدید
گفت با بخشش تو بس بنود مال ملال

گر دو غز بین پی آنکه ببخشی بمراد
زر ز مین پدید آرد و از سنگ جبال

چشم بیدل ببوی و بدن و لبر نگند
مبل ز انسان که کنی گوش باواز سوال

امر او را نبود نام مگو جز به چیز
جز ازین مینت چو آن کس هم اندر همه حال

دین با گبره مردانگی و طبع جواد
دین نه خبر از تو رسید بنهایات کمال

تا چه کافور شود روی هوا وقت خزان
تا چه پیروزه شود روی زمین وقت شمال

تا بود کام دل و نهمت میخواران وصل
تا بود زینت رخساره معشوقان خال

پادشاه بادی و بارامش و آرامش دل
آشنا بادی با دولت و اقبال جلال

همیشه گفتی اندر جهان بحسن و جمال
چو یار من نبود این حدیث بود محال

من آنچه دعوی کردم محال بود و نبود
از آنکه چشم من او را ندیده بود جمال

نیکوئی که بچشم من آمدی همه وقت
شکنج و گوشی در جعد زلف آن محتال

ز بهر آنکه بجعد و بزلف او مانم
بجعدین را که چشم کردمی که دال

دگر بباغ فرو رفتمی ز نام هیچ
نیافتمی ز خنده و شیدن و نکویش نهال

رسن مناظره کانجا زبان من کردی
بدان نکوی سپرغم بران خجسته نهال

بلاله گفتمی کای لاله شرم دار و مرو
بسرو گفتمی کای سرو شرم دار و ببال

که پیش قامت و رخسار او شما هر دو
چو پیش تیر کمانید و پیش بدر هلال

بچشم من بت من پیش ازین چنین سان بود
نه هم چنین دلم در هواش بر مجال

نه نیم بوسه ز من خواهی هزار سجود
نه یک جواب ز من خواهی هزار سؤال

مراد چشم بدان تا چه خواهد و چه کند
بدین دو حال زمان تا زمان بکاه کمال

هوای خوبان در دل است و اندیشمن
زوال کرده فرستاده میر زوال

معین دولت دین یوسف ابن ناصر دین
برادر ملک شاه بند اعدا مال

ز دشت و بستان چون باز گشت روز شکار
بجنگ روز و بفرخ زمان و میمون فال

یکی تدرو فرستاد مر مرا هر گز
بحجله حجله چنو بحسن و رنگ جمال

چو دست‌های عروسان نگاشته سر و دست
چو روی خوبان آراسته همه پر و بال

ز هفت گونه بر و هفت رنگ بر هر رنگ
هزار گونه محاسن هزار گونه جمال

چو زر خمه همه پشت و برش آتش رنگ / چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال

که خوانمش چنین یعنی کرشمه کنان / بهر خرامش از و صد هزار غنج و دلال

دو لب چو نار کفیده چو برگ سوسن زرد / دو رخ چو نار شکفته دو برگ لاله لال

چو قطن مصری در زیر پوشش منسوج / شراب وار برش باز سیر خو بخصال

چگونه بازی چنین باز از بر صید / سبک وزن و درم سنگ و تند و مستعجال

مبارزیست وراگر دیسکمون بزهی / مبارزی که سلاحش مخالب و چنگال

نشان جلاجل و خلخال دارد و عجب است / که وحشیان را باشد جلاجل و خلخال

ز تن بگونه سیمینه و به پشت و بال سپید / درو نشانه بیکبارهای سیم جلال

بروز جنگ مر او را بجنگ بسته زند / نه زان قبل که بجنگ آیدش نهیب و ملال

ولیکن از پی آنکه چو خصم دید مرو / بی آنکه وقت بر و چیرگی کند بقتال

عقاب گیرد و بازی کسی که او بجهد / گرفته باشد گرگی بگرز کوفته بال

اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند / عقاب را بکلد بشکند سرین و دوال

امیر یوسف گرگ افکن است و شیرکش است / ز گرگ و شیر بجان رسته بود رستم زال

چو زایری سوی او قصد کرد زاید را / ز حرص بار شود جود او باستقبال

بسی نماند که از جود بحرها بارد / ز بحر سایل در کنجهای بیت المال

چنانکه جود بدان دستها بجست صید / ز بحر شیر زبان مادران اطفال

ز هول چون شود اندر رخ چشم سرنگ / چو تیر برکشد از مرد آن سر و دوال

حسام او بجهان اندر افکند فریاد / نهیب او بزمان اندر افکند زلزال

تن مخالف اگر قوی درخت بود / چو دید هوش لرزان شود بگونه نال

سه چیز افکند از دشمنان بروز نبرد / چو تیغ او بگشاید ز حلقشان قیفال

ز دستهاشان هنر زبانها چوگان / ز گرد سرهای بهمال

جهانیان همه زو شاکرند پیر و جوان / به خاصه من که شدم زو برادر اقبال

ز جاه او غنیم چون ز مال او غنیم / بدین دو جاه و جم مبتهج الحال

خدای ناصر آن شاه باد و گردون یار / برای او روز و بکام او مه و سال

چنانکه او من شاد کرد و شادان باد / ز خلق مذهب بخشش دل محمد دل

عشق تو و بار نو و نوروز و سر سال / فرخنده کناد ایزد بر من این حال

روزیست که در سال نیاید چنین روز / سالیست که در عمر نیاید چنین سال

در روی من امروز بخندد لب امید / در صومعه امروز بخندد دل ابدال

از لاله همی لعل کند کبک دری پر / در سبزه همی سبز کند زاغ سیه بال

از ناله قمری نتوان داشت سحر گوش / در غلغل بلبل نتوان یافت شب آسال

از تازه گل و لاله که در باغ بخندد / در باغ نکوتر نگری چشم بود دال

از دشت کنون مشک توان کرد بخروار | ز هامون که فرو شد همه مشک بمثقال
گلزار چو بتخانه شد از پیکر و از بت | کهسار چو ارژنگ شد از صورت و اشکال
از بس گل مجهول که بشکفت و بخندد | نزدیک همه گل معروف شده اجمال
ای روز چه روزی تو بدین زینت و زیب | از زینت و زیب تو دگر شد همه احوال
فرخنده و فرخ برسیدستی امروز | از جودی که میمون و مبارک بود اجلال
سالار خراسان عضد دولت عالی | یوسف پسر ناصر دین آن در آمال
بخت راهبر و همت همی خواهد بودن | هر روز دگر دولت و هر روز دگر اقبال
زیبد که بدو دولت و اقبال بنازد | کین هر دو ز اقران ببرند از امثال
گویند سزا گر دو سزا گر دو این لفظ | هر گاه که جویند و بیابند در اجلال
آن یار خدا ایست پسندیده بفضل | پاکیزه باخلاق پسندیده بافعال
روزی بنشیند هر که سخن گفت زبانش | هر چند سخن گوی بفصاحت شود لال
از گنج برون آرد و مال همه بدهد | در گنج نهد شکر بزرگان بمثال
از جمله رادان جهان میر برادی | پیداتر از آن است که در روی نکو خال
میر از برادر همه چو الف راست در آید | گردند زبس خدمت او کوژتر از دال
ای فرخی از نام نکو خواهی جستن | گرد در او گرد و چو آن خدمت بسکال
چون لاله در آن خدمت فرخنده بخندد | چون سرو در آن دولت پاینده همی بال

تا زان زبر خانه سلطان بر او شو | چون خواهی مدحت سلطان بدهد مال
آن کو ز دل خلق فرو شست بمردی | نام پدر بهمن و نام پسر زال
آنجا که خلاف تو بود بگسلد امید | وان جا که رضای تو بود بگشود آمال
بر پیل بدو پاره کند گرز تو دندان | بر شیر بدو نیز کند خنجر تو قتال
روزی که تو با شیر بشمشیر برآیی | شیر از فزع تو بکند دیده چنگال
در بیشه بگوش تو غریدن شیران | خوشتر از رود و خوش نغمه قوال
در جنگ ز چنگ تو بحیله نبرد جان | گر کی که بداند حیل و ده محال
گردان ولاور چو درخشان تن آور | گردان شده از بیم چو از باد خزان نال
بس کس که بجنگ اندر با خاک یکی گشت | زان ناوک خونخوار تو وزان نیزه قتال
ای نام ترا اندر پی جود از در نوروز | ای دوستر اندر دل خلق از مه شوال
آمد که نوروز و جهان گشت دلفروز | شد باغ ز بس گل همه چون کلبه کیال
می خواه و طرب جوی ز بهر طرب خویش | می را بستی سازد و براندیش آغال

تا گیتی با حال و میراست بگیتی
تو میر ملک باش و ترا میران عمال

تا خزان تاختن آورد سوی باغ شمال | همچو گرمازده بیمار شده گشت آب زلال
باد بر باغ همی عرضه کند زر عیار | ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال

هر زمان باغ بر از آب فرو شوید روی / هر زمان کوه به سیماب فرو پوشد یال

معدن زاغ شد آرامگه کبک و تذرو / مسکن شیر شد آوردگه گور و غزال

شیرخواران رزان را ببریدند گلوی / تا رزان تافه گشتند بکشتند ز حال

خونهاشان بتعصب بکشیدند به جهد / ساختند از پی آن قطره حصاری ز سفال

هر حصاری که از آن خونها برگشت همی / مهر کردند و سپردند بدست اشکال

چون کسی کینه ز خونریزان باز نخواست / خونشان گشت بنزدیک خردمند حلال

با نشاط و می همی گوئیم ای رود بنوی / ما به آرام همی گوئیم ای نغز بنال

مطربان طرب انگیز نوازند نای / تا نوازند مدیح ملک خوب خصال

فخر دولت که دل بر در او جوید جای / بوالمظفر که ظفر بر در او یابد بال

آنکه با همت او چرخ برین همچو زمین / آنکه با هیبت او شیر عرین همچو شغال

ای به جمشید بصید اندر و جمشید سیر / ای به خورشید ببزم اندر و خورشید فعال

هیچ سائل نکند از تو سؤالی که رود / پیش وهمی تا زند شود پیش سؤال

گر نهالی ز بنیت بکارند بکوی / سایه بر فکند بر سر مثل از یک نهال

زیر آن سایه مذاب ار بگذارد / همچو خویش از به روزه شود ماهی دال

مرغزاری که قبله ز زمیان گشت / شیر کانجا برسد خورد بنجا بچنگال

گر نسیدی که رخ از داغ تو آزاده کرد / اژدها بل که بیالین گذرد از دنبال

تا خبر شد سوی سیمرغ که بازان ترا / بود آنروز ده و زده سر و در دم دوال

زنگ آن را که به بازان تو مانند شوند / بست بر پای دوالی بر او گشت وبال

زان مراد ورا شوان

وقت پروازش بر پای دوال بندند

ای امیری که ترا و هر بنیز و در دو قرین / ای سواری که ترا هیچ ندیده است همال

بانگ زری تو بپای تو بفخر / هر زمان سر بفرازم ز میان امثال

زیبد ار من بمدیح تو ملک فخر کنم / خاطری کاندر وصف تو رسانم بکمال

کاندر امروز که من مدح تو آغاز کنم / آفتاب از سر من سیل بگردد ز زوال

ملکا اسب تو و زر تو و خلعت تو / بندرا از تو و اخلاق بفراوست جلال

آن کمیت کهر را که تو دادی برهی / خرمش میخ در انعل ببند و بنعال

از بر سنگ در اراه بیارم که همی / سنگ زیر سم او ریزه شود چون صلصال

گوی دنور بلند است و سم بدله گو / گوی ار رخش بتر گیت و سم رستم زال

تا چو جعد صنمان دایره گون باشد سم / تا چو پشت شمنان پشت بخم باشد دال

تا چو آدینه بسر برود شد آید شنبه / تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوال

شاد باش ای ملک پاک دل پاک گهر / کامران ای ملک نیک خوی خوب خصال

مهرگان جشن فریدون ملک فرخ باد

بر تو ای همچو فریدون ملک فرخ فال

مجلس بیارای بهار پدرام
اندر فکن می به یک منی جام

هم رنگ رخسار خویش گردان
جام بلورین ز آن می خام

زان می که یاقوت سرخ گردد
در خانه از عکس او در و بام

زان می که هر شب ز عکس جامش
هر ماه برآید ز آسمان بام

بگره که گیتی گذشت خواهد
بی می نباید گذاشت ایام

از می چو گوهر همی تازه شود دل
از می چو فولاد گردد اندام

شادی فزاید می اندر ارواح
قوت نماید می اندر اجسام

میرا اکنون آمده است نوبت
می را اکنون آمده است هنگام

کز صید باز آمده است خسرو
با کامکاری و زیر با کام

خسرو محمد که عالم پیر
از عدل او تازه گشت پدرام

گویند بهرام همچو شیران
مشغول بودی به صید مادام

بر گور شش آهو بر دهی پی
چون شش تیرش گذاشتی کام

با ملک است این سخن برابر
لفظ است این در میانه عام

نخجیر والان این ملک را
شاگرد باشند بد و در بهرام

با گور و آهو که شه گرفته است
باشد شمار نبات انجام

ده روز با او به صید بودم
هر روز از بامداد تا شام

یکساعت از بس شکار کردن
در خیمه او را ندیدم آرام

آنجا شکاری یک روز دیدم
وین جا شکاری دیگر بفرجام

در دشتهای او توده برآورد
از گور و نخجیر از دد و از دام

ایزد مر او را یکی پسر داد
با طلعت خوب با صورت تام

بر تخته عمر او را نوشته
چندانکه او را هوا بود و کام

از جو که مردی بود مبارز
کز پیل نندیشد وز ضرغام

با پیل پیلی کند به میدان
با شیر شیری کند به هنگام

اندر سخاوت بجای خورشید
واندر شجاعت بجای بهرام

تدبیر او روی مملکت شوی
شمشیر او خون دشمن آشام

در جنگ جستن چون طوس نوذر
در دو کشتن چون رستم سام

برداشت از آن دولت خویش
گیتی نگه داشت او را بصمصام

بس پدر با امیر نامی
چو ید برو ز مبارزت نام

تیغش کند بر زمانه هیشی
تیرش برد سوی خصم پیغام

ای آفتاب روی زمین و دولت
ای روی زمین و پشت اسلام

نیکخواه باشد که چون تو باشد
فرزند تو نامدار فهام

تا لاله روید ز تخم لاله
بادام خیزد ز شاخ بادام

تا چون بخندد بهار خرم … از پی لاله بسی بر کوه چرام
تو کامران باش و دشمن تو … برگشته و مستمند و ناکام
گیتی ترا یار و گردون ترا یار … گیتی ترا رهی و دون ترا رام

از ساحت تو اندر گشته اندوه
پیوسته ز ایزد تو بوی با اکرام

دوش تا اول سپیده بام … می همی خوردمی به رطل و به جام
با سماعی که از حلاوت او … مرغ را پای دام و دل آرام
با بتانی که من ندانم گفت … که از ایشان هوای من بکدام
همه با جعدهای مشکین بوی … همه با زلفهای غالیه فام
گرهی را نشانده بودم پیش … بر نهاده بدست جام مدام
گرهی را بپای تا همه شب … کردمی تا همی بهشت نظام
ز ایستاده برشک سرو سهی … در نشسته بدر و ماه تمام
حال از آنگونه بود تا همه شب … زین کس آنگه نبود جز در دام
چون چنین بود بس چرا گفتم … قصه خویش پیش شاه انام
شاه گیتی محمد محمود … زینت ملک و مفخر ایام
آنکه دولت بدو گرفت قرار … وانکه گیتی بدو گرفت قوام

دولت او بملک داده نوید … وعده تازه روی خوش فرجام
همه امیدها بدوست ولی … خاصه امید آنکه جوید نام
سیر ما را خوشست چون خوی کی … چون خوی مصطفی علیه سلام
در عطا دادن و سخاست مقیم … در کریمی و مروتست مدام
از بخیلی چنان کند پرهیز … که خردمند بارها ز حرام
تا بود کل من تواند کرد … نکند جز بکار خیر قیام
سالی از خویشتن خجل باشد … گر کسیرا بحق دهد دشنام
خشم را زان فرو خورد که خورد … مردم گرسنه شراب و طعام
گر مثل خصم را بیازارد … خویشتن را خجل کند علام
عاشق مردمی و نیک خوییست … دشمن فعل زشت و خوی لئام
تازه رویی ورا و مردمی بهرام … بازیابی از او بهر هنگام
گر تکلف کند کاین بخشد … تا ازین راه بگذراند کام
هر کجا گرم گشت با خوی او … رادمردی برون دمد پیام
هیچ مردی تمام نیست که گفت … که از او هیچ کاری آمد خام
لاجرم هرچه در جهان فراخ … شیر مرد است و راد و مرد تمام
همه چون من فدای مهر منند … همه از مهر او زنند حسام

جاودان شاد باد در همه وقت
ناصرش ذوالجلال والاکرام

کاخ او پر بتان آهوچشم
باغ او پر تذرو و کبک خرام

عید قربان بر او مبارک باد
هم بر آن سان که بوده ماه صیام

عید عرب گشاد به غزنین همی علم
فرخنده عید باد عرب بر شه عجم

سلطان یمین دولت پیرایهٔ ملوک
محمود امین ملت و آرایش امم

شاهی که تیره کرد جهان را بعدل و تیغ
میری که برگرفت بداد از جهان ستم

پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرگ طبع
نیکودل و ستوده خصال و نکوشیم

در رای و بلندی و در طبع او هنر
در خلق و بزرگی و در خوی او کرم

اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا
اندر تنش مروت و اندر سرش همم

از تیغ او ولایت بدخواه او خراب
از رای او ولایت آباد چون حرم

از خشم هیچ شاه نیارد نهاد روی
آنجا که بنده او بنهد قدم

چندانکه بر قضای همه خلق رفته رفت
بر فتح و بر جهاد و بر آثار او قلم

تا جنگ بندگانش بدیدند مردمان
کس در جهان همی نبرد نام رستم

تیغش بجنگ پیل برون آرد از حصار
تیرش بصید شیر برون آرد از اجم

از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد
قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم

شاهان و مهتران جهان را بقدر و جاه
مخدوم گشت هر که مر او را شد از خدم

وان سال خوش نخسبد و از عمر نشمرد
کز جمع کافران نکند صد هزار کم

امسال نام چند حصار قوی نوشت
وز هر یکی گرفت سپه آرای محتشم

تا باز برزنی که ببانگ آمدست سیر
تا باز در تنی که بجوش آمدست دم

اینک همی رود که بهر قلعه برکشند
از کشته پشته پشته وز آتش علم علم

تا چند روز دیگر از آن قلعهای صعب
وز خشت بر نهاده بسنگ کهی بهم

زیشان ابر برده شود شان بتاه
زیشان حزین چشمه شود رودشان دژم

آن جا که گنج باشد تلی شود چو کوه
وانجا که قلعه باشد قعری شود چو یم

از آب سینه تیغ فرود آمد ز مغز
وز بر آبه پشت نیزه فرو رفته از شکم

وز خون حلقشان همه بر گوشه حصار
رودی روان بزرگی چو رود و دم

چشم درست باز نداند میان خون
خاک خشن حصار ز فیل و ز نعم

سیمین بتان رومی و سیمین بتان بت
گرد آمده صنم صنم بگرد آن صنم

وز بار برگرفتن و با بار تاختن
در پشت سروهای خرامان فتاده خم

خسر نشسته تاج شه هند پیش او
چونامه تخت گوهر بلقیس پیش جم

برداشته خزینه و انباشته برز
صندوقهای پیل شده در هوا دل علم نهم

پیلان مست صف زده در پیش او دو
قسمت همی کند بدر خیمه بر حشم

وز بردوکان طرفه که فهم به رسید
آنجا یکی خورنق وان جا یکی ارم

وز شاره ملون و پیرایه به رزه
نخاس خانه گشت بصحرای دون خرم

بازار بر ظرایف و بر گوهر گران
قیمت گران نشسته شناشده قلم

یک توده شارهای نگارین بده درست
یک خیمه پردهای نو آیین بت درم

زین سان رقم زدم که بگفتم درین سعر
ریغان زنند بغرش بجردان رقم

این روز مرا بگفت نباید هیچ حال
او را همیشه حال بدین سان بود نه غم

هر سال کو بغرد رود قوم خویش را
زینگونه عالمی بوجود آورد از عدم

تا ابر اقرار نباشد بر دز باد
تا خاک را غبار نباشد بروز نم

تا سبزه تازه تر بود و آب تیره تر
جایی که بیش تر بود آن جایگه دیم

پاینده باد و کام روا باد و شاد باد
آن شادیی که نیل ندارد هیچ غم

پیوسته باد عزت و فر و جلال او
بدگوی را ز بیم زبان و گسسته دم

گل بخندید و باغ شد پدرام
ای خوشا این جهان بدین هنگام

چون نگارش نگران شد باغ
از گل سیب و از گل بادام

همچو لوح زمردین گشته است
دشت همچون صحیفه زرخام

باغ پرچینهای دیبا گشت
زند[illegible] درون شد انجام

گل سوری بدست باد بهار
سوی بلبل همی دهد پیغام

کی ترا با من از مناظره هست
من بباغ آمدم بباغ خرام

تا کی از روی مطربان شوم
که ترا می همی دهد دشنام

گاه گوید که رنگ و بوی سراست
گاه گوید که بوی تو تمام

خام گفتی سخن ولیک سخن
یعنی پخته چون نگویی خام

تو مرا رنگ و بوی نخام مت
گر ز تو رنگ و بوی خواهم وام

خوشی رنگ و بوی هیچ مگیر
از من ای می حلال تو بر تو حرام

ورچه گویی که من چه گویدمی
گوید ای سرخ گل فرو دارم

با کسی خویشتن قیاس مکن
که ترا سوی او بود فرجام

من بهانم مدام وانگه او
نام من زین قبل نهاد مدام

دست رامش من شد است قوی
کار شادی من گرفت نظام

من به سجاده مانم اندر خم
من بیاقوت مانم اندر جام

این شرف بس بود مرا که مرا
یار باشی ز راه سر مدام

شاه میر یوسف که با دل و کف او
تنگ زرف است نام بحر و غمام

از نکویی که عرف عادت اوست
زنند در صفات او اوهام

مدح او هوش زاید اندر گوش
طعن او زهر باشد اندر کام

خدمت او بروح باید کرد | زین سبب روح بر ز اجسام
هر که ره پی رسد بخدمت او | بخت در سوی او رود صد گام
بخت چون شد ز در خدمت او | همچو زر بر رضای او انعام
هر که با او مخالفت ورزد | خستهٔ غم بود غریق غرام
دهر گوید همی که من بکشم | خنجر کار مخالفانش قیام
وقت آن کو که تابد گنبد | تا بمیدان خنگ جوید نام
نقط افروخته شود ز نهیب | مغز بدخواه او میان عظام
آفتاب اندرون شود بحجاب | هر که او تیغ بر کشد ز نیام
پادشه زادگی و ملک بگیر | کین دو را خود مقدمند دو نام
کیست اندر همه سپاه ملک | با دل و زور او ز خاص و عام
او اگر دست بر نهد بجز بر | بشکند بر شهر هفت اندام
ای سوار تمام و گرد دلیر | شهری بی نظیر و گرد همام
روز میدان ترا برنج کشد | چون تواند کشید کوه ستام
گر بدی تن چو کوه تو را | به نبرد اندرون نبیره سام
در زمان سوی تو فرستادی | رخش با زین خسروی و ستام
گرز را با مدد و گوید شاه | کی توانی کشاد کشور شام

شام و شامات و مصر گشتا لی | روز را وقت نامد بیده شام
پادشاه جهان برادر تو | آنکه شاهی برو گرفت نظام
بنهد بر گشتن بخت ترا | تا بماه از جلالت و اکرام
از بزرگی و از نواخت چه ماند | که نکرد آن ملک درین ایام
وقت رفتن ز وصل داور ترا | وقت باز آمدن دو بیت غلام
آنچه کرد است و آنچه خواهد کرد | آنکه اکنون همی برآید بام
آن دهد مر ترا ملک از ملک | که ندید آنچه پادشاه بنام
همت و کام تو بخدمت اوست | بر پی لاجرم همت و کام
تا جهان خود میان شادی و غم | فرق باشد میان نور و ظلام
تا جو اندر میان مذهب‌ها | اختلافست در میان کلام
شادمان باش و کامران عزیز | پادشا باش و خسرو و قمقام
رسم تو رهنمای رسم ملوک | خوی تو دلگشای خوی کرام

روز نوروز و روزگار بهار
فرخت باد و خرم و پدرام

همی روم سوی معشوق با بهار بشم | مرا بر این سفر اندر چه اندهاست و چه غم
همه جهان را سر تا سر بهار یکی است | بهار من دو شود چون رسد بروی صنم

مرهمی ست که بر روی او بیاورد ماه   گل شکفته بود ارغوان تازه بهم
بهیچ روی بار روی آن نگار مرا   اگر بهار بود در گل نباید کم
مرا نوا یمین با بهشت روی آن بت بی   ز آسمان چو دگر با کلف نیاید کم
عذاب بادیه دیدم کنون بدولت میر   ز بادیه سوی باغی روم چو باغ ارم
امیر عادل عالم برادر سلطان   کدام سلطان سلطان سر ملوک عجم
برادری که ز همه ملوک بفضل   مقدمست چو آدم ز انبیا بقدم
جهان شناسد کز دین همی برون آید   هرانچه کز امرش برون نهاد قدم
برادر است ولیکن بوقت خدمت او   هزار باره بجسته همانا بیش ز خدم
دو روز دور نخواهد شدن ز درگه او   اگر دو بهره مراد ورا دهند از عالم
امیر گرچه که مخدوم کهترین ملک است   همی بخدمت آن شاد باشد و خرم
براه رایت او بیشتر بود هر روز   چو پیش رایت کاوس رایت رستم
زنار خدمت او بامداد هر روزی   شکفته باشد چنانکه بوستان از نم
کجا نبرد بود گوفتد میان سپاه   چو گرگ گرسنه اندر فتد میان غنم
بدان زمان که دو لشکر بجنگ روی نهند   جهان بباید چون گلستان ز رنگ علم
زمین ز مرد شود تنگ چون کمین بیشه   هوا ز گرد شود تیره چون سینه ظالم
زبان گردان گویا شود بیار و مگیر   دل دلیران پل شود بجور و ستم

رخ گرهی گردد ز هول چون دینار   لب گرهی گردد ز بیم چون درهم
چو بانگ خیزد کامد امیر بویعقوب   ز هیچ جانور از بیم بر نیاید دم
مبارزان را گردد در آرزو نان از تیم   بدست نیزه درو بین چو افعی ارقم
بیکدو گشت که برگردد اندرون دو مصاف   ز خون گشته همی برکند دو باره شکم
بیابانها که فرستد و ماده اندر پس   سنان نیزه او از وجود سوی عدم
بروز جنگ چنین باشد و بروز شکار   هزبر دیر بردن آرد و از نیستان اجم
ز بیم ناوک او بخش همی نیاید و خواب   پلنگ را در کوه و نهنگ را در یم
بدین جهان نشناسم کانوری که ورا   کمان او را مقدار خشم ابرو خم
هنر با پسر گرگ و مغفر فولاد   همان کند که بسوزن کنند با بریشم
بدین ستوده کی چیزی بکار کان   ازین ستوده تر و چیره تر بکار قلم
مقدمست بفضل و مقدمست بعلم   چنانکه پیش تو اندر حدیث جود و کرم
حدیث مبهم و مشکل بدو گشاده شود   اگر ندانی رو برس مشکل و مبهم
هرانچه از هنر و فضل و مردمی خواهی   تمام یابی از آن خسرو ستوده شیم
همیشه تا نفروزد قمر چو شمس ضحی   همیشه تا ندرخشد سها چو بدر ظلم
همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان   چنانکه تا نبود خوشتر از شباب هرم
امیر باد و بشادی زیاد و بر خوردار   ز روزگار نبیناد هیچ رنج و الم

گرفته باده مشکین و زلف دوست بدست   نهاده گوش بآوای زیر و ناله بم

درین بهار دلارام شاد باد مدام
کسیکه شاد نباشد بدو نژند و دژم

ای شهی کز همه شاهان جهان در کرم   خدمت توست گرامی و شاینده‌ترم

تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد   زانکه زاست گذشتم همه کاین درگذرم

دل من سیفه زنده جاه و خطر است   واندرین خدمت با سایه جاه و خطرم

بار من محتشمانند و مرا شاعر نام   شاعرم لیکن با محتشمان همسرم

من کسان دارم خوشرو که بر ایشم بخشند   کودکان دارم نیکو که در ایشان نگرم

سیم دارم که بدان هرچه بخواهم بدهند   زر دارم که بدان هرچه ببینم بخرم

این تو امن تو چگونه ز کجا یافته‌ام   از عطاهای که زین مجلس فرخنده برم

همه چیز من و اقبال من از دولت توست   خدمت فرخ تو برد بخورشید سرم

نتوان گفت که از خدمت تو ماندم کم   خدمت تو بهمه وقتی داد است برم

تو همیدانی و آگه شده از دل من   که ره خدمت تو من بچه شادی سپرم

سیزده سال است امروز فزون خواهم شد   که من ایشان درین درگه معمور درم

تا تو اندر حضری من بحضر پیش توام   تا تو اندر سفری باز من اندر سفرم

نه همی گویم شاها که نبایست چنین   چند سال است که پیوسته درین جا گذرم

این بدان گفتم تا خلق بدانند که من   تا همی خدمت خویش است بر او نشمرم

دی کسی گفت که اجرای تو چند است امسال   گفتم اجرای من ای دوست از این بیشترم

جز که امروز دو سالست که بی مرسم   نیست از نان خود از گوشت نشان هیچ خورم

گفت من چند انکه بخواهی بستان   گفتم اندوه مخور هست هنوز این قدرم

تا نگوید شد از من نه پسندید که من   خدمت میر کنم نان ز دیگر جای خورم

بر بنا آن ملک را که در دولت او
بنود حاجت هرگز بکسان دگرم

روز خوش گشت و هوا صافی گیتی خرم   آنجا تیره و می صافی و دلها بی غم

باغ پنداری لشکرگه بهراست که هست   تهی خالی از مطرد و منجوق و علم

خاک هر روز همی عطر همی گیرد بوی   آسمان هر شب بی ابر همی بندد نم

بر هر انگشت زمین گویی هر روز مدام   دست نقاش همی نقش نگارد بقلم

هر کجا درنگری سبزه نو دوپش دو چشم   هر کجا درگذری گل سپری زیر قدم

کاشکی خسرو غزنین سوی غزنین رفتی   که ره غزنین خرم شد و غزنین خرم

برکشیدند بجهان غزنین دیبا   برنوشتند زگرمابه غزنین مجم

کوه غزنین ز پی خسرو زرد زانو همی   زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم

من و غزنین و لب رود و در باغ امیر   چه در باغ امیر و چه در باغ ارم

باده لعل به دست اندر چون لعل عقیق | ساقی طره به دوش اندر چون طره صنم
شادمانه من و یاران من از خدمت میر | هر یکی ساخته از خدمت او دل و خدم
گاه گوییم که خاک تو بچنگ اندر باد | گاه گوییم که نای تو بنای اندر دم
نعمت میر همی گوید بنشین و بخور | دولت میر همی گوید بگذار و بچم
دولت میر مؤید به سر ناصر دین | عضد دولت بو یوسف سپه آرای عجم
آنکه او تا او سپه داری بربست کمر | گشت از روی زمین نام و نشان ستم
نامداران جهان خاک پی مرکب اوست | همه خواهند مر او را که باشند خدم
چشم در روی همه میران و بزرگان ... | چون بود روی همه جمعیتان سوی حرم
گر به رزم آید گویی که به رزم آمد سام | ور به بزم آید گویی که به بزم آمد جم
آن مبارز که بر او باج دو کان چرخ کند | نتواند که دهد رزم کمانش را خم
حلقه خالی کند از خصم زبردست ستیز | همچو خالی کند از شیر شمشیر ... اجم
اندر آن کشور کو تیغ برآرد ز نیام | کس نیارد زدن یک روز ببر از ماتم
نه تو بی ... کند افکنده او را تعویذ | نه سخن گوی کند خسته او را مرهم
سکه را ماند هم ... روز نبرد | که به یک ساعت بر مرد فرو گیرد دم
شیر غرنده که او را دید از هیبت او | پیش او گردد چون مار خزنده به شکم
حاو ... ت او همه زوی رود کف او | روز رفتن باشد ز خواسته بیداد ستم

دخل ایران زمی از بخشش او نایدبیش | ملک ایران زمی از نعمت او باید کم
همتی دارد عالی و دلی دارد راد | عادتی خوب و خوی نیکو و رایی محکم
کف او را نتوان کردن مانند بابر | دل او را نتوان کردن مانند به یم
در تو گویی دل او چون یم خود این غلط است | کاندر آن ماهی و ما را است در این جود کرم
اینکه من گفتم زان هر دو فراوان تر است | که کف راد کش و نیار فشاند ز درم
ایزد از ملک و ولایت بسزا خواهد داد | ملکی یافت سزاوار به ملک عالم
ایزد او را برساناد بکام دل او | دل تا شاد کناد و دل بدخواه دژم

زین بهار تو قسمت طرب شادی باد
قسم بدخواه تو غم بخش و اندوه و الم

ای زنخ سیمه فلک ... در بلور بسته مدام | هم لبت چون بلوری هم تن چون سیم خام
سرو داری ماه داری و ماه داری لاله بر دوش | لاله داری باده رنگ باده داری لعل فام
زلف تو مشک سیاه و جعد تو شمشاد ... | قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام
زلف تو داماست دام بر رخ افکنده | گر نه صیادی چه حاجت دام گستردن مدام
ور همی گویی که برم تا بگر ... و حلال | دل نه بخشیدم نبخشی کی باشد حرام
دل به تو دادم تو نیز از روی خسته آگاه نیست | بنگر ای گل تا مرا بین ... دار من سوی الاسلام
عاشقم بر تو چون دانی که بر تو عاشقم | عاشقم خوانی همی اندر میان خاص و عام

عاشقم آری ولیکن نام من عاشق مکن | هر مرا با ماه منظر ماوج میراث نام
میر یوسف یادگار ناصرالدین آنکه زو | زو همی گردد قوی وزو همی گردد بکام
پیش سائل زر سرخ آرد بهنگام جواب | پیش نحوی سوی بنگافد بهنگام کلام
چون ز نشاء شرق سلطان فضل در امروخته | همچنان دانم که فضل نور باشد بر ظلام
پس بپا با دوستان | هم مجلسا   از حسام
زانکش سایکی نگردد دیگر مان در کمین | تیغی از آتش نگیرد ساعتی در نیمغام
از نهیب خنجر خونخوار در روز نبرد | خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام
گر نه تیغش همی آهن فشاندی آفتاب | ور نه کفش خواستی دینار باریدی غمام
هی اندر آب روشن راه جوید اندر برید | هم بدانسان راه برد تیر او اندر عظام
ای امارت را چو جمشید و ولایت را چو جم | ای شجاعت را چو سهراب و سیاست را چو سام
هم موافق پادشاهی هم مظفر شهریار | هم خدیو رای میری هم همایون فر همام
با همه همسران اندر فضیلت همسری | جز که از ایزد نباوردی بهادی کلام
از پی قدر و بزرگی روز بی خوردن ترا | آسمان خواهد که باشد ساقی خورشید جام
روز رزم و روز بزم اندر هنر داری سر | هم سرافراز ملوک و هم سرافراز کرام
حاتم طائی که چندین نام دارد در سخا | اشتری کشتی و دادی سائلی را زو طعام
تو زمال خویش نندیشی اگر بدهی بطمع | گر ثواب از تو بخواهد سائلی روز قیام

پس بباید تا ز دینار تو چون شداد و عاد | سائل اندر خانه را زرین کند دیوار و بام
عالمی زرین کنی چون بر نهی باده بدست | کشوری پر خون کنی چون بر کشی تیغ از نیام
یکسوار از موعد تو وز عدو پنجاه پیل | صد سوار از موکب بدخواه وز تو یک غلام
رایت تو سایه افکنده است بر دریای سند | کی بود شاها که سایه افکند بر کوه شام
اسب تو هنگام جستن نیستی دارد ز باد | وقت آسایش نهادی دارد از [illegible]
گر ز غزنینش برانگیزی بوقت چاشتگاه | یکه زراند مر ترا از شام پیش از وقت شام
از زمان هشیارتر باشی اگر در بوستی زنده | داور زمان بیند ترا باشی که برگیری حسام
تا بدیدم مرکبت را من بدانستم که هست | باد را سیمین رکاب و گوهر زرین ستام
ای هنر را ای موافق ای هنر کاری مصیب | ای بحر علمی ستوده ای بحر فضلی تمام
هر که را بینم همی با تیغ اندر شکر تو | همچو من گر نعمت تو بهره دارم تمام
شکر من بر تو فراوان واجب است تا بهم | از فراوانی ندانم گفت شکرت را کدام
چیست نیکوتر ز جاه از تو رسیدستم بجاه | چیست نیکوتر زکام از تو رسیدستم بکام
مدح گفتن مر ترا آسان بود زیرا که تو | عاشق مدحی کرامی دشمن خوبی لئام
از خصال خسروانه چنان آید مدیح | گر مدیح تو صدف لؤلؤ همی خواهد نظام
از فراوان مدح کاندر خلق تو با بم همی | خویشتن را باز نشناسم همی از تو تمام
تا بود چون روی رومی روز تابنده سپید | تا بود چون روی زنگی شب دژم گون ظلام

تا چو سیمین دبی اندر آتش نغز زاد — سر برآرد هیش دی رود ز قرن صبح بام
فر تو پاینده باد و نعمت تو ناتمام — بخت تو پیروز باد و دولت تو با نظام

عید را شادان که او را با طرب کرده بیا
دایره با کاشش ده باد اشی عید صیام

جشن سده و سال نو و ماه محرم — فرخنده کناد ایزد و بر خسرو عالم
شاهنشه گیتی ملک عالم مسعود — آن کش نام بدین معنی او راست مسلم
از دیدن او چشم جهان گردد روشن — وز گفتن نامش دل و جان گردد خرم
از دیدن او سیر نگردد دل نظار — زین است که نظارهٔ همی بگسلد از هم
کس هست بگیتی که بر او شیفته بود — دلها ز خوی ستمگر ربوده است ز رستم
گویند بیکبار دل خلق ربوده است — از تازی و از دهقان از ترک و ز دیلم
شاهی که بدین نیکی و بر که شاهی — خود نیست چو او که او تا که آدم
بگذشت بغدر و دگر از فر فریدون — این بود همه نعمت سلطان معظم
ای خسرو غازی پدر شاه که [illegible] — بر تخت پیروز مینی بر جایگه جم
گرد آمد بر درگه او از پی خدمت — صد شاه چو کیخسرو و صد شیر چو رستم
از عدل و ز انصاف جهان را همه آ[باد] — چون باغ ارم کرده و چون جنت خرم
پی نیز زند بر همه اردی گیتی — چونانکه جهان را جم پیداشت نظام

نام تو بدو زنده و در خانه تو سور — در خانه بدخواه تو صد شیون و ماتم
فرمان تو و طاعت رای تو گرفتست — بیرون نشد از طاعت رای تو یکدم
هر کس که ترا خدمت کرد است برادی — چون جان گران مایه عزیز است و مکرم
آنرا که برآورده تو بود برآورد — پیران و بزرگان سپه را پدر و عم
آنرا که جوانند پسر خواند و برادر — وز جمله ما [illegible] گر[دید] مقدم
این ملک و ولایت که ز تو یافت همه داد — زآن ملک و ولایت که به جد و پدر هم
با این هنر و مردی و با این دل باذخ — او را به جهان [illegible] شود
همواره روان تو ازو باشد خشنود — دین ملک [illegible] خرم

بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام
بر من آمد وقت سپیده دم بسلام

درست گویی گر عارضش برآمد بود — گه فرو شدن قمر شب سپید بام
به حلقه کرده همی جعد او حکایت جیم — بپیچ کرده همی زلف او حکایت لام
نیاز گوشش با هر دوی غالیه موی — به [illegible] دی [illegible] ماند و دام
ز راه راز دل حسن است صد هزار خسور — چو [illegible] برون آمدی بدین هنگام
چه گفت گفت خبر یافتم که نزد شما — [illegible] اسبان همی کشند لگام
نخورده روی برون آمدم ز خانه بگوی — [illegible] چون [illegible] کرده بر [illegible]

مرا بگوی کز این جا چگونه خواهی رفت | نه با تو توشه راه و نه جاگر و نه غلام
برادران و رفیقان تو همت [illegible] | تو [illegible] او بدست زمانه داده زمام
تو داو [illegible] زر و سیم خویش بباد | [illegible] روز خویش نه چیده ام
چرا همی نزدی بهر خویشتن بجهد | چرا نکردی کار خویش [illegible] فرجام
نخواسته [illegible] خواسته مدحت [illegible] | ز بهر خواسته مدحت بر بخیل عوام
[illegible] این تیغ [illegible] دون بلند نام شوی | [illegible] بان دهی که زرش مر ترا [illegible]
[illegible] بی روی در گاه میر خوار و خجل | بگاه بردن بخشش گر [illegible] حلال و حرام
نه با تو زینت مانده نه با تو ساز [illegible] | حرم باد خدایا فعال نیک حرام
جواب دادم و گفتم مرا ز طبع درشت | مکن ملامت زیرا که هست جای [illegible]
کسی بحیلت [illegible] سرشت خویش نگشت | [illegible] سرشت چنین کرد خالق علام
هفت [illegible] زبان [illegible] بگران [illegible] | [illegible] بکرف ز من سایه تند بار غمام
من آن همی ز خامت همی کنم که بفضل | چو فضل بیک دارد و هنر اعلام
بسا کسا که چو من [illegible] | بجایگاه عمی شادمان [illegible] بکام
[illegible] اوفتد ز دشمن بر سر [illegible] | چنین [illegible] آواز و کان [illegible]
نا خریدن [illegible] آب حلال | درم [illegible] او در [illegible]
مدیح او [illegible] چو سورت اخلاص | سرای او [illegible] بار اچو [illegible] اسلام

بخشش قلمی ان او اگر خواهد | هزار تیغ [illegible] فرو رود بنیام
قلم ببخشش گویا بدیع جانور است | زبان [illegible] داده مر او را بدایت الهام
همیشه تا بر [illegible] زحل | همیشه تا [illegible] تیره تر ز ظلام
جهان بکام تو دارد خدای عز و جل | بود [illegible] تو ذو الجلال والاکرام

دل تو باد سوی [illegible]
دو گوش تو سوی مدیح [illegible]

ای [illegible] نگار من [illegible] | ای [illegible]
جدا ازین فرقت بجان ز غم [illegible] | چنانکه من دوری و بر دل [illegible]
اگر [illegible] بجا [illegible] آید همی | [illegible] باد [illegible] که ما هیچ [illegible]
[illegible] نگار من و تو بدرم [illegible] | [illegible] بهره [illegible]
با مکرو درم [illegible] | [illegible] اکرم خواجه درم [illegible]
خواجه بشنید بهل عرابی که بهل | [illegible] دیدم چو بار [illegible]
هر کجا [illegible] دوزد دل او باد [illegible] | [illegible] دگری بخشا باد [illegible]
گر تو گوئی که مرا در اکرم [illegible] نظیر | همه گویند بلی [illegible]
[illegible] فراوان و تیغ | انجه او داد [illegible]
هنر [illegible] جهان زیر قلم کرد هنر | [illegible] وجدم

بس از ایزد بدو داد و علم فرخ اوست
روزی لشکر سلطان و همه خیل و حشم

آصف است او ملک جم همه بر نعمتش
آری و آصف باشد چو ملک باشد جم

تا شه او را بوکالت بجا بنشاندست
صدر دیوان بدو آراسته چون باغ ارم

بس رسوم خوب که او در ره دیوان بگرفت
بوجود آورد آن خواجه پدید ز عدم

از کرمی چو برآید ز او زر [illegible]
از کرمی چو سخن کرد ز او چشم

از جوادی کف او را بجود [illegible]
کز کف خواجه درم بارد و از ابر دیم

بخت [illegible] بگوید بر بخشش او
سخن از جود بخوانند بر او دیم

مدحت آنست که بدر از سخن خویش [illegible]
چو جز این گفتی آن هیچ همه باشد ذم

ابر پیش کف او هیچ و کم شرم است
زشت باشد که بگویی ابر با او ماندم

او ببرادی جوانمرد ز [illegible]
زانکه باران برآیند [illegible]

هر کجا لولوی بیحد [illegible]
هم گویند کریم و سخی و خوب شیم

[illegible] روی بندگان همه سوی در او
حاجت [illegible] کوی در خواجه حرم

تا می لعل [illegible] نگونی در رنگ
تا گل سرخ شود [illegible]

تا بود شادی آنجایگه بود ناله زیر
تا بود [illegible] جائی که بود ناله بم

شادمان باد و با شادی [illegible]
باد از دست [illegible] ترا ز بد ظلم

دست و بازوی تن دشمن جدا باد ز تیغ
تا خرد دشمنش چون مار همیشه شکم

آنکس که چو مسعود خلف دارد و وارث
از بهر که ما را بدو گیتی بنهد غم

از برکت دار و دولت تو گشت پدیدار
از پای همای اصل فریدون آمده مریم

در چهره او روی زمین بود پدیدار
در اثر گران بار پدیدار بود نم

کس را بجهان چون پسر تو پسری نیست
آهو بچه کی باشد چون بچه ضیغم

شیران چو از شیران چون تیغ برآرد
با شیر بجنگ [illegible] همه چون گور و مادم

شیری که شهنشاه بدان شیر نهد روی
از بیم شود موی بر او رفعی و ارقم

هر دل که شد از هیبت او یافته روشن
[illegible] پدیدار و هم آید به برهم

هم گنبد هفتم ز تف [illegible] چو دریا
آن عیسی عمران بود این عیسی مریم

ای بار خدای ملکان همه گیتی
ای از ملکان بیش تو از سال مقدم

جشن شده در مجلس آراسته تو
با شادی چون [illegible] بهار و [illegible]

جشن شده و رسم نهد آتشی ایشان
[illegible] روی [illegible] جارم

بخور که ترا زیبد می خوردن شادی
فرخ [illegible] تو مدحت دوان کرام دم

روی تو و رخسار بداندیش چو گل باد
آید تو زمی آن بداندیش تو از دم

دست تو بنگی و برلفی که از و دست
چون نخره مشک فروشان شود و شم

بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام
بر من آمد [illegible] سجده و تم السلام

درست گفتی گر عارضش برآمد مو — که فروشدن تیره شب سپیده بام
ز عود گوئی پوشیده بر بلور زره — ز مشک چینی پیچیده بر صنوبر دام
بحلقه کردهی جدا و حکایت جیم — به پیچ کردهی زلف او حکایت لام
بیار گفتم ای ماه روی غالیه موی — که ماه روشنی از روی تو ستاند وام
ترا هزاران حسن است صد هزار شود — چرا ز خانه برون آمدی درین هنگام
چه گفت گفت خبر یافتم که نزد شما — ز بهر راه بر اسبان همی کنند لگام
شخوده روی برون آمدم ز خانه تو — برنگ چون سیه کرده رنگ نقره خام
مرا بگوی کزین جا چگونه خواهی رفت — نه با تو توشه راه و نه چاکر و نه غلام
برادران و رفیقان تو همه بنوا — تو بی نوا و بدست زمانه داده زمام
تو داده بستم زر و سیم خویش بباد — تو کرده بستم روز خویش نابدرام
نخواسته زین سان خواسته بدست آیی — ز بهر خواسته مدحت بری بخاص و بعام
بدان طمع که بدادن بلند نام شوی — بدان دهی که زرش مر ترا دهد دشنام
ز خواسته همه مال خویش باید داشت — اگر بدادن بیهوده جست خواهی نام
خراب ده هم بخشی زر و سیم خویش بجهد — چرا همی نکنی کار خویش را فرجام
نگاه کن که خداوند خواجه سید — ترا چه داد پس مدح اندرین ایام
اگرچه بخشش نامد نگاه داشتنی — کنم ز بخشش او زر و سیم داری بام

بسیم و زر تو غنی بوده و بگاه غنی
کنون برهنه شوی بجور کشیده جام

نفر و داست بر من خطر و قیمت سیم — تا بناگوش ترا دیده‌ام ای در یتیم
سیم را شاید اگر در دل جان جای کنم — از پی آنکه بماند به بناگوش تو سیم
از بناگوش تو سیم آید و زر از رخ من — ای بسا زین سبب از زر و بود ما را بیم
زلف تو سیم ترا از زر و نکه تا نداشت — نجم رنج برافکنده چو جیم از بر جیم
من چه سازم چه کنم زر مرا برده شمار — دزد و رحمت نکند دزد که دیده است رحیم
زرگری باید کز مایه مرا کار کند — مایه ما را و ازان سود که باشد بدو نیم
من ثناگوی بزرگانم و مداح ملوک — خاصه مدحت گر آن راد عطابخش کریم
سرفراز عرب و فخر بزرگان عجم — خواجه بو احمد خورشید همه آل میم
آن نکوسیرت و نیکوسخن و نیکوروی — که کرم جود و جواد است و کرم حلم حلیم
نام جدان و بزرگان بگهر کرده بزرگ — هنری آموخته از گوهر جدان قدیم
ابر بازنده شنیدم که جواد است جواد — ابر با دو کف آن خواجه لئیم است لئیم
هر که گوید بکف خواجه بماند ابر — مشنو آن لفظ که آن لفظ خطائیست عظیم
ابر جوانمردی آزاده ولی تنگ دلی — که ترا باد نیازند بهر هفت اقلیم
میر صاحب تو و دیدن تو خوشنود است — که بدیدار سماعیل مثل ابراهیم

خنک آن میر که او را چو تو هست وزیر / خنک آن صاحب کو را چو تو راد است ندیم

در وزیری نکنی جز همه خیری تعیین / در ندیمی نکنی جز همه رادی تعلیم

لاجرم سوی تو آزاده جوانها خایی / بنگر و جز به بزرگی و به چشم تعظیم

هم کریمی کن کز بخت شرف یافته / بر بزرگان و کریمان و شریفان تقدیم

هنر و فضل ترا بر نتوانند شمرد / آن بزرگان که بدانند حساب تقویم

ادب صاحب پیش ادب تو ندر است / نامه صابی با نامه تو خوار و سقیم

با سخن گفتن تو هر سخنی با خلل است / با ستوده خرد تو خرد خلق بهیم

نام نیکو و جمال و شرف و علم و ادب / یاد پیری تو کردند و پسران تسلیم

زمانی نکت و کتب عرب یاد کنی / وین ندیدست در این عصر کسی هیچ فهیم

ای سرای تو همه نعمت و نیکوی زائر تو / سال و مه بنعم دلشاد و نشسته بی غم

بس گلیم سیها کز نظرت گشت سپید / نظر تو سپهی پاک بشوید ز گلیم

در حریم تو امانست و ز غمها فرج است / شاد زی ای هنر میر پسندیده حریم

همه کارامی همه فضل تمام / همه بایسته ستوده همه علم علیم

تا ز کشمیر صنم خیزد و از تبت مشک / همچو از مصر قصب خیزد و از طائف ادیم

تا بود عارض دلبران چون سمن سپید / تا بود ساعد مهرویان چون ماهی سیم

کامران باش و می لعل خور و دشمن را / گو همی خور شب و روز آتش سوزان جحیم

می ز دست صنمی خور که چو بوی لب او / از گل باغ برآید به سحرگاه نسیم

صنمی با زنخی تازه‌تر از برگ سمن / صنمی با دهنی تنگ‌تر از حلقه میم

بار بر بست مه روزه و برکند خیم / مهرگان طبل زد و راست برون برد گلیم

باز چون بلبل بی‌خفت به بانگ آمد زیر / باز چون عاشق بیدل بخروش آمد بم

باده گیران زبان بسته گشادند زبان / باده خواران پراکنده نشستند بهم

لعل کردند بیک سنگی لبهای کبود / شاد کردند بیک مجلس دلهای دژم

خیزبت رو بیا تا ما به سر کار شویم / که نه ایشان را سور آمد و ما را ماتم

زان می لعل قدح برکن و نزدیک من آر / بر تن و جان شو انگر و ازین پیش ستم

روز پیری است که از هیبت و حشمت او / نتوان زد به مراد دل و طاعت دم

ما و ایشان ز می لعل زدایند ز دل غم

باش تا خواجه درین حال چگوید چکند / آب چون رنگ خورد یا می چون آب بقم

خواجه سید ابوطیب طاهر که بدوست / دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم

نه بفضل او را جفتی ز بزرگان عرب / نه بعلم او را یاری ز بزرگان عجم

در جوانمردی جایی است که او را برسید / هیچ بخشنده و زین پس نرسد مردم

عالمی منعم پرورد که او خواسته خواه / داد و همی بکوشد هر کس را کاری به نعم

هر که منی با بخشش و با خلعت اوست / همتی دارد و در کار سخا بلکه همم

بشماری همه چون ریگ همی بخشد مال
راست گوئی داد و عدن اندر یم

بخرد جامه بسیار و بخشد چو خرید
نام زر دار زند زود و بران نقش قدم

هرکه بر منی دینار و درم دارد دوست
نه بدین گونه که آن مهتر آزاد و حشم

او که دانست که دینار نه چون نام نکوست
مهر برداشت ز دینار و ز پیکار درم

از عطا دادن پیوسته آن بارخدای
خانهٔ خازن او باز ندانی ز حرم

با چنین بخشش پیوسته که او پیش گرفت
رود جیحون را تنگ نیست که آب آید کم

ایزدان بارخدای همه را بدهاد
گنج قارون و بزرگی و توانائی جم

دست بخشندهٔ او ازدل فتان ببرد
غم برنائی و بیچارگی و ضعف و ندم

من به هر خیر که خواهی تو بسوگند خورم
که جوانی بوجود آمد هرگز ز عدم

لاجرم خلق جهان بر خوی او شیفته اند
چون گل سوری بر باد سحرگاهی دم

چه بجان و سرا و محتشمان را چو تن
چو حریم در او محترم آنرا چو حرم

گر نه بهبود همه را و را ملک روی زمین
مملکت زیر نگین کرد و جهان زیر قدم

رای و اندیشه بد کرد و به بد و داشت نگاه
زانکه دانست که راهی است مر او را محکم

شادمان باد همه ساله با ناز و نعیم
دشمن حاسد او مانده به تیمار و ندم

عید او فرخ و از آمدن عید شریف
در دل وطرب و در دل بدگوی الم

چشم او سوی نگاری که بر و عید بود
جعد زلفش را بر غالیه و ز غالیه شم

بر بناگوش تو ای پاک تر از در یتیم
سنبل تازه همی بر دمد از صفحهٔ سیم

زین سپس گوئی سپیده دم هر روز بن
مشکبو آید از آن سنبل نورسته نسیم

عنبرین خطی و بیجاده لب و مشکین چشم
حبشی موی و حجازی سخن و رومی دیم

تنگ ماند خم زلفین سیاه تو بدال
تنگ ماند شکن زلف سیاه تو بجیم

از همه ابجد بر میم و الف شیفته ام
که ببالای و دهان تو الف ماند و میم

عشق بازیم همی بر تو و لنگ شوی
سوی تو عشق همانا که گناهی است عظیم

جو شوی شکدل ار بر تو همی بازم عشق
عشق بازیدن با خوبان رسمی است قدیم

عشق رسمی است ولیکن همه اندوه دل است
خنک آن کو را از عشق نه ترس است و نه بیم

من باخته دل هر چه توانی بکن
نه مرا کرده تو خواجه عالم تسلیم

خواجه عبدالله بن احمد بن جعفر کوست
مهتر یوسف رخ همچون دل او سور و ندیم

همه کاری بتعلیم از و خواهد مهتر
گرچه او را ز کسی خواست نباید تعلیم

کمترین فضل و هنری است مر او را اگر چند
بسر خامه کند موی ز بالا بدو نیم

چون سخن گوید گوید همه کس کاینت ادیب
چون عطا بخشد گوید همه کس کاینت کریم

با توانائی و با جود کم آمیزد حلم
خواجه با جهل توانا و جواد است و حلیم

نه مسیح است ولیکن نظرش باد مسیح
نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم

پرسش سخت کردن است بنزدیک خدا / سخنش سخت‌تر و است بنزدیک حکیم

نشناسد سخن مدحت هشّاد هوا / بنورد به قلم قاعد هفت اقلیم

صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بدم / که برون نامد از آن صد سخنی سست و سقیم

هر که او را بستاید نه بسوزد و نه بخش / ور دهان پر کند از آتش سوزان چو کلیم

تا درم خوار و درم بخش بود مرد سخی / تا درم جوی و درم دوست بود مرد لئیم

شادمان باد و بر او مهر محی او را تجلیل
کامران باد و بر او مهر سخی او را تعظیم

شوان کرد از من صبوری تو آن / کار از آن شد که توان داشتن این ارکان

در چنین حال ز من صبر نخواهی که دراز / همچنان باشد گر ریگ روان آب روان

تو ندانی که مرا کار دگر گشت ز کو / تو ندانی که مرا کار و رسیدست بجان

تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار / کار من برتری بود دل من بکمان

کار امروز بر گشت که نومید شدم / از نوای کودک شادی ده اندوه ستان

من که از دی چو دوست جدا باید کرد / همراه اندوهم از این ست دهم دردم از آن

منم آن کز تو مراد دو جهی باید برد / منم آن کز تو مرا باید دیدن هجران

ای تن بیجان گوئی که نکردی ناچیز / ای دل بی‌هش گوئی که نکردی بریان

تو چنین غم بچه دانی که ندانستی خورد / غم ز پیش زد ز چشم و جز تیغ سلطان

کار من با تو بکرد و برسید است بپا / لیکن از مردی امروز همه چیز توان

دل من خوش کن و دانم دل من خوش نشود / تا نگوئی تو مرا و بن تو نیاری بزبان

تو چه من هالی بسیار و نیابم چو تو من / گر جهان جمله بگردم ز کران تا بکران

با تو خو کردم و خو باز همی خواهم کرد / بدیع خلف رشید سلطان زمان

میر ابو احمد بن محمود آن بحر شاهی
میر ابو احمد بن محمود آن قلعه ستان

جاودان شاد باد و شاه جهان / دولت او قوی و بخت جوان

شد زبیش ماه روز بجی / کامکاری و قدرت امکان

همچو دلها بد و بروخته باد / صدر دیوان و مجلس میدان

از شهان خدمتی و ز خلعت / و ز جهان طاعتی و ز او فرمان

این جهان را جمال و قدر بر او ست / ز و چنین ساخته است و آبادان

شکر او گوید این جهان شب و روز / گرچه ما باشدی کشاده زبان

بر همه مردمان روی زمین / مهر او واجب است چون ایمان

کافرست آنکه او بهیچ نماز / جان او را نخواهد از یزدان

جانهای جهانیان بنده است / بر بقا و سلامت سلطان

ملک او را دعا کنی چه سپاس / درد خود را همی کنی درمان

اندران روزها که نیست پدرام | کو زمی مهر کرده بود دهان
حال گیتی چنانکه بود بگوی | نی مگو این سخن بجان جهان
حال امروز گوی راه خلق | که ملک سوی می شتافت بخوان
ایمنی خوشی و ایمنی آسایی | روز صد قواست و بخشش فرمان
هرکه امروز نیست شاد خدای | بار غم بر دلش نهد فروان
کس نداند که ما چه یافته ایم | من کی آگه شوم ز راز نهان
از دل خویشتن بری آگاهیم | وز دل خویشتن همی بگمان
راز دلها خدای داند و بس | گو نهند فرخی تو بدان

منکه امروز شادمانه زیام
شسته با واهبست من قران

کاینکی جان داغی گردن | تا بدو بخشیی جوانی و جان
گر جوانی و جان نه بتوان داد | دل بده داد و آخر این چه توان
زان دعاها که کرده ام شب و روز | بر تن و جان شهریار جهان
گر یکی مستجاب کرد خدای | عمر او را بدید منیت گران
جاودانه بجای خواهد بود | هم چنین شهریار قلعه ستان
گر گشد خصم دگر گشد سکی | که زند صید و گه زند چوگان

ما براکنده پیش او بنودیم | چه بود خوشتر و نکوتر از آن
یارب اندر بقای او بفزای | آنچه او از پیش پیش راند بران
هرکه او را گزید تو بگزین | آنچه از عمر ما کنی نقصان
ایمنت کردان به بخشش آن کس را | که برون شد ز عهد و از پیمان
شاد گردان موافقانش را | تیره کن بر مخالفانش جهان
هر زمانی بر او زیادت باد | فر این کاخ و زیب این ایوان
نامه را گر این سرای رود | نام محمود باد بر عنوان
من ندانم که چیست کام دلش | یارب او را بکام دل برسان

ای ندیمان شهریار جهان
ای بزرگان درگه سلطان

ای پسندیدگان خسرو شرق | هم نشینان او ببزم و بخوان
پیش شاه جهان شما گویید | سخن بندگان شاه جهان
من هم از بندگان سلطانم | گرچه امروز گم شدم ز میان
مر مرا حاجت آمده است امروز | بسخن گفتن شما دوستان
همگنان حال من شنیده ستید | بلکه دانسته اید و دیده عیان
شاه گیتی مرا گرامی داشت | نام من داشت روز و شب بزبان

باز خواندی مرا چو وقت نبود / باز جستی مرا زمان بزمان
گاه گفتی بیا و زود و مرو / گاه گفتی بیا و شعر بخوان
بغزلها فهم همی احسنت / بثناها فهم همی احسان
من بشادی بر آسمان برین / نام من بر زمین دهان بدهان
این همی گفت فرخی رادست / زر داده است شاه زرافشان
وین همی فرخی رادی / اسب داده است خسرو ایران
نوبهاری شکفته بود مرا / که مر آن را نبود بیم خزان
باغها داشتم پر از گل سرخ / دشتها پر شقایق نعمان
از چپ و راست سوسن و خیری / در پس و پیش نرگس و ریحان
از سر کوه بادی اندر جست / گل من کرد زیر گل پنهان
بکف من نماند جز غم و درد / زان همه نیکویی نماند نشان
گفتی آن را بخواب دیدستم / یا کسی گفت پیش من هذیان
حال آدم چو حال من بوده است / این دو حالست یکسر و یکسان
آنچه زین حالها بما در رسید / مرساد هیچ پیر و جوان
من ز نوید ار شه جدا ماندم / آدم از خلد و روضهٔ رضوان
چشم بد ناگهان مرا دریافت / کارم از خشم بد رسید بجان

شاه از من بدل گران گشته است / بگناهی که بی‌گناه از آن +
سخنی باز شد بمجلس شاه / پیش تر بود از آن سخن پنهان
سخن آن شد که باده خورد همی / بفلان جای فرخی و فلان
آن سخن با قضا برابر گشت / از قضاها گریختن نتوان
راد مردی کنید و فضل کنید / بر شه حق شناس حرمت دان
من در این روزها جز این نکرد / می نخوردم بحرمت یزدان
گفتم اینجا یکی خبر پرسم / زانچه درد مرا بود درمان
قصد کردم که باز خانه روم / تا دهم صدقه و کنم قربان
این خبر ده مرا تضرع کرد / تا بدرود دیگر کنم درمان
تا بدین شادی و نشاط خورم / قدحی چند باده از پی آن
من به پاداش این خبر که برد / بردم او را بدین سخن فرمان
خوردم آن جا دو سه قدح بیکی / بودم آنجا بدین سبب مهمان
خویشتن را جز این ندانم جرم / من و سوگند و مصحف و قرآن
اگر این جرم در خور او نیست / چوب و شمشیر و گردن کشتان
گو بزن مر مرا و دور مکن / گو بکش مر مرا و دور مران
شاه ایران از آن کریم تر است / که دل چون منی کند رنجان

جاودان شاد باد و خرم باد
تن و جانش قوی و آبادان

کار او همچو نام او محمود
نام نیکوی او سر دیوان

هر که جز روز کار او خواهد
روزگارش مباد و نیم زمان

هم از سعادت و اقبال تو و بخت جوان
که دل ببستم در گلستان و لاله ستان

گلستانکه لاله پرستد بروزگار بهار
ز شغل خویش بماند بروزگار خزان

گلی که باد برد چون جهد فرو ریزد
چرا نهم دل نیکو پسند خویش بر آن

مرا دلیست من آن دل بدان دهم که مرا
عزیزتر بود از دل هزار بار ز جان

همی بدست کنم من از این بتان جهان
بحسن خویش ز نیکوان ترکستان

ز زلف و عارض تاج سیاه و عاج سپید
بروی بالا ماه تمام و سرو روان

بزلف اندر تاب و بتابش اندر مشک
بحلقش اندر پیچ و بپیچش اندر بان

به بر برند و برندش چو یاسمین سپید
برخ بهار و بهارش چو روضه رضوان

دهن چو غالیه دانی و بی شمار چو در
بجای غالیه اندر میان غالیه دان

من نموده نشان دل مرا بدهن
بن نموده خیال تن مرا بدهان

چو وقت باده بود باده گیرد و باده گسا
چو وقت بوسه بود بوسه بخشد و بوسه ستان

نه وقت جلوت عشرت ز وقت خلوت شوخ
نه وقت خدمت خادم نه وقت بار گران

اگر خدای بخواهد بتی چنان بخرم
ز دولت ملک و دل بدو دهم بزبان

امیر عالم عادل محمد محمود
که حمد و محمدت او را سزد و پس از سلطان

بعدل کردن و انصاف داد و ضعفا
خلیفه عمر یادگار نوشروان

بحرب کردن و پیروز گشتن اندر حرب
برادر علی و یار رستم دستان

کجا ز فضل ملک زاده کان سخن گویند
امیر عالم و عادل بدون بود ز بیان

سپید روی فلک از سیاه رایت اوست
سیاه رایت او پشت صد هزار عنان

همای زرین دارد نشان رایت خویش
که داشته است همایون تر از همای نشان

همیشه بر سر او سایه همای بود
تو هیچ سایه همایون تر از همای مدان

ز روی فال دلالت بدان کند که ملک
جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان

کسیکه سایه فرخ بدو فکند همای
بمهتری و بمیری رسد بکار گران

ملک چو بر ملکی سایه افکند چه عجب
اگر جهان همه او را شود کران بکران

که مستحق تر از او ملک را و شاهی را
ز جمله همه شاهان تازی و دهقان

وگر سخاوت باید کفش بروز عطا
چو بحر گوهر پاش است و ابر زر افشان

اگر شجاعت باید دلش بروز وغا
فزون ز دشت فراخ است و هم ز کوه کلان

سرای خدمت و گنج خانه شرفست
زمین همت او آسمانه کیوان

ز بس کشیدن زر عطاش مانده شد است
چو پای پیلان دو دست خازن سلطان

به آب ماند شمشیر تیز او گر آب
سرشته باشد ز آتش زبانه نیران

بخواب ماند نوک سنان او گر خواب
چو در تن آید جا بزار تن کند عریان

خدنگ تیزرو شیر اگی ستان شناس
ستاره که کند با دل عدوش قران

کند به تیر چو زنبور خانه سندان را
اگر نهند بر آماج گاه او سندان

بحرب اگر زند او ناوکی به پهلوی پیل
به پهلوی دیگرش سر برون کند پیکان

در سعادت و شادی سرای خدمت اوست
تو خاندان ملک را بجز شریف مکان

دلم فدای زبانست و جان فدای سخن
مرا بمدحت او پایگاه داد زبان

شگفت گر از مدح او بزرگ شوم
که از مدیح محمد بزرگ شد حسان

سزد که حسان خوانی مرا که خاطر من
مرا بمدح محمد همی برد فرمان

چه ظن بری که تو لا بخدمت که کنم
که خان مان من از فرادست آبادان

بطمع جاه نزدیک او نهادم روی
چنانکه روی به آب روان نهد عطشان

همه گمان من آن بود کانچه طمع منست
عزیز گرد مرا از تو و فزون دو جهان

نهفته من آن داد ناشنیده مدیح
~~همی مدیح بگفتم درین میان جهان~~

همیشه تا چو بر دلبران بود مرمر
همیشه تا چو لب شاهدان بود مرجان

همیشه تا چو رخسار عاشقان باشد
بروزگار خزان روی برگهای رزان

بکام خویش زیاد و بناز و بر ساد
نگر باد و غم و ز عمر و بخت جوان

جهانیان را بسیار امیدهاست بدو
وفا کند بفضل آن امیدها یزدان

خجسته باد بدو مهرگان و دست بهاد
زمانه راد جهان را بر او بسیج زبان

همی کند بگل سرخ بر بنفشه کمین
همی ستاند سنبل ولایت نسرین

بنفشه و گل و نسرین و سنبل اندر باغ
بصلح باید بودن چه دوستان یکمین

میان ایشان هر هیچ جنگ خواهد خواست
مگر دو گرش آن جنگ را دهد تسکین

سپاه روم و سپاه حبش بهم شده اند
ندانم آخر چه فتنه خیزد از این

تو گویی که ندانی جواب مردم را
سپاه کرد و ز توشه مانک من غمگین

جوابده که اگر نیستی سپاهی نیک
مرا چه بخشی که من ترا کنم تلقین

به شور خواهی زین پیشکان و دو روی سپید
سپه نبودی چتر خدایگان زمین

امیر عالم و عادل محمد محمود
جلال دولت و ملک جمال ملت و دین

موفقی که دل خلق را بدست آرد
مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگین

هوای او چو شهادت پس از خلاف عدو
بهر دل اندر ما وا گرفت و گشت مکین

دل سپاه و رعیت بدو قرار گرفت
بدو فتاد امید جهانیان همگین

همه سعادت و اقبال روی کرد بدوی
ز قدر و مرتبه برشد بر آسمان برین

خدایگان جهان بر جهانش کرد ملک
یقین خلق گمان شد گمان خلق یقین

ز روز کارش پی است و ز فلک تایید / ز گرد کارش توفیق داده ملک تمکین
شه عجم پدر او بدان همی کوشد / که بر کشد سر ایوان او به علیین
بنام او کند از روم تا به اقصی تنگ / بدست او دهد از زنگ تا به اقصی چین
خدای تیز همی حکم کرد و دولت او / همین دلیل نماید بدانکه هست چنین
دو چشم سیر نگردد همی ز دیدن او / دل گره زده بگشاید آنکه شاد جبین
اگرچه مردم غمگین بود چه رویش دید / چو گل بخندد و شادان شود هم اندر حین
ببین آنچه که خواهی چو روی او دیدی / من آزمودم تو شو بیازمای بهین
ز بهر آنکه ببیند روی خوب ترا / زمان شوبان بخندد هر زمان کاین
سزا بود که اقران خویش فخر کنند / خطاست این کجاست در این
که دید از ملکان چون یک صد ازاو / بخوی خوب و بعزم درست و رای متین
چنو نبیند ملک و چنو نبیند گاه / چنو نبیند تخت و چنو نبیند زین
بود ز بخشش برگاه تا ز ردی جوها / بود ز کوشش بر زین چو آذر برزین
بدل دلیر و ببازو قوی برای بلند / پس آنکه با این بود خدای معین
مخالفی که نگالش بود و پنجه او / جهان فسون کند و روز شبان سکین
چگونه کوشد با آنکه / بنات نعش کند رای بکشش از پروین
جهان برای و بعقد پر ز سلیح و سپاه / هزار پیل برون آید از سیان عرین

بقای شاه جهان باد کاین ملک نقاب / ز گنج شاهان عز بن کند همی عزمین
ز لنگ دوری بفرمان شاه بستاند / حصار پیل دمان هر کجاست حصن حصین

خدا امید پدر او فا کناد از او
همه بگویید ای دوستان ما آمین

ای نیم شب گریخته از رضوان / واندر شکنج زلف شده پنهان
ای سرو نار سیب بتو آفت / وی ماه ما رسیده بتو نقصان
ای میوه دل من لا بل دل / وی آرزوی جانم لا بل جان
از من بروز عید بیازردی / گفتی که تافته شدی از نقصان
تو چشم داشتی که چو هر عیدی / من عذر پیش دارم و تو دستان
گفتم که ساقیا می پیش آور / مطرب یکی قصیده عیدی خوان
دیدی مرا بعید که چون بودم / با چشم آب ریزه و دل بریان
هر آهی از دل من دوزخ / هر قطره ز چشم صد طوفان
هر کس بعید خویش کند شادی / چه عبری و چه تازی و چه دهقان
عید من آن نبود که تو دیدی / عید من آنک آید با سلطان
انعید کیست آنکه بدو نازد / ایوان و صدر و معرکه و میدان
میر جلیل سید ابو یعقوب / یوسف برادر ملک ایران

سپری که زیر منت او گیتی | شاهی که زیر همت او کیوان
احسان نماید و نکند منت | منت نکند هر که نمود احسان
ای نسخهٔ مروت را معنی | ای نامهٔ سخاوت را عنوان
مجروح آز را بر تو مرهم | درویش آز را بر تو درمان
بسیار پیش همت تو اندک | دشوار پیش قدرت تو آسان
سامان خویش کم نکند هرگز | آنکس که یافت از کف تو سامان
از نعمت تو گردد پوشیده | هر کس که از خلاف تو شد عریان
کم هند دل بود ز نهیبت تو خالی | جز آنکه نیست هیچ درو ایمان
ببری چو بر نهاده بوی معفر | شیری چو بر فکنده بوی خفتان
ابریست تیغ تو بجنگ اندر | باران خون ببارد کند هزمان
چندان هنر که نزد تو گرد آمد | اندر جهان نبینم صد یک آن
تو زان ملک همی هنر آموزی | کو کرد خانهٔ هنر آبادان
شاگرد آن شهی که بدو زنده است | آیین و رسم رستم دستان
شاگرد آن شهی که بجنگ اندر | نه گرگ سار گیرد که ثعبان
آفاق گیت خسرو ابوالقاسم | محمود پادشاه همه کیوان
آن پادشاه که زیر نگین دارد | از حد روم تا بحد زنکان

آن پادشاه که ز ملکان بستد | دیهیم و تخت و مملکت و ایوان
آن پادشاه داد گر عادل | کو راست بر همه ملکان فرمان
همواره پادشاه جهان بادا | آن حق شناس حق ده خدمتدان
گسترده باد دولت او جایی | اندر سرای دولت شادروان
ای خسروی که هست بهر وقتی | دعوی جود را بر تو برهان
از تو حکیم تر نبود مردم | از تو کریم تر نبود انسان
ای من ز دولت تو شده محروم | وز جان تو رسیده بنام و نان
یکدا اشتی مرا ملک وعلیم | با چند پیل لاغر نالان
گفتی مرا که پیلان فربه کن | بایشان همی رسان علف ایشان
آری من آن کنم که تو فرمائی | لیکن بحد مقدرت و امکان
پیلی به پنج ماه شود فربه | کان پنج ماه باشد تابستان
من پنجماه چون تو ام بود | از درگه مبارک تو زین سان
یک روز خدمت تو مرا خوشتر | از بیست ساله مملکت ایران
پیش هوای بردن تو خواهم | همچون فلان تشنه چون بجان
چون من ز درگه تو جدا ماندم | چه مر مرا ولایت و چه زندان
تا مورد سبز باشد چون زمرد | تا لاله سرخ باشد چون مرجان

تا نرگس اندر آید با کانون / تا سوسن اندر آید با بستان

شادان زی و بکام دل چمن برخور / از عمر خویش و از دو لب جانان

خوش آن بهاران چون فرخی بخت شان / همی بدیدن روی تو تازه گردد جان
بهار در برگشت است از پی خوشه زمین / بهشت خرم گشت است خشک شورستان
بچشم رنگ گل آید همی ز خاک سیاه / بمغز بوی می آید همی ز آب روان
بجای گلی است نشسته است مطربی پی آن / همی سراید شعری همی زند دستان
ترا چه باید خواندن ثنای بهاری نشست / ز تر چه دارم گفتار ای بهشت بهر زبان
ربوده بجمال از بهار یارین بهی / بهار یارین با تو نبوده بود چنان
ز شب همی بزند لاله تو بر هم چشم / ز گل بروز به بند و همی ز خنده دهان
مگر بچشم من آید همی چنین که چنین / نبود یار مرا چشم و دل چنین و چنان
مرا دو چشم بدین وقت بار طوفان بود / دو چشم طوفان لیکن دلی ز غم بریان
دلم بلاله بپرداختی و چشم بگل / ز شغل سوختن آتش و غم طوفان
بر آن نهاده که شعری براه خواهم خواند / بخانه در شدمی دست بر دمی بعنان
شب دراز همی خوردمی غمان دراز / بروز دراز همی کردمی ز خلق نهان
همی ندانم تا چون همی کشید ستم / بیک دل اندر چندین هزار بار گران

مرا چو پرسی باری که قصه تو چه بود / چرا کشیدی آن رنج از من چندان
بدان که بار خدایست خسروی که مرا / فکنده خدمت او میمون بنام و نشان
جدا نبودمی از خدمت مبارک او / بوقت بار و بهنگام مجلس که خوان
چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن / چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان
ز بهر او بهمه حالها مرا اجلال / بجاه او بهمه کارها مرا امکان
در خزانه او پیش من گشاده و من / گشاده دست گشاده دل گشاده زبان
نه وقت دولت بر من بدل گرفتی خشم / نه وقت خشم ز من باز داشتی احسان
زمانه بد چو چنانکه رسم اوست مرا / جدا فکند از آن حق شناس حرمت دان
بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام / چنین سه روز مهل گذاشتن نتوان
چو برگشتم و نومید گشتم از همه خلق / امید خویش فکندم بدستگیر جهان
جلال دولت عالی محمد محمود / که عون ناصر او باد جاودان یزدان
بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز / چنانکه بود نکردم زیادت و نقصان
نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو / بخط دولت بر نامه بقا عنوان
جدا فتادم از میر خویش و دولت خویش / مرا بدولت میر ای امیر باز رسان
چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا / بروی میر سپهدار خسرو ایران
معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین / امیر عالم و عادل برادر سلطان

مبارزی و ملک نام سنجری که بود | همی بنازد ایوان و مجلس و میدان
سپهر همت او را همی کند خدمت | زمانه دولت او را همی برد فرمان
بروز رزم بگوید بخصم مرگ خویش | مخالفان را دلهای سخت چون سندان
ز بیم خشم کشد چرخ در نه رزم بود | بدست او چو درخشی چو پیل مست کمان
ز بهر رزم همی نیزه را سنان داده | وگرنه نیزه او را بکار نیست سنان
شمار برگ درختان بحیله بتوان کرد | همی گذار کند تیرهای بی پیکان
سنان چه باید بر نیزه کسی که زبیل | شمار فضل و سخا و عطای دیوان
هزار بار رسیده است زر و بخشش او | مثل بکار رسیده است ز آفتاب نشان
هم از جوانی معروف شد بنام نکو | شگفت باشد نام نکو ز مرد جوان
چنان بلرزد بر نام و عرض خویش همی | که شادکام جهان دوست گرامی جان
خدایگان جهان تا بدو سپرده جهان | ز خانمان بحق نومید شد سپهدخان
به هر هنر که کسی اندران کند دعوی | امیر دارد و معنی و حجت و برهان
بطالع اندر این است کو کند خانی | ز خانمان همه نومید شد سپهدخان
کنون بلشکر خان آن کند سپهبد ما | که در قدیم نکرد است رستم دستان
به تیغ آن سپه آرای غیب خواهد شد | هر آن کسی که نماید بدین ملک عصیان
امیر بر ملک و بر سپه بخسته همت | بجد فتح ملکا خدای کرد نهان

زهی بهمت کسری و فر افریدون | زهی بسیرت جمشید و داد نوشروان
ستاره را حسد آید همی بجز شرف | بپارگاه تو از نقشهای شادروان
همی بصورت ایوان تو پدید آید | به نو و غرض آن تا کرد و کی ایوان
بخدمت تو گر آید همی ستاره ما | مرا ز خدمت تو بازداشته حدثان
اگر چه دیرگه از خدمت تو بودم دور | نرفته بودم جایی که عیبی آید از آن
خدایگانا گر بشنوی که بنده خویش | مگر بعذر و بد کار خویش را سامان
وگر گشاده میان بوده ام بخدمت خویش | یکی است همچو معنی تکیست جان در دان
بخدمت ملکی بوده ام که با تو بدل | نشسته بودم پیش مخالف تو بیان
هزار بار شنیدم ز تو که در دل من | ملک محمد چون گوهریست اندر کان
چو خانه هر دو یکی بود و دوست هر دو یکی | ز آمد و زر شد من بدین و آن چه زیان
همیشه تا نبود هیچ کفر چون توحید | همیشه تا نبود هیچ شعر چون قرآن
همیشه تا بجهان یادگار خواهد ماند | ز عالمان تصنیف و ز شاعران دیوان
جهان گشای و ولایت فزای و ملک آرای | هنرنمای و بدولت گرای و فرمان ران

تو آفتاب به پیروزی و سعادت و عز
ستان شرف ملک با تو قران

مکن ای ترک نباید شوان کرد چنین | بحدیثی مرد از پیش بگنجی منشین

کودک خرد و نه تو که ندانی بد و نیک — تا ز بسیار ندانی که نباشد شیرین
گر مثل چشم مرا روشنی از دیدن تست — نکشم ناز تو باید که بدانی بیقین
مر مرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو — مر ترا ای دل و جان شرم همی باید از این
هم از آنست که جای تو بجیره و دگری — انگشت کردم و گفتم سخن بار پسین
پیش از این گفت نخواهم سخن خدمت آن — که مرا خدمت او دست تر از ملک زمین
لشکرآرای شه شرق ولی نعمت من — عضد دولت یوسف پسر ناصر دین
برترین پایگهی پایه مرا خدمت اوست — پایه خدمت او نیست کم از چرخ برین
بدعا روز و شب آن پایه همی خواهد و بس — آنکه از قدر گذشته است ز ماه و پروین
از پی آنکه بدین خدمت نزدیک تراند — بر غلامانش همی رشک برد حورالعین
عادتی دارد بی عیب تر از صورت حور — صورتی دارد پاکیزه تر از دین متین
لاجرم بود و کنون هست و همی خواهد بود — در دل شاه مکین و بدل خلق امین
روز بخشش نه همانا که چو مهدی صد ره — روز کوشش نه همانا که چو بیژن زین
لشکر منت بهند و لشکر منت بسند — لشکر منت بروم و لشکر منت بچین
همه گیتی غزنین را فخر است بدو — راد غزنین که چو خیزد همی از غزنین
متنی تنها صد لشکر جنگی شکند — بی شبیخون و حیل گردن دستان بکین
بر زمین بنده تر از آن بجهان کس نبود — که خداوند مرا جوید همت و قرین

بر خویش از پی آن گفتم کامروز چو من — کس نداند خوی آن نیکو خوی خوب آیین
از پی آنکه در از خیبر برکند علی — شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علیین
در قسطنطین صد ره چو در خیبر شد — قاضی شهر گواهی دهد امروز بر این
گر خداوند مرا شاه جهان امر کند — بر شاه آرد در دست در قسطنطین
ایزد او را ز پی آنکه عدو نیست کند — قوت پیل دمان داد و دل شیر عرین
گر ز خیمه سوی جنگ آید و خم داده کمان — دشمن او در راه بصحرا و چه در حصن حصین
خوش ببخشد همی از فرغش بانو بیات — نه قدرخان نه طغان خان نه خطا خان نه تکین
ای بفضل تو امان جهان گشته مقر — ای بشکر تو بزرگان جهان گشته رهین
تا چنین نام و چنین دل که تو داری عجب — گر جهان گرد و دیگر نه تر از بر گیسین
تا بهم چشم خوش و خرم و دلخواه بود — عارض ساده و زلفین بر او حلقه چین
تا بهر گوش دل انگیز و دلاویز بود — غزل تر ز سماع خوش و آواز حزین
شاد باش و بدل نیک همه نیکی خواه — شاد باش از خداوند همه نیکی بین
مر او دل تو بخت ترا راه نمای — همه کاری ایزد ات نگهدار و معین

سوسن داری شکفته بر مه روشن
بر مه روشن شکفته باشد سوسن

ای کرده ورفه گرد دو شبه — سروی گر سر درع پوشد و جوشن

سوزن سیمین شده است سوزن زرین / لاله رخان را میان پیراهن
زر بها گیرتر ز سیم ولیکن / سوزن زرین فدای سیمین سوزن
حور بهشتی سرای منت بشایست / یار سپیدی کنار منت نشیمن
زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر / روی تو از لاله برگ خرمن خرمن
تو بتی و من هوای دل ز تو خواهم / از بت خواهد هوای خویش برهمن
از لب تو مرا هزار امید است / وز سر زلفت مرا هزار زلیفن
ای که گویی که بوسه خواهی خواهم / کور چه خواهد مگر دو دیده روشن
بوسه که از بهر دل دهی نستانم / دل بهوای ملک فروخته ام من
قطب معالی ملک محمد محمود / آن ز همه خسروان ستوده بهر فن
آنکه بداد او دو هفته بود ز عدلش / صد اثر دلپذیر هست برادن
آنکه فروتر ز جای همت او ماه / آنکه بسی کمتر ز حلم او که قارن
آنکه چو او را بدید بر فلک همی خواند / خطبه همی ساخت خاطبش بسخن
ای به هنر در اندرون هزار فریدون / ای به نبرد اندرون هزار تهمتن
هر چه تو خواهی بکن که دایم وارد / دولت با دامن تو دوخته دامن
روی بشهر مخالفان نه و بشتاب / لشکر خویش اندرین جهان بپراکن
رو برضای پدر بنصر و سوی روم / در شکن اندر سرای قیصر شیون

کشتی بر پیل با تیغ هندی بکمل / بر سر قیصر صلیبها همه بشکن
هم ز ره روم سوی چین ره بر گیر / از چمن باغ چین بخاله چیدن
باد به بر پشت زنده پیلان بگذار / رایت بر کوه بو قبیس فرو زن
حج بکن و کام دل بخواه از ایزد / کانچه بخواهی تو بدهد ایزد ذوالمن
شاد به بلخ آی خسروا ایمن بنشین / همچو پدر گنجهای خویش بیاکن
خیمه دولت کن از پرند و شیح رومی / گوشش پیلان کن از پرند ملون
از آذر با عالمی فرست بماچین / وز امرا شحنه فرست بارمن
آنچه بکین خواهد از تو آید فردا / نه ز قباد آمد ای ملک نه ز بهمن
زانکه کنون روشنی گرفته چراغست / زنده توان داشتن چراغ بروغن
دولت تو روغن است و ملک چراغست / چند برد دشمنت چراغ بروزن
آنچه کنون تو همی کنی ز بزرگی / بنگر هیچ کس تواند کردن
گویند کان اشتری بروزن بگذشت / کز بگذشت اینک اشتر اینک روزن
تو ز قیاس آهنی و دشمن کوهست / کوه فرو دان فکنده اند به آهن
نیست عجب گر زبهر کم شدن نسل / باز بگیرد بشهر دشمن تو زن
وانچه گرفته است پیش ازین سر جان / جبلا آیند و حشر ان سترون
دشمن گویم همی بشعر ولیکن / من بجهان در ترا ندانم دشمن

در هنر تو من آنچه دعوی کردم / حجت من سخت روشن است مبرهن

تا بدر تو تراشاهی بنشاند / گیتی از فر تو شده است مزین

هیچ شنیدم که بوستان بهشت است / گر همه وقتی در او گرفتی مسکن

مسکن تو گر بهشت باشد نشگفت / زانکه ملک را بهشت باشد مسکن

تا نه بدخشان پدید باشد لؤلؤ / چون گهر از سنگ گهربار خماهن

تا چه برآید نبات تیره شود ابر / ور نه از دی بهشت و در مه بهمن

هامون گردد چو چادر بشی سبز / گردون گردد چو مطرف خز ادکن

شاد زی و شاد باش تا همه شاهان / نام بدیوان تو کنند مدون

کمتر حاجب ترا چو جم و چه کسری
کهتر چاکر ترا چه گیو چه بیژن

گفتم مرا ته بوسه ده ای شه بتان / گفتا ز حور بوسه نیابی این جهان

گفتم ز حور بوسه جهانی دیگر مخواه / گفتا بهشت را بتوان یافت رایگان

گفتم نهان شوی تو چرا از من ای پری / گفتا پری همیشه بود ز آدمی نهان

گفتم همی ترا نتوان دید ماه ماه / گفتا که ماه را نتوان دید هر زمان

گفتم نشان تو زکه پرسم نشان بده / گفتا آفتاب را بتوان دید بی نشان

گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد / گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان

گفتم ستاره نیست سرشک است ای نگار / گفتا سرشک بر نتوان چید از آسمان

گفتم به آب دیده من روی تازه کن / گفتا به آب تازه توان داشت بوستان

گفتم بروی روشن تو روی برنهیم / گفتا نه آب و گل ببرد رنگ زعفران

گفتم مرا فراق تو ای دوست پیر کرد / گفتا شوی بمدحت شاه جهان جوان

گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو / گفتا خجسته پی پسر خسرو زمان

گفتم ملک محمد محمود کامکار / گفتا ملک محمد محمود کامران

گفتم مرا بخدمت او رهنمای کیست / گفتا ضمیر روشن و طبع و دل و زبان

گفتم بروز بار توان رفت پیش او / گفتا چو یک مدیح نو آیین بری توان

گفتم نخست روز نثارش هم رواست / گفتا نثار شاعر چیست مدح خوان

گفتم چو خوانمش که بنامش رسم بهیچ / گفتا امیر خسرو و شاه خدایگان

گفتم ثواب خدمت او چیست خلق را / گفتا که این جهان بهای وی آن جهان

گفتم همه دلایل سودای خدمتش / گفتا بلی معاینه سود است بی زیان

گفتم چو خوی نیکوی او هیچ خو بود / گفتا چو روزگار بهاری بود خزان

گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب / گفتا بهیچ حال چو آتش بود دخان

گفتم زمین برابر بخشش گران بود / گفت این شگفت کاه بر که بود گران

گفتم بعلم و عدل چو او هیچ شاه بود / گفتا خبر برابر بود است با عیان

گفتم زمانه شاه گزیند بر او دگر
گفتا کزین بهیچ کسی بر چنین گمان

گفتم چه باید او بود مملکت خدای
گفتا ازین گران جهان نابدان گران

گفتم بگرد مملکتش پاس دار کیست
گفتا مهابتش نه بسنداست پاسبان

گفتم که عطا بچه ماند و دست او
گفتا ز کاروان بتر بدست کاروان

گفتم گزاو بشکر چه مقدار کس بود
گفتا ز شاکرانش تهی نیست یک مکان

گفتم ز سهم نیزهٔ او چیست بازگوی
گفتا سنان که بود بر جسمش استخوان

گفتم چگونه بگذرد این وقعه روز جنگ
گفتا چنانکه هر سر سوزن ز پرنیان

گفتم خدنگ او چه ستاند بروز رزم
گفت از مبارزان سپاه عدو روان

گفتم چه صاعقه است گهر دار تیغ او
گفتا جدا کننده جسم عدو ز جان

گفتم امان نیابد ازو هیچکس بتیغ
گفتا موافقان همه مانند در امان

گفتم چو برگ نیلوفری بود پیش ازین
گفتا کنون ز خون عدو شد چو ارغوان

گفتم چو نیلگری بچه ماند بدست میر
گفتا بازدها که کشاده کند دهان

گفتم که شاد ماند زیاد آن سر ملوک
گفتا که شاد و آنکه بدو شاد شادمان

گفتم زمانه خاضع او باد و سال و ماه
گفتا خدای حافظ او باد جاودان

سرو دیدستم که باشد رسته اندر بوستان
بوستان هرگز ندیدم رسته بر سرو روان

بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی
پر گل و پر لاله و پر نرگس و پر ارغوان

ای بهار خوب رویان چند حیله کرده‌ای
تا چنین آراسته سروی بروی بوستان

بوستانی کاندرو لولو گهردار و غلاف
بوستانی کاندرو گل مشک دارد سایبان

نرگس سیراب بی اندرو وقت تموز
لاله خودروی همی اندرو وقت خزان

بوستان بر سرو بر روی این شگفت آید مرا
آن شگفتی با تو گویم کان بود سحر بتان

چشمهای تو ترا ور جادوئی تلقین کند
با دو جادوئی مساعد جادوئی کردن توان

من ز لاله زعفران گردیدم اندر عشق تو
اندرین گر نیک بندیشی شگفتی بیش ازان

بوستان بر سرو بردن گر بیاموزی مرا
من بیاموزم ترا از لاله کردن زعفران

این من از عشق تو دیدستم در این گنجی بس
عشق تو این از که دید از هیبت شاه جهان

میر ابو احمد محمد خسرو روی زمین
میر ابو احمد محمد خسرو گیتی ستان

آنکه دست دولتش را بوسه داد آفتاب
آنکه پای همتش را سر نهاداست آسمان

کمترین مدبر او را کشوری باید بزرگ
کمترین فرمان او را لشکری باید گران

روی چون نو ترکمان گردد مخالف از غرب
گر بشرق اندر کشد خسرو بسوی مغرب کمان

اندر سنان نیزه او میسان در سینها
همچنان باشد که راه آتش اندر نیستان

گر بروز جنگ شیر آوازش تا که بشنود
نفسر و خون در تن او آب گردد استخوان

از فراوان کاندر آید شاه با شیران بصید
اسب او خو کرده همچون گشت با شیر ژیان

تا طعنه بری چشم و چراغا که شب آمد | چندین چه نگار است حدیثان نگارین
من با تو شب در روز و عا خواهم کردن | چشم و دل من سیر شود زان رخ شیرین
امروز شادی بخورم با تو که فردا | ناچار مرا میر برد باز بغزنین
یوسف پسر ناصر دین آن که شه راد | سالار و سر لشکر سلطان سلاطین
ای بارخدایی که نبیند چو تویی تخت | ای شهرگشایی که نبیند چو تویی زین
پر پاره زر گردد جایی که خوری می | پر چشمه خون گردد جایی که گیری کین
چون جام بکف گیری از زر بشود قدر | چون تیغ بر آهنجی از خون برود هین
شیران فکنی شرزه و پیلان فکنی مست | شیران بخدنگ افکنی و پیل بزوبین
پیل از تو چنان ترسد چون گور ز ارغام | شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین
ای سخت کمانی که خدنگ تو ز پولاد | زانسان گذرد کز دل بدخواه تو نفرین
گر موی بر آماج نهی موی بدوزی | وین از هنر آموخته تو نه ز تلقین
آماج تو از بست بود تا به سپنجاب | پرتاب تو از بلخ بود تا به فلسطین
در گوی تو در زی که بچوگان بزنی آن | ده برج ز ماه آید و صد برج ز پروین
چندانکه بشمشیر تو بدخواه فکندی | فرهاد کمر که فکنده است به تمکین
از آرزوی جنگ زنی خواهی بستر | وز دوستی جنگ سپر داری بالین
بنشسته که در جنگ ترا بیند با خصم | پندارد تو خسروی و خصم تو شیرین

آیین خرد داری جایی که نداری | مردان جهان دیده آموخته آیین
گر در خبر دورای چو تو بودی بیژن | در چاه مراو را نفکندی گرگین
راوی بر تو بود چون یار بر یار | بخل از تو نهان گردد چون دیو ز آمین
از زر تو گویند کجا یار شود زی | ور سیم تو گویند کجا یاد شود سین
زر تو و سیم تو همه خلق جهان راست | وین حال بدانند همه گیتی کین
از خلعت تو مدح سرایان تو ای شاه | در خانه همه روزه همی بندد آیین
کس حال آن نیست که گوید بتو مالم | بر راست ترین لفظ شد این شعر تو شادن
تا چون مه آبان نباشد مه آذر | تا چون مه آزار نباشد گل نسرین
تا چون ز در باغ در آید مه نیسان | از دیدن او تازه شود روی بساتین
شادی کن و شاهی کن و انجیم تو خواهی | خرچنگ نهندش جز از اوی نگزین
می خور ز کف آنکه به حسنش بپرستند | گر صورت او را بپرستی بسوی چین

برین عید عبد در اسم اندوه و در الهو
تو باغ پر لاله و اد باغ پر چمن

تا بر نیان سبز برون کرد بوستان | با صلحت چنینه همی گردد آسمان
تا برگ همچو غنچه زنگار خورده شد | چون جوشن زده شد آب اندر آبدان
تا شنبلید زرد بدید آمده است گشت | نیلوفر کبود در آب اندرون نهان

بگرفت قافلهٔ باغ عندلیب / زاغ سیه بباغ درآورد کاروان
از برگ چون صحیفهٔ بنوشته شد زمین / واز ابر چون مصلا به بهمن شد آسمان
رزبان ز بچگان رزان باز کرد پوست / تا مهرهای زجه قبل کرد مهرگان
باد خزان بجام شقایق کند زرد / بی آنکه بچگان رز از او رسد زیان
١ باد خزان از آب کند تخته بلور / دیبای زربفت برآرد ز پرنیان
٥ نیکو دلست و نیکو نیت نکو سخن / خوش عادتست و طبع خوش و درّا و خوش زبان
۰ از بس ستم که جود تو بر گنج تو کند / گنج تو هر زمان کند از جود تو فغان
٧ جز مر ترا بخدمت اگر تن دو تا کنم / چون تار عنکبوت مرا بجسد میان
٢ در زیر شاخهای درختان میان باغ / دینار توده توده کند پیش باغبان
٣ من زین خزان بگذرم کاین مهرگان اوست / وز من امیر مدح نیوشد بمهرگان
۴ میر جلیل سید یوسف که با فضل / پیداست هیچ و در پدید اندرین جهان
از طبع و حلم اوست زمین و هوا اگر / ور نه هوا چرا سبک است و زمین گران
ای صورت تو بر فلک راد آفتاب / و بعادت تو بر تن آزادگی روان
در هستی خدای گروهی که آن کنند / واندر سخاوت تو گمر داشت کس گمان
جود است مهر گنج ترا قهرمان هم اوست / بر گنج خویش کس نکند جود قهرمان
از مردمی میان جهان داستان شدی / جز داستان خویش مگو داستان مخوان

بس کس که در جهان شکم خانمان ازوست / کز خدمت خجسته تو شد به خانمان
من بنده را بتهنیت خدمت تو شاه / هر روز نامه دیگر آید ز شیستان
شاها بصد زبان نتوان مر ترا ستود / این بنده ات چگونه ستاید بیک زبان
ایکاشکی که هر مو گردد زبان مرا / تا مدح تو طلب کنمی از خدایگان
از خدمت تو فخر دهم از خدمت تو جاه / از خدمت تو نام دهم از خدمت تو نان
ای یادگار ناصر دین خدای دین / از تو چنان که بنده همی باد شادمان
زاندازه بیش فضل و هنر داری ای امیر / واکه شده است از هنر تو خدایگان
فرمان شاه باید اکنون همی که رد / از بحر خویش تا ز عدو کشوری ستان
تا ماه هفت ماه دیگر خیمها زنیم / پیش سرای پرده تو گرد قیروان
گر نیم ناوک تو بمغرب برد شست / اندر تن عدو جگر اندر همی روان
تیغ تو در جهان اجل گشت خصم را / خصمت سخن ز خلق نیوشد بترجمان
گر جان کشته گرد کشنده کند طواف / بر جان که آن طواف کند گرد آسمان
روزی که تو بجنگ شوی روی تیغ تو / باغی کند بر از گل سوری و ارغوان
تیرت مگر که بر دل خصم تو عاشق است / کاندر جهان نبسته خصمت بزبان
تا نرگس شکفته نماید ترا چه چشم / چون شش ستاره ده گرد اندران میان
تا چون سمن سپید بود برگ نسترن / چون شنبلید زرد بود برگ زعفران

فرخنده باد روز نو و دولت نوین / پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان
سال نو تو خجسته و ایام تو سعید / عمر تو بیکرانه و عز تو جاودان

این مهرگان بشادی بگذار و هم چنین
صد مهرگان بکام دل خویش بگذران

چو زرشد ند رزان از چه از نهیب خزان / بکینه گشت خزان با که با سپاه رزان
هوا گسست گسست از چه برگسست از ابر / ز چیست ابر بنالی نه از بخار دخان
خزان قوی شد چون گل برفت رفت روان / بنفشه هست بلی با که با بنفشه ستان
گزنده گشت چه چیز آب چون که چون کژدم / خلنده شد که باد چو نیزه چون پیکان
بریخت که گل سوری چه برگ چون زرین / ز هجر لاله کجا رفت لاله شد پنهان
مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد / که از لباس چو آدم همی شود عریان
سمن ز دست برون کرد رشته لؤلؤ / چو گل ز گوش برآورد حلقه مرجان
چو می بگونه یاقوت شد هوا بستد / پیاله‌های عقیقی ز دست لاله ستان
که داد سیم با بر که داد زر بباد / که ابر سیم فشانست باد زر افشان
خزان بدست نه مهر برنوشته باغ / بساط ششتری و هفت رنگ شادروان
هزار دستان امروز در خراسانست / بمجلس ملک اینک همی زند دستان
سپاه دار خراسان ابوالمظفر نصر / امیر عالم عادل برادر سلطان

چگویم او را بر تو چه خواهم او را هیچ / چه بوسم او را خاک و چه بخشم او را جان
ز دل چه خواهد فضل و ز کف چه خواهد جود / ولیش چه آید بحر و کفش چه آید کان
از آن چه خیزد در و از این چه ریزد زر / سخا که دارد و این عطا که بخشد آن
هنر فزود و فزود و جهان گشاد و گشاد / یکی بچه بحسام و دگر بچه بسنان
برزم ریزد و ریزد چه چیز خون عدو / بصید گیرد و گیرد چه چیز شیر ژیان
بعلم دارد و دارد چه چیز علم علی / بعدل ماند ماند بکه بنوشروان
برزم که چه نماید شجاعت و مردی / به بزم که چه نماید سخاوت و احسان
هنر چگونه بود پیش طبع او نه سبک / زمین چگونه بود پیش حلم او نه گران
رضای او بچه ماند بسایهٔ طوبی / خصال او بچه ماند بروضهٔ رضوان
سخای او بچه ماند بمعجز عیسی / بقای او بچه ماند بچشمهٔ حیوان
بصلح چیست بصلح آفتاب روشن رای / بخشم چیست بخشم آتش نمانه زبان
رسید بر کلاهش بلی بچه بفلک / گذشت همت او از چه از بر کیوان
زند زند چه زند بر سر مخالف تیغ / کند کند چه کند از تن مخالف جان
دهد دهد چه دهد دوست را بمجلس مال / برد برد چه برد از عدو برزم روان
نه در سخاوت او دید هیچکس تقصیر / نه در مروت او دید هیچکس نقصان
بتیغ پاره کند درقهای چون پولاد / بتیر غنیه کند غلبهای چون سندان

از شنو و جهان هزار گونه هنر — چه که چه چند زکار زر و ستم دستان
ز جنگ جستن تو در سخا نمودن تو — بهای تیغ گران گشت و نرخ لعل ارزان
که کرد آنچه تو کردی بروز حرب کسی — بران سپه که بُدی زیر رایت سلطان
ثنات گویم و گفتن ثنای تو من — ثواب باشم همچون زخواندن قرآن
همیشه تا که زنخدان و زلف دوست بود — زره گردی گوی و زچنگل چوگان
سپید عارض معشوق زیر زلف بود — چو پشت بهنه سیمین زره درخشان
سر سران سپه باش و پشت ملک و ملک — خدایگان زمین باش و پادشاه زمان

هزار مهره و مهرگان و عید و بهار
بخرمی بگذار و بشاد و تابع بمان

ای بریده شاه ایران از کجا ای چنین — نامهای تو زده داری باز کن بگذار هین
کی جدا گشتی زشاه و چند که بودی برآ — چند گون دیدی جهان و چند گون جستی زمین
ست گشتی تو همانا گر زه دور آمدی — مانده دائم پا مبین و بر چشم نشین
زود کن تا خبر ده تا کی آید نزد ما — شهر با شهر یاران پادشاه راستین
خسرو گیتی ملک مسعود و محمود آنکه هست — از ملوک او را همان داز شهان او را قرین
ناصر دین هدای و حافظ خلق خدای — نایب پیغمبر و پشت امیرالمومنین
کای بود کان نیروز بخت آید درآ — بخت و نصرت بر یسار و فتح و دولت بر یمین

از بزرگی و توانایی و وانده ر زو شرف — رایت او بر گذشته ز آسمان هفتمین
زار زروی رو و دلهای ما بر خاسته است — چند خواهد داشتن دلهای ما را انجمین
عزم کی دارد که غزنین را بپا را اید بهی — رای کی دارد که در صدر پدر گردد مکین
لشکری دارد بزرگ لشکری دارد گران — بلکه از دریای روم او راست تا دریای چین
هر که غزنین دید باشد در سپاهان چون بود — هر که نان میده خورد چون خورد نان جوین
از حبش تا کاشغر از کاشغر تا اندلس — هر کجا گویی ملک مسعود گویند آفرین
آنجهان محمود را بود و کنون مسعود راست — هیبت باد خسرو را از هیچ گفتار اندرین
خانه محمود را مسعود زیبد کدخدای — کدخدای خانه شیر عرین باشد عرین
هر کرا پرسی در پرسی زو همی یابی جواب — هر کرا خواهی بپرس و هر کرا خواهی ببین
ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید — زو که او زیبد بگنج و لشکر و تاج و نگین
دولت او را چاکر است و روزگار او را رهی — بخت نیک او را نصیر و کردگار او را معین
دوستی او را بآب افگند باید بیخ ای — مهر او را اگر گویی با گل آدم عجین
دل زشادی باز خند و چون سخن گویی از او — او خداوند دولت و دل همیداند یقین
هر که او را دوست دارد دولتش بی شک دوام — مهر او دین است و دل باید قوی باشد بدین
این جهان و آن جهان از خدمتش حاصل شود — خدمت محمود و او شایسته از حبل المتین
مرد باید هر که او بر دشمنش لعنت کند — دشمنش باید فزون لعنت ز ابلیس لعین

بس نکوئی هست گر چون بحکمه بست کرد — هر دلی کز شاه ایران اندرو بغضست و کین
زو مخنث تر ملک هرگز نبیند صدر گاه — زو مبارزتر ملک هرگز نبیند پشت زین
خوشتر آید روز جنگ آواز کوس او بگوش — زانکه مستان سحرگه بانگ چنگ رامتین
رزمگاه پر مبارز دوستر دارد ملک — زانکه باغی پر گل و پر لاله و پر یاسمین
از شبیخون کمین ننگ آید او را در جنگ — دوست دارد جنگ لیکن بی شبیخون کمین
نیزه ز بیل آزماید تیغ بر شیر ژیان — ایمنست مردانه سوار و ایمنست مردی بکمین
دشمن از شمشیر او ایمن نباشد ار بود — ور حصاری گرد او از ژرف دریا آهنین
هیبت شمشیر او بر کشوری گر بگذرد — روی ها موغا کند چون روی پیران پر ز چین
هیبتی دارد چنان کاندر مصاف آید پدید — هیبت اندر عقل و رای و هوش مردان آزرمین
جاودانه شاد باد آن خسرو پیروز بخت — دشمن او جاودانه خوار و غمخوار و حزین

خانه او چون بهار از گلستان چین نگار
مجلس او چون بهشت از کودک چون حور عین

بدان خوشی دهان نیکوئی لب و دندان — اگر بجان بتوانی خرید هست گران
لب چنان اضحی بسیم و زر بفروخت — عجبتر از دل قاضی لی بود بجهان
لطیفه ایست در آن لب چنانکه بتوان گفت — اگر دلم بدهی خشتی را نمایم از آن
کان برم که همی بوته ریخت خواهد ازاو — چو در سخن شود آن آفتاب ترکستان

اگر نه از قبل شرم آن نگار بدی — ز بوسه ندهی او در هیچ وقت امان
دگر هزار و بسی مرا جا نکه یکی — همی خدایگهی پیش آن لب و دندان
هزار سال ملامت کشیدن از پی او — توان و زان بت روزی جدا شدن نتوان
مرا که خواهد گفتن که دوست را مستوان — که گفت خواهد معشوق را مخواه و مخوان
عزیزتر ز همه خلق یار نیک بود — نگارتر ز همه کار خدمت سلطان
خدایگانی کاو را هزار بنده سزد — چو کیقباد و چو کیخسرو و چه نوشروان
ز ملک گیتی یک نیمه یافت هوز بدر — دگر گرفته بشمشیر و تیر و گرز و کمان
اگر بگنج یکباره ناگرفت بماند — هم از شمار گرفتست ناگرفته بدان
بنامه راست نشود نامه گرد باید و بس — تیغ کاریست همی آید از سر جان
شد آن زمان که بشمشیر کار باید کرد — کنون بنامه همی کرد باید و بزبان
که سماع و شرابست و گاه لهو و طرب — گهی نهادن گنج و گهی نهادن خوان
نگر بصید و بچوگان زدن رود پس از این — ز بهر گشتن صحرا و دیدن میدان
وگرنه در همه عالم کسی نماند که او — گذشت خواهد ازین طاعت و از فرمان
ملوک را همه پامال کرد و دل بشکست — بر آنچه کرد و بر خسروان پسر خواهان
گزاف داری چندان هزار مرد دلیر — که شوخ وار بجنگ شه آمدند چنان
دلاورانی برچیده از سپاه عراق — مبارزانی بگزیده از که گیلان

زپای هاتسر درآهنی زده ده چو تیغ / گرفته تیغ بدست و دو دست شیرژیان
زکوه این کوه سپر کرده پناه / وزین دو کوه قوی چون ستارخ خسته روان
ملک درآمد با لشکری کم از دو هزار / همه ز دو اسپه خالی زخود و از خفتان
چو روی کرد سوی کوه آن سپاه بدید / ندید کوه سپه را از هیچ گونه کران
زپای هاتسر آنگوه مرد کاری ده / نگارزار ملک عهد بسته و پیمان
خدایگان جهان روی سوی لشکر کرد / بشرم گفت بلشکر که ای جوان مردان
پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت / جدا فکند مرا با شما ز خان و زمان
نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک / نخواسته که بجای شما کنم احسان
بنام نیک بدینجا روان شدن بهتر / چو بازگشتن نزد پدر بدیگرسان
اگر گزاینجا تا جای ما رهی است دراز / ز راست و ز چپ با دشمنان ما بیان
بدین رخ اندر چند انکه مرد پیر شود / نژاد باید مرد هنر بیشی نه زنان
چنان کنید که مردان شیر مرد کنند / بهیچ گونه میاید ازین نبرد عنان
اگر مراد برآمد چنان کند که شما / بمال و ملک شوید از میان خلق عیان
زبان رسید شما را ز بهر من بسیار / چنان کنم که فرامش کنید نام زیان
همه سپاه نهادند رو بخاک زمین / وزانکه شاه جهان گفت چشمها گریان
بجمله گفتند ای شهریار روزافزون / خدایگان بلند اختر و بلند مکان

گر در سپه چون بی جنگ شود / اگر ز پیل بترسند سرد بود مادان
چنان کنیم کنون روی کوه صحرا که شود / ز خون دشمن تو پر شقایق نعمان
خدایگان جهان چو ابها بشنود / بخواست نیزه و توفیق خواست از یزدان
میان آن سپه اندر فتاد همچو فند / میان کوه و میان کوزن شیرژیان
همی گرفت بدست و همی فکند بپای / حزین وگرد چه دانست سام دستان
خبر شنید که شیری براه دید کسی / ز جنگ رو بفسخیده کرد هم ز زمان
بکرمان سپه شکرانه را بگشت / شکسته کار ز آنگرفت جمله داد امان
بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح / بگردش بنگشت ایفت قدرت امکان
ازین نکوتر و مردانه تر قرار دادان کرد / بپای قلعه غور و بکوه غرجستان

خدای ناصر او باد و روزگار معین
ملوک بنده و چاکر باشکار و نهان

بزرگی و شرف و جاه و قدر بخت جوان / نیابد ایچ کسی جز بدولت سلطان
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک / امین ملت محمود پادشاه جهان
خدایگانی کاندر جهان بدید او داد / نشانده است چو بکر و عمر و عثمان
حدیث او همه از ایزد و پیمبر او / بجد و جهد و ببد و نیک آشکار و نهان
همه بزرگان حال ز متن برسند / خدایگان زمانه ز مصحف و قرآن

ازین بود که بهر جایگه که رودی نهد / همی رود زی بی او غایت یزدان
همبر انزا زاین پیش معجزات بود / که شاه دارد و این بخت روشنست عیان
بر آب جیحون پل بستن و گذشتن ازاد / بزرگ معجزه باشد و قوی برهان
گروهی از علما در حدیث اسکندر / شک شدند و سخن زان میان بس بیان
که او زجمله پیغمبران ایزدی بود / خدای داند کاین راست بود یا بهتان
سکندر انکه گذر چین همی فرود آمد / بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان
بر آن نیت که بر آن رود پل تواند بست / همی نشست در انکار بسته جان و روان
هزار حیله فزون کرد آب دست نداد / در آن حدیث فرو ماند عاجز و حیران
ملک بوقتی کز آب رود جیحون بود / جو آسمان که مر آن را پدید نیست کران
بر آب جیحون بر هفته یکی پل بست / چنانکه گفتی گذر باز بود جنان
زهی مظفر فیروز و بخت روز افزون / زهی موحد پاکیزه دین یزدان دان
بدین پاک و دل نیک اعتقاد درست / خدای داد ترا بر همه جهان فرمان
ز روم تا در قنوج هیچ شاه نماند / که طاعت تو زیر قبه نیست چون ایمان
که باز آمد پیش از تو از ملوک بجنگ / که باز داورد اندر نوای ملک عصیان
خدایگانا حال توران گذشت که تو / سپه کشی بغلان جایگه همی زفلان
کسی ندانم کورا توان آن باشد / که تو توانی بستن بکارزار میان

کمان مبرکه ز هیچ شاه پیش آید / اگر بگردی گیتی همی گران بگران
ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست / که هیبت تو بزرگست و لشکر تو گران
گر نخستین ز نوای شه ملوک را ظفر است / وگر چه پیش روان ظفر بود خذلان
علی تگین را گر پیش تو ملک بگریخت / هزار عدل امان بود و صد هزار امان
وگر دل از زن و فرزند تا زمین برداشت / ببرد جان و درین سرزنش چه باشد جان
چه بود اگر زن و فرزند از پس گرداشت / بداده بود اگر خسرو برده تاوان
وگر که از دل و از عادت تو آگه بود / که از تو شان نرسد هیچ رنج و هیچ زیان
وگر که تو پسرش را بگیری و ببری / عزیز باشد و ایمن بر تو چون مهمان
ز خزرگه کهن و خورد و خام و نوشش به / فقد برومی خورد خوش و نگارستان
علی تگین را انجا پدید آمد گیره / اگر پدید آید کورا بود بر تو امان
بهر شمار قدرخان ازو فزون تر بود / و زین سخن نه همانا که کس بود بگمان
بجاه و منزلت و قدر تا جهان بوداست / ندید خان چه قدرخان زمین ترکستان
ز چین و ماچین تا روس تا در تغلاب / همه ولایت خانست و زیر طاعت خان
سلیح زبرگهای درخت / سپه فزونتر و از قطره باران
چو از تو یافت امان همچو بندگان مطیع / زطاعت آمد همچون فلان و چون بهمان
دلیر گردی و را بخدمت و بسخن / عزیز گردی او را به مجلس و میدان

تو نیز کردی آن با وی از کرم که نکرد
بجای هیچکسی هیچ شه ز هیچ زمان

بخواب دیده نبود او که با تو در بازد
چو صاحبان تو هندکان تو چوگان

بزرگی چه بود بیش ازین قدر خان را
که با تو همچو ندیمان تو نشست بخوان

بر آسمان سر خان برشد از شرف ملک
بخواست خوان اجل خواست بر در مهمان

بدان کرامت کانجا بجای او کردی
سزد که شکر تو گوید بصد هزار زبان

خدای داند و تو کانچه تو بدان دادی
ز پیل و فرش و زر و سیم و جامهٔ الوان

بقدر صد یک ازان مال تا هزاران سال
نه در برآید و در بحر و نه زر اندر کان

اگر نهاد سر خدمت تو روی نهاد
ز هدیه‌های تو بسیار گنج و مال بدان

و لیکن ار چه فراوان عطا بداد و دادی
پدید ناید در هیچ گنج تو نقصان

بگنجت اندر نقصان کجا پدید آمد
کرا بشد او را همسایه کوه زر روان

بس که خدمت تو کرد و طاعت تو گزید
چنین نمانی با او چنین کنی احسان

خلاف کردن تو خلق را مبارک نیست
بزن هزار ولایت و صد هزار نشان

زوال ملک ز پیمان شکستن تو بود
کسی مبادا که با تو بشکند پیمان

درخت هیزم ببهار از خلاف تو خلد
صبا برو هم ازان سان گذر کند که خزان

و از خلاف تو پولاد سخت باد کند
برو خدای کند خاک نرم را سوهان

شگفتم آید ازان کو ترا خلاف کند
همه خلاف بود کار مردم نادان

چه گوید و چه گمانی برد که خار درشت
چه کرد خواهد با آتش زبانه زنان

زبان بستان پیش از زبان ابر بود
چو خشم گیرد با ابر بهمن بستان

کسی که دید که تو با مخالفان چه کنی
چرا دهد بخلاف تو برگزاف عنان

ترا خدای ز اعدای تو مظفر کرد
چنانکه کرد به سیصد هزار فتح ضمان

همیشه تا بسر خطبها بود تحمید
همیشه تا زبر نامها بود عنوان

همیشه تا بود اندر ضمیرها اسلام
همیشه تا بود اندر میان فرقان

جهان تو دار و جهانبان تو باش و فتح تو کن
ظفر تو یاب و ولایت تو گیر و کام تو ران

مخالفان ترا تخته بند و چاه افکن
هواخواه ترا تو بنوبخت و تاج رسان

چنانکه رسم تو و خوی تو و عادت تست
بهره اندر شهری ز دشمنی بستان

به روز افزون عالی دولت این سلطان
که روز افزون بدو گشت ملک و ملت و ایمان

بدین دولت زیاده شد باسلام اندرون قوت
بدین دولت پدید آمد تعطیل اندرین نقصان

بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت
بدین دولت خلیفه باز گشته دست شادان

بدین دولت همی شد دل بدینهان غمگین
بدین دولت همی گردد روان مصطفی شادان

بدین دولت همی نازند شاهان همه عالم
جهان گیرند و دولت عالی نازد و بدین سلطان

بدین دولت عالی امین ملت باقی
نظام الدین ابوالقاسم ستوده خسرو ایران

کمان پیش بخارا دید آن کو را دید در مجلس
سراپای هنر دید آن که او را دید در میدان

جهانداری که از ساری جهان بگرفت تا باری
شهنشاهی که از ارکان زمین اوست

ز گرد معرکه چترش گرفته گونهٔ لؤلؤ
ز خون دشمن تیغش گرفته گونهٔ مرجان

ز خشمش در تن هر کینه‌خواهی رخنه بنهد
در بر هر جنگجویی ز تیرش دامنی پیکان

رسیده در پناه با نعمای بی انجام بی مرزان
برون رفته ز روز رزمهای بی‌حد بی‌پایان

بشمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر
نماند از بیم آن شمشیر ملک‌آرای گیتی‌بان

نه یعقوبیان دولت نه با مامونیان نعمت
نه با چیپالیان قوت نه با سامانیان سامان

کسی کو را خلاف آورد کو آهنگ فتن کن
که روزی با خلاف او بگیتی زیستن نتوان

ابا بر دوستان خویش فرخ روز و فرخ پی
ز عزم تو دم سرد است بهرهٔ دشمن نادان

ز شاهان هر که با تو دوستی پیوست بگزید
بجای تو مخالف را بجاه انداخت از ایران

نگه کن میر کرمان را که زیر سایه آوردی
ز رفعت سایهٔ تو گشت میر بصره و عمان

همایونی و فرخ چنین باشد همایی پی
ولی در سایهٔ تو شاد و تو در سایهٔ یزدان

خطا خان را مراد آمد که با تو دوستی گیرد
همی خواهد که آید چون قدرخان نزد تو مهمان

خداوندا جهاندارا ز خانان دوستی زاید
که پرسند و بگویند شهنشه بند بی‌همان

زبانشان هست با دلشان یکی در دوستی گویا
نه خود بد و دانی از هر کس رسوم و عادت ایشان

گر از بیم تو با تو دوستی جویند و نزدیکی
بدان کان صحبت ایشان را مخالف از دل دشمنان

چه با تو نیست ایشان را تو وصلی داوری گوئی
چه چاره است از تواضع کردن و بر رفتن پیمان

ز دشمن دوستی ناید اگر چه دوستی جوید
درین معنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان

بایرانی چگونه شاد شد بیدو و توران
بس از چندین بلا کامد از ایران شهر و توران

هنوز از بار جویی در زمیشان چشمها پالی
از آن خونها که از ایشان بجنگ تیغ رستم و دستان

بجای بیژن و گردی بر ایشان در گزند هامان
حدیث رستم و دستان یکی بود از هزار افسان

چگونه کان ز دلهاشان ننگ کرد بیخ هرمن
همی رفتند لهجا خنگ و خیز رچین دل بریان

بجنگ مرد و جنگ پنج و جنگ سبلاران
بخاک اندر فکندستی فزون از قطرهٔ باران

برکستان سرای هست کز شمشیر تو بگروه
در آن کشور نگرد وسته جان و تن ترکستان

هنوز آنهر وراکان پل تو بیجر بر سر زد
ز بیم تو نماند چشم خوابست و نه در تن جان

و گر گویی ولایتشان بگیرم تا مراد شد
ولایتشان بجا مانست و خنگ بلکنی و بران

چو خواهی کرد آن ایران را هنار اصفاغی بلکس
ترا ایزد ولایا بی حق را داشت آبادان

بخارا و سمرقند است روی و چشم انگشت
غلامان ترا زین هر دو خط کر بر آید جان

تو داری از زن رنگ تا دریای آبگون
تو داری از در کالنج تا قصدار و تا مکران

نه مال ماوراءالنهر در گنجت پدید آید
نه اندر ملک تو افزون پدید آید ز و جهدا

بده چندان که در ده سال ازان کشور خراج آید
بیک هفته بر آید مر ترا از کوه زر رویان

ترا آنجا غلامند چون خوارزمشاهی به
و گر چون میر طوس و زد که شد میر غرجستان

نباشد مر ترا حاجت بملک خان طلب کردن | اگر این هر دو جهان ملک صد ره برتر بد از خان
تو گر خواهی جهان یکسر بتیغ تیز بگشایی | بیار و کف هر آن کس کو بتوفیق آسمان
و لیکن تو از آن ترسی که چون گیتی ترا گردد | شمار گیتی از تو باز خواهد داور سبحان
وگر زان شکلی گویی بجاه احتشام من | کسی را بد رسد برسید چنگ ایزد دوران
رهی اندر جهانداری پی داری چو افریدون | رهی اندر نکوکاری و هشیاری چو نوشروان
همیشه تا مه آذر نباشد چون مه کانون | همیشه تا مه کانون نباشد چون مه آبان
همیشه تا بهار از فره خوشبوی تر باشد | همیشه تا زمستان سردتر باشد ز تابستان
بشادی باش در شاهی | بشادی باش و در شادی تو ازما باش جهت دان
بدل برخور ز بت رویی که او را خوانده دلبر | بر دروش نگار چینی که او را خوانم جانان

گهی از دست او می خور گهی از دو لبش برخور
گهی از دو لبش گل چین گهی از زلف او ریحان

ای شهریار غزنین ای پادشاه باکدین | ای مر ترا داده خدای آسمان ملک زمین
هم پیر نیکو منظری هم شاه نیکو مخبری | بر منظری بر مخبری تو آفرین بر آفرین
ای نیکنام ای نیکدل ای نیکخوای نیک رای | ای پاک اصل ای پاک رای ای پاک طبع ای پاکدین
دولت بناز و سال و مه ملت بناز و روز و شب | کین هیچ تن لی داره همین [illegible] بی آرمین
فرخ همی کن تهنیت این تهنیت | در بهر مت روز و شب تیغ یمانی در یمین

گاهی بدریا در شوی گاهی بجیحون بگذری | گه رای بگریز و در توگه رام و گه خان گزین
صد قلعه شاهانه برهم زدی بی گیبت | صد لشکر مردانه را کردی شکستی بی کمین
چون در جنگ آمد ترا اشها برون آید ز صف | زانرو که داری لشکری برسان کوه آهنین
صد دشت فرون دیدم ترا گر قلب لشکر بگسلد | با گرگ تنها در جهم با شیر تنها در عرین
اندر بیابانها | ره بری مرا بر | دین از تو | ای شاه زمانه در یقین
در ریگ جوشان چشمه روشن ترا آید پدید | آری چنین باشد کسی کو را بود یزدان معین
زان جایی جهان بگشاده تا دامن کوه | زین علم زمین بگرفته تا ساحل دریای چین
بغداد و زانسو هم ترا بودی کنون گر خاستی | لیکن نگهداری همین جاه امیرالمومنین
از بهر مهر مومنین بگذاشتی هم از جهان | گر هیچ کس را این توانایی کرد یا به ازین
صد بنده داری در توانایی ز مردی و هنر | صد زو فزون از مقتدر و معتصم و مستعین
چه نگهداری همی چیزی که داری همی | واجب چنین باشد همی پیش چنین راه بین
از جمله میران ترا هرگز نبیند کس کفو | از جمله شاهان ترا هرگز نبیند کس قرین
پیلی چو در پوشی زره شیری چه بر تابی کمان | ابری چو برگیری قدح بحری چه در تابی نگین
با این بزرگی هر ضعیفی راه یابد سوی تو | خوی گزین کردی جهان چون راد مردان گزین
با بندگان و کهتران از آسمان گوید سخن | آنکس که او را داده درم باشد بخاک اندر دفین
از پادشاهی پارسایی دوستر داری همی | زین پادشاهان [illegible] پادشاهی دستین

هر که بجوئی کینه در هر که کنی کینه کش / کین عاجزانرا باشد این تو قادری هر کار کن
از آنکه تو یاری چنین یاری دهد چرخ برین / زانرا که تو غمگین کنی بر کام دل گردد غمین
آنکو نکو خواهد ترا گر سنگ برگیرد زر است / از دولت تو گرد دان در دست او در ثمین
آنکس که بدخواهد ترا یاقوت رمانی مثل / در دست او اخگر شود پس وای بدخواه لعین
تا آسمان روشن شود چو سبز گردد بوستان / تا بوستان خرم شود تا تازه گردد یاسمین
شاهنشه گیتی تو باش و در خورت شاهنشهی / تا هیش تو بر خاک اندهش تو بر کوه چنین
خوبی چنان کیر دهی هر کو بجنگ آید بدرم / تو با جهانداری سزا خوبی همی داری چنین
زانجا که دل خواهد ترا بی شکر من شکرستان / با آنکه خوش باشد ترا شادان خور شادان نشین
تو شادمان و شادخوار و شادکام و شاددل / بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین

پاینده بادا عمر تو پیوسته بادا عز تو
فرخنده بادا عید تو آمین رب العالمین

عید فرخ باد بر شاه جهان / جاودان هم شاد باد و کامران
نعمتش پیوسته و عمرش دراز / دولتش پاینده و بختش جوان
سال و مه لشکرکش و لشکرشکن / روز و شب کشورگشای و دهستان
ایزد داور ورا یار و دولت پیشکار / او بکام دل گزین اندر کیان
تا جهان را پادشا باید همی / پادشا محمود بادا در جهان

باده اندر دست خوبان پیش روی / خوبرویانی بخوبی داستان
هر یکی با قامتی چون راه سرو / هر یکی با چهره چون بوستان
جعدشان در مجلس او مشکبار / زلفشان در پیش او عنبرفشان
بیلکشان را نکس کز ایشان چیز / می ز دست دوست خوشتر بیگمان
جاودان زین گونه بادا عیش تو / عیش بدخواهت به تیمار و نوان
دشمن بدگوی او در آب سرد / آتش سوزنده بادا در جهان
تنگ خورده تر ملک هرگز نبود / تنگ بادا ان تنگ شه از جاودان
طبع او از مال درویشان بری / زر رعیت شادخوار و شادمان
دولت او در ولایت کارساز / هیبت او بر رعیت پاسبان
شیر نر در کشور ایران زمین / از نهیبش گرد شد اندر زیان
هیچ شه را در جهان آن زهره نیست / کو سخن راند ز ایران بر زبان
هر که او بر تو توان لشکر کرد / زو نه بستاند قدیمی خاندان
تا جهان باشد جبار را عبرتست / از حدیث ملخ و جنگ خانیان
کو بیادی بود کان چندان سپاه / اندران صحرا همی کندند جان
این ز اسب اندر فتاده سرنگون / وان بزیر پای اسب اندر ستان
دست آن انداخته در پیش این / پای این انداخته در پیش آن

آن یکی را همی اندر چشم تیر   وین دگر را همی اندر پستان

سست گشته پای خان اندر رکیب   خشک همی دست ایلک بر عنان

مرد ما زاراه دشوار است همچنین   اندران دشت از فراوان استخوان

زان سپس کان سال سلطان خلق را   تازیان آمد به بلخ از مولتان

لشکر او بیش تر در راه بود   وان گروهی دیده بد اندر میان

بی سپاه و دو انبه را هزیمت کرد   در جهان کس با نبوداست این توان

خان بخواری بزاری باز گشت   از طپانچه لعل کرده روی و دهان

هر که رای خراسان آمده است   گوئیا تا باز گردی همچنان

مرغزار ما بشیر آراسته است   بد توان کوشید با شیر ژیان

لشکر ایزد اگه مارا خسرو است   کارساز دکار دین وکامران

خسروی با دولتی نیک و قوی   خسروی با لشکری گشن و گران

جنگها کرده چو جنگ دشت بلخ   قلعها کنده چو ارک سیستان

کس نداند گفت اندر هیچ جنگ   پشت او دیده است بهمان و فلان

کار او غزو و جهاد وستی مدام   تا تواند غزو را بندد میان

سند و هند از بت پرستان پاک کرد   رفت از آن سوی دریای روان

هند را از سر با خبر کرد   رود سیحان از او بخندی امان

وقت آن آمد که در تازد بروم   نیزه اندر دست و در بازو کمان

تاج قیصر بر سر قیصر زند   همچنان چون بر سر خان چرخ خان

خوش سخن تا گوید فرخی   شعر فتح روم را گفتی بخوان

تا جهان باشد تا گردد بهار   تا هوا را تیره گرداند خزان

تا بایام خزان نرگس بود   تا بهنگام بهاران ارغوان

جز برای او مبادا آفتاب
جز بکام او مگرداد آسمان

بگشاد مهرگان در اقبال بر جهان   فرخنده باد بر ملک شرق مهرگان

سلطان یمین دولت میر ملوک هند   محمود امین ملت شاه جهان ستان

شاهی که پشت صد ملک کامران شکست   نادیده پشت چاکر او هیچ کامران

شاهی که فتحهاست مر او را چو فتح ارک   شاهی که جنگهاست مر او را چو جنگ خان

شاهی که هیچ خلق نیارد شب غنود   از بیم او بخرگه از او یافتست امان

لشکر کشید گرد جهان و به تیغ تیز   بگرفت از کران تا بدین جهان کران

در باره بدست کسی باز داشت   از عاجزی ببرد چه غدریست در میان

او قادر است هرکه بدو قادری بکرد   غدری شناختت صلاحی است اندران

هر سال کو سوی ترکان نهاد روی   بگذشت آب جیحون با لشکر گران

گر جوستی ولایت ترکان و ملک چین / گرفتی و نبود بدین کار ناتوان

لیکن چو خان بخدمت درگاه او دوید / حری نبود بستد ازو ملک خان و مان

خانرا به خانه باز فرستاد سرخ روی / با خلعت و نوازش و با ایمنی بجان

زینگونه عذرها فتد او را نه جنگها / نابرگرفته مانده گنجی ازین جهان

زیرا بهانه نیست بباید گرفت بس / وقت اگر بجنگ سوی ری کشد عنان

اینجا همی بکان و دکان قرمطی کشد / زینسان بری هزار بباید بیک زمان

غزویست آن بزرگتر از غزو سومنات / روزی که گر ببرد آن غزو ناگهان

بستاند آن دیار و بخشد به بندهٔ / بخشیدنست عادت خوی خدایگان

چندانکه او دهد بزمانی بسایلان / در هیچ گوهر زر نبدید هیچ کان

هر بخششی که او بدهد چون کم سی گنجی / گنجی بود بزرگ‌تر از گنج شایگان

در خانهای ما ز عطایای ملک او / زر عزیز خوارتر از خاک رایگان

اندر جهان چه چیز بود به ز خدمتش / بهتر ز خدمتش که دهد در جهان نشان

هر کس که او بخدمت او نیک بخت گشت / از خاندان او زر و بخت جاودان

پیری که پرورشش او پرورش بود / با جاودانه دولت بخششش بود جوان

گر آسمان بلند بقدرست و دور نیست / از بارگاه خدمت تا آسمان

مهتر نهی دعا کند و گوید ای خدای / یک روز مر مرا تو بدان پایه رسان

کمتر کسی که خدمت او را میان ببست / برتر ز خسروی کمر زرکش بر میان

بنگر که آن شهان که بدرگاهش آمدند / چندند و چون شدند و چگونه است کارشان

کس بود که پیش بر او شب سبب / بگذاشت مال و ملک ز بس گرد و سوزیان

اینجا نهاد روی و بد اینجا نشست و ده / کانجا وفا کنند امید جهانیان

اینجا بسوی خانه چنان باز شد که شد / رستم ز درگه شه ایران بسیستان

با لشکری گزیده و با ساز و با سلیح / آراسته چنانکه بنوروز بوستان

اکنون ز مال و ملک بدان جایگه رسید / کافاق گفتگوی حدیثش بهر زبان

شایسته‌تر ز خدمت او خدمتی مخواه / بایسته‌تر ز درگه او درگهی مدان

تا چون بهار سبز نباشد خزان زرد / تا چون گه تموز نباشد گه خزان

تا در چمن بستان نخزان قمن سمن / چون باد مهرگان نبرد بر چمن ستان

شاه زمانه شاد و قوی باد و تندرست / از گردش زمانه بی‌اندوه و بی‌زیان

ماهی بجشن روی جهانی بزیر مهر / نوماه و بدست وی لعل بر دهان

خداوند ما شاه کشورستان / که نامی بدو گشت زاولستان

سر شهریاران ایران زمین / که ایران بدو گشت تازه جوان

یکی خانه کرده است فرخار وش / که نغز آید از دیدن او روان

جهانی و چون خانهای بهشت … ز میغی و هم سایه آسمان
ز خوبی چو گردآورش پرده … ز خوشی چو گفتار شیرین زبان
همه زر کانی و سیم سپید … ز سر تا به بن وز میان تا کران
ز صد یک ازان سیم در هیچ کوه … نه ده یک ازان زر در هیچ کان
نبشته دراو آفرینهای شاه … ز گفتار این و ز گفتار آن
بسنجیده چون کار زیرک خوی … پسندیده چون مهر بر مهربان
چه گوئی سکندر چنین کار کرد … چه گوئی چنین داشت نوشیروان
بفرخ ترین روز بنشست شاه … درین خانه خرم دل دلستان
بدان تا درین خانه کوشش کنند … دل لشکر خویش را شادمان
سپه را بود میزبانی بود … هزار آفرین بر چنین میزبان
یکی را بهائی بتن در کشد … یکی را نوندی بهر زیر ران
بهائی دراو رنگهائی کشند … نوندی بران برستامی گران
کسی را که باشد بریشش فزون … کنون کوه زرین کشد بر میان
بیزدان که کس برنیستدنش … نگرداده است هرگز موی زبان
همه پادشاهان همه زورمند … بشاهی و آزادگی داستان
ز شاهان جز او کس نپرورد چرخ … شنیدستم این من ز شهنامه خوان

ستوده بنام و ستوده بخوی … ستوده بجان و ستوده بخوان
جهان را بشمشیر هندی گرفت … بشمشیر باید گرفتن جهان
شهان دیگر بازماندی بدو … بماندند چون منکران سیستان
بداد و بدو بست نیکی که خاک … ز خون شد دران جنگ چون ارغوان
بتیغ او جهان کرد ایشان چنین … چکوئی چنین بود با آن جهان
هم از کودکی بود خرم دلش … خردمند و کوشنده و کاردان
به بد رود ره هم داستانی نکرد … که بازوش بارور بود و توان
بزرگی و نیکی نیابد هرگز … کسی کو به بد بود همداستان
همه پادشاهان که بودند و [illegible] … بخاک اندرون داشتندی نهان
نبودی بروز و شب و ماه و سال … جز اندیشه بر گنجشان مهتران
خداوند بار از کس هم منت … مگر ز آفریننده پاک جان
بدین دل گرفتاست گستاخ [illegible] … بزر و بسیم اندران خان و مان
ز بس توده زر جهد در کاخ او … بهر گنج گنجی بود شایگان
کسی کو بجنگ آید انجا بجنگ … چنان باز گردد که برگشته جان
هر آن دودمان کان ز [illegible] … برآید همی دود ازان دودمان
همی تا بهر جای در هر دلی … گرامی و شیرین بود [illegible] زبان

همی تا ز بحر فزونی بود / همیشه تکاپوی بازارگان
بشادی همی جز او کس زیاد مباد / جهان را جهاندار تا جاودان
بداندیش او کشته در جنگ او / چو در کینه ارد شیر اردوان

همانا و تا تامت باشد زمین
بزرگی و شاهی درین خاندان

جشن فریدون خجسته باد و همایون / بر عضد دولت آن عدیل فریدون
پشت سپه میر یوسف آنکه بر دیش / روز بزرگان خجسته گشت و همایون
دیدن او بامداد خلق جهان را / بهبود از صد هزار طایر میمون
غمگین گر بامداد چهره او دید / شاد شد و ز همه غم آمد بیرون
آن نه آن یکدلی که با ملک دراست / موسی عمران ندیم بود نه هارون
چهره او را ملک بفال گرفته است / لاجرم او را کسی نبیند محزون
از فرع او نسب و فراز نیابد / دشمن سلطان از آن کنار جیحون
در طلب دشمنان شاه نشاندش / گاه بجیحون دهند و گاه بسیحون
دشمن شاه از مهابت زمیش / باز نداند همی نگاه سر از گون
چون بصف آید کمان خویش بخم / از دل شیران کینه کش بچکد خون
گر تو نخواهی ز چشم تیز نشستن / چون قلم هست بن عمود و قیه بطون

از فزعش در همه ولایت سلطان / شیر نیارد ز بیم بیشه هامون
حیلت و افسون کنند گردان در جنگ / میر نیاموخته است حیلت و افسون
مردی آموخته است مرد فکندن / رها باید همی بعالم ایدون
گردان گردند پیش میر بمیدان / سست چو مستان که خورده اند افیون
بار خدایا تو چنان که تو بینی / کوه هر او کرده از کریمی معجون
بار خدایی که پای همت او را / روز و شب اندر کنار گیرد گردون
هارون گویند همت فلکی داشت / جمله جهان هست پیش همت او دون
همت هارون بزرگ بود ولیکن / بنده آن همت است همت هارون
منت ننهد ز هیچ روی بر کس / گر بدهد مال و ملک خویش همی چون
زر بیرون آید از سرایش بیرون / هر که بمدحش دو لفظ گوید موزون
بخشش او را وقف نداد گردون / مانت اسکندر و نهاده قارون
خواسته چونان دهد که گویی باشد / روی که ایدون کند ز شرم که اندرون
شکر بگوید و گر تو شکرش گویی / از خجلی روی او شود چو طبرخون
شرم جز او اشتهای عجب ورا / ز انکرم و فضل روز روز برافزون
گر کف او را مسخر نیستی دریا / خدای ز بیشک رشک لؤلؤ مکنون
تنگ خوی چیه کرد و ز خوی شکر / گنبد ناش بزرگ گشت هم اکنون

گشت تفضل و بزرگواری معروف
همچو به علم بزرگوار فلاطون

بو رجا نیست و کار فر دادارد
فردا دارد دگر نهاده دگرگون

درگه او قبله بزرگان گردد
تا بجهد هنر به مخالف ملعون

من سخن یافته محال نگویم
این سخن من اصول دارد و قانون

نامه ایشان بود روائی ایشان
نامه قانون بود روائی قانون

کام روا باد و در نم گشته مرادرا
چرخ ستمکار در زمانه وارون

در بر او نیستی که با همه گیتی
هیچ پری چو نیست در بر جوتن

آن کمر باز کن بتا ز میان
زین غم و وسوسه مرا برهان

من دران اندهم که رنج رسد
بر میان تو از کشیدن آن

در میان اثر گرانبه پدر
چون توانی کشید بار گران

هست بر نیست چون توانی بست
گر نیست هست و نیست میان

نه میان داری ای صنم نه دهن
من ببینم همی ازین دو نشان

گر تو گویی روا بود گفتم
از تن و دل ترا میان و دهان

نی حدیث دل از میان بگذار
نبود خود بدل مرا فرمان

دل بمهر امیر دادستم
کس نگوید که داده باز ستان

دل که باشد کجا امیر بود
من ز مهر امیر خواهم جان

عضد دولت و مؤید دین
میر یوسف برادر سلطان

آنکه همچون شاه شرق بدوست
از همه خسروان امید جهان

لشکریست در میان سپاه
روز که و بیگه آشکار و نهان

همه همواره بکرمان شده اند
کو خداوند دولتست جوان

کار او پس بزرگ خواهد گشت
وین پدید آیدش نشانه زمان

اختران را عنایتست بدوی
همه بر عهد او کنند قران

بخت با ملک میر پیمان بست
بر نگردد و بخت ازین پیمان

تا همه کارها بکام کند
بنماید تمام هرچه نهان

بخششش جفت باد و بس
تا شود کار چون نگارستان

آنچه سلطان کند همو نظر
نکند دولت این درست بدان

ای امیر بزرگوار کریم
ای سر فضل و مایه احسان

آلت خسروی و هش بدهی
همه داداست مر ترا یزدان

بزبان و بدل ز بردستی
مر و چون بنگری دلست و زبان

که بر دی مراد یابد کس
تو رسیدی بملک نوشروان

در زمانست ملک را منشور
جز بمنشور ملک را مستان

تیغ تو تیزتر ز تیغ ملوک / تو توانا‌تر از همه ملکان
ملک شاهان نیست ملک / کار ویران کنی و آبادان
کارها کن چنانکه کرد همی / پسر زال گیو و رستم دستان
تو ازین هر دوان دلیرتری / خویشتن را ببازو بر سان
از خداوند خسروان درخواه / تا فرستد ترا ابرگستان
که دل همت تو بس نکند / بسپاهان و ساری و گرگان
و حل گرگان ترا وفا نکند / همه و حمل بصره و عمان
شاد زی شاد و کامران و عزیز / وز بد و ضربی گزند و زیان

عید قربان خجسته بادت و باد
دشمنان تو پیش تو قربان

دی دیوانه بر آشفت و بزه کردگان / پیش او باز شدن خبر بدارا شوان
خرگهی باید گرم و آتشی باید تیز / باید باده تلخ و خوش و رنگین و توان
مطربی چو سر خم و تو در پیش پای / ساقی باز بچو ساده و جامی بیان
ساقی طره که گر دست بزلفش ببری / دست و انگشت تو پر حلقه شود هم بزبان
ساقی کز خم زلفش اگر رای یکی / صد کمر بندی از او را چو کمر گرد میان
خاموش ستاده چنیش تو و گوش بتو / وز هوای تو بر آزخنده وز دیده دوان

نبرد عاشق و او بر تو نهاده دل خویش / همچو رستم خود ناصر دین میر جهان
میر یوسف عضد الدوله خورشید ملوک / که جهان منظر او هست گران تا بگران
جبلکوی که چو روی سوی جنگ نهد / استخوان آب شود در تن شیران ژیان
که بهیبت لشکر باز آید کمان در فکند / هر خدنگی که برون جست مرا ورز کمان
خوش بخندد فکند در آتش روشن نگرد / که بر تیرش که مرا ورا رسد از چشم زبان
بابر و بازوی شاهانه باشد ملوک / هم بگوران در کاب دهم نگوید ست عنان
روز چوگان زدن از خوبی چو کار زدنش / زهره خواهد که زگیسو کند او را چوگان
شاخ آهو شنیدی که چگونه شکند / هم بر انسان شکند شیر ژیان را دندان
روز کوشش سر پیکانش بود دیمه شکاف / روز بخشش کف او بدره بود زر افشان
ای عطابخش بپذیرنده و رخواهنده سپاس / رای تو خوبی و آیین تو فضل و احسان
باده بر دست تو همچون بفلک بر خورشید / اندرین لفظ نعیم که بمانند بهمان (?)
هرچه خورشید بصد سال دهاد بخشد / تو بیکروز به بخشی و نیندیشی از آن
این سخا باشد و آن بخل بهر جائی بخل / نبود هیچ سخا این همه حال بدان
چون بدانی که درم داری خواب نبرد / تا نبخشی بفلان و بفلان و بفلان
این غلامان همه زوار تو باشند شها / که ترا خالی زینان نبود خانه و خوان
در سکالیدن آن ناید دانم که یکی / کار ویران شده خلق جهان آبادان

عذرها سازی و آنرا همه تاویل کنی / تا کنی هر چه کنی تا فه را شادان
دست کردار تو داری و دل گفتار ترست / که عطای تو همیکرد و ازین دست بدان
تو بشب خفته و از تو همی آرند بما / کیسها پر درم و بر سر هر کیسه نشان
بخشش تو قوی و ما بمکافات ضعیف / خدمت ما سبک و منت ما بر تو گران
حکما زابر و آب چنین است مثل / این مثل خوار شد و گشت سراسر ویران
از پی آنکه مرا تو صله دادی زین / اندر آن وقت بجمله اندر خوش خفته شان
جاودان شاد زی ای درخور شاهی همی / بگذر و عیش بخوشی و بشادی گذران
تا کسی برخورد از دولت از جان و تن / برخور از دولت و از کام دل از تن و جان
در سرای تو و در خیل غلامان تو باد / هر نگاری که برون آرند از ترکستان
با جهانت همه باش تو و دشمن تو / تو همیشه بهوای دل و دشمن بهوان

عید تو فرخ و ایام تو مانند عید / خلق فرمان بر و تو بر همه کامروان

همه گره گره است آن دو زلف چین بر چین / گره بغالیه و چین بمشک ناب عجین
شکسته زلف تو تا زنخ بنفشه طبریست / رخ دو عارض تو تا زنخ لاله و نسرین
تو لاله دیدی شب از و پوش و سنبل تاج / بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشک آگین
بنفشه زلفا گرد بنفشه زار مگرد / مگرد لاله رخا گرد لاله رنگین

مرا پسند بود لاله تو لاله مجوی / بنفشه تو مرا بس بود بنفشه مچین
مرا دهان تنگ تو تنگ دل دارد / میان لاغر تو لاغر و نزار و حزین
ترا چه خوانم ماه زمین و سرو سرای / مرا تو بنده و سرو سرای و ماه زمین
بلند قد تو سرو است و روی خوب تو ماه / نه باغ و سرو چنان و نه چرخ و ماه چنین
که دید ماه براو کرده غالیه حلقه / که دید سرو بر او بسته آفتاب آذین
مرا بعشق ملامت مکن که عشق مرا / ز روی خوب تو گشت ای بهشت و آیین
وگر بخواهی تا گردی ای صنوبر قد / بعشق خویش گرفتار چون من مسکین
در آفتاب رو و در نگر بسایه خویش / در آینه منگر روی خوب خویش ببین
که تیر نرگس تو بر دل من آن کرد است / که تیر شاه جهان بر مخالفان لعین
امیر بار خدای ملوک ابو یعقوب / معین دولت یوسف بن ناصر دین
برادر ملکی کز نهیب او غمین اند / بروم قیصر روم و بچین سپهبد چین
مکان دولت ز مرتبت گرفته مکان / ملک نژاده و اندر مکان ملک مکین
چو او نبود و نه بود است روز بزم زمان / چو او سوار نه بود است روز رزم زمین
کسیکه بر سر او بگذرد هزار قران / نهند آن ملک را و را همال و قرین
اجل میان شان و خدنگ او گسسته است / از آن بروز مصاف اندران دونده یقین
کند مخالف را گشته معادی را / خدنگ او ز کمان و کمند او ز کمین

نهیب هیبت او صید زنده بستاند / ز نیک پیل دمان و ز چنگ شیر عرین
بدست صید صفت را ببوی خیش جهند / هر آنکه جوید از آن شاه کینه جویان کین
کند به تیر پراکنده چون بنات النعش / بهم شکسته همی را بکوند پروین
فرو برد که بحمله رستم گردا / بزخم گرز گران گرد خسوار زمین
هنوک تیر فرود افکند زگرگ جو شاخ / بضرب تیغ فرود آورد ز پیل برین
زفخر هاش نقش نگین بزید آب / کز آزمایش را بر نهد بر آب نگین
بار روی کف راد او بکان گهر / گهر براید بی کوه کان دُر ثمین
خجسته بخت بر او آفرین کند شب و روز / کند فرشته بر آفرین و او آمین
کدام کس که نه او را بطبع گشت رهی / کدام دل که نه او را بمهر گشت رهین
ایا سپهر ادب را دل تو چشمه روز / ایا بهشت سخا را کف تو ماء معین
بزدی سائل از آن که شادمانه شوی / که در بهشت بهشتی بروی حور العین
چنان خوش آید بر گوش تو سؤال گدا / بگوش مردم دل مرده بانگ رود حزین
ترا بروز عطا دادن بروز وغا / سخا کند تعلیم و هنر کند تلقین
در سرای ترا خسروان نماز برند / چنانکه دهقان در پیش آذر برزین
فکنده کان سنان ترا بروز نبرد / ز لشکران بود ای شاه بستر بالین
عزیز گشت هر آنکس که شد بر تو عزیز / گزین گشت هر آنکس که شد بر تو گزین

همیشه تا که بهاران و روز کار بهار / فرو نهند بر کوه سر بهامون این
همیشه تا که نقطی بر زنند بر سر زی / همیشه تا نه نقط بر زنند بر سر شین

فلک متابع تو باد و بخت نیک سگال
خدای ناصر تو باد و روزگار معین

مژده بخشا و دگر باره بفر و حشمت جهان / روزی آمد که توان داد از آن مژده نشان
روزی آمد که چنین روز همی دید زمین / روزی آمد که چنین روز همی یافت نشان
بوستانی که بدو آب همی راه نیافت / تا ان گشت از سر ورده بیافت در او آب روان
روزگاری که دل خلق همی مانده است /
زینت دولت باز آمد و پیرایه ملک / تا که ملک دولت چو بهشت آبادان
صدر دیوان وزارت ملک ملکجهان / راد مردان جهان رستند هوان
صاحب سید باز آمد و برگاه نشست / و آسمان بر در او بست رهی وار میان
صاحب سید تاج وزرا شمس کفات / خواجه بوالقاسم دستور خداوند جهان
باش خواجه دگر باره بر آن جای نهاد / که مقیمان فلک ارزند دست بر آن
گر از این پیش خطا کرد کنون کرد صواب / برگرفت از تن باد و ز دل بار گران
بخت اگر کاهلی کرد و زمانی بغنود / گشت بیدار و به بیداری تو گشت جوان
عهدها بست که تا باشد بیدار بود / عهدها بست و جهان گشت بدین مانند آن

من یقین دانم کین عهد بسر خواهد برد / صاحب سید را نیز درین نیست گمان
سخن راست بدانست ز [illegible] دروغ / باد نوروزی پیدا بود از باد خزان
ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف / ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و مکان
چند گاه است که در آرزوی روی تو بود / صدر دیوان بزرگان خراسان همه دان
هر که یک روز ترا دید همی گفت بدو / که خدایا تو مر او را بر ما باز رسان
گرچه از چشم جدا بودی مدار تو بود / همچو گردار تو آراسته پیش دل و جان
هیچ چشمی نشناسم که نه از بهر تو گرد / مجلسی محتشم اکنون گریستن طوفان
ابرها بود بچشم اندر از اندیشه تو / که همه روز همی کرد بر رخ باران
تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا / کس نه بدانست ز درگاه ملک نوشروان
چون برون رفتی از دیوان هم بر پی تو / رتبت و قدر برون رفت ز در از دیوان
بودن تو به حصار اندر جاه تو ببرد / آن نه جاهست که تا حشر پذیرد نقصان
شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است / نه پدیدار و پدیدار به سود و به زیان
هر بزرگی که بفضل و هنر گشت بزرگ / نشود خورد بسی گفتن بهمان و فلان
گرچه بسیار بماند بنیام اندر تیغ / نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان
ور چه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ / نشود تیره فروخته باشد برهان
شیر هم شیر بود ورچه بزنجیر بود / نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان

بار هم بار بود ورچه که او بسته شود / شرف بازی آن بار فکندن شوان
این همان مجلس عالیست که بر وی است بزرگ / ملکا زار ز نهیب و ز فزع دست و زبان
هیبت مجلس تو هیبت حشر است مگر / که بود مرد و زن و نیک و بد آنجا یکسان
بر در خانه تو از فزع و هیبت تو / شیر چنگ افکند و پیل دراگه دندان
آنکه تا روز همه شب سخنان راست کند / چون بدیوان تو اندر شد گوید هذیان
به پسند تو سخن گفتن کاریست بزرگ / اندرین میدان این باب نگردد بعیان
از دبیران جهان هیچکسی نیست که او / نامه را به پسند تو نویسد عنوان
جاودان شاد زیادی و بنوشاد زیاد / ملک عالم شاهنشه گیتی سلطان
تا همی خاک بپاید تو درین ملک بپای / تا همی چرخ بماند تو درین خانه بمان

هر که زین آمدن تو چو رهی شاد نشد
مرباد از غم تا جانش برآید بدهان

مکن ای ترک مکن قدر چنین روز بدان / چو شد این روز درین روز رسید شوان
گر بناگوش تو چون سیم سپید است چو دو / تو ندانی که بود شب ز پس روز نهان
نه تو آوردهٔ این بناگوش سپید / مردمان را همه بوده است بناگوش چنان
بس بناگوش چو سیما که سیه گشت شبه / آن تو نیز شود صبر کن ای جان جهان
هر کرا عارض ساده است سیه خواهد شد / نه بانگشت فرو رفت بجوی ای ریحان

دست خدمت نه زد ناگاه بر او در دون خطا / خورد و دانی او آمد همه پست گران
ور تو خدمت بخشی بر دل من رنج منه / تا بیاید ده برم خدمت خواجه جهان
کدخدای ملک شرق و سلطان بزرگ / صاحب سید ابوالقاسم خورشید زبان
آنکه ملک جسم و ملک جمع و ملک خوکه بود / هر زمان زنده شود نام ملک نوشیروان
رای فرخنده او جلوه گر مملکت است / لاجرم مملکت آراسته دارد چو جنان
آفرین باد بر آن رای پسندیده که کرد / شاه را شاد است و سپه شاد و جهان آبادان
عالمی همچو کمانی بکفش داده سپهر / رای او باد به آسانی چون تیر دکان
چون از او یاد کنی زود بجا یاد کنند / خلق گیتی که همه مرد و زن و پیر و جوان
در همه عمر زده است از این پس نزدود / نام او جز به ثنا گفتن بر هیچ زبان
تا بدین پایش نشسته است کسی / که برین پایش جز خواجه نشسته است فلان
هم بگوید که جای سخن باشد بدی / مردم بافه سخن را شنوان بست دهان
او از این کار گریزد و این پایش نزد / اندر او بخته چون میر جهان دوست بجان
هر که این پایش این صدر طلب کرد همی / از پی سود طلب کرد نه از بهر زیان
خواجه میراث پدر برد بدین شغل بگاه / این خبر نیست که من گفتم خبریست عیان
لاجرم بر در دیوان ملک شکر دعاست / پیش از این بود شبانروزی فریاد و فغان
ای بخوبی دیار او کی از خلق بدید / چون گلستان شگفته ز پس شورستان

خاندان تو شریفست از آن تو شریف / تو چنانی ز شریفی که بود زر از کان
دست بخشنده تو نام تو بازرگان کرد / تو کنون گویی ابراجه ولیلت ونشان
شغل بازرگان آن است که چیزی بخرد / تا بمقدار و باندازه کند سود و زیان
تو بدینار همه روز همی شکر خری / کیست آن کو بکند یاد تو چو تو بازرگان
شکر تو بر ما فرضست چو هر پنج نماز / پیش تر گردد هر روز نگیرد نقصان
بگذرانیم بر انسان که توانیم گذاشت / نشود شکر بر ما بتغافل نسیان
از نعمت تو بر ما زان بیشتر است / که توان آورد آن را بتغافل کفران
شاعر از از تو زر و شاعر از از تو نیم / شاعران ز تو جان و شاعر از از تو نان
ای بار خدایان سر سال عجم است / تو بشادی بنشین سال بشادی گذران

زین بهار خوش بر گیر نصیب دل خویش
بر صبوحی قدحی چند می لعل ستان

آمد این نوبهار توبه شکن / باز برگشت سوی توبه من
دوش تا روز عرضه گه همی / بر من آن عارض چو تازه سمن
کشت وقت گلست باده بخواه / زان سمن عارضین سیمین تن
بشکند توبه مرا از بسم / چه توانم کرد گو برو بشکن
توبه را دست و پای بست کند / لاله سرخ و باده روشن

باد هر ساعت از شکوفه کند / پر درمهای سیم کار چمن
باغ بتخانه گشت و گلبن بت / بر زمین اندران کشان دامن
ای دل سوخته بآتش عشق / مرمرا باز در بلا مفکن
نزد دل مرا همی فرمان / دل چرا نشنود دست بر دن
هر درختی چو دلبر بت / بر زمین اندران کشان دامن
سخنان بهار یاد مگیر / آتش اندر من ضعیف مزن
جهد آن کن که مر مرا بخنی / پیش صاحب کفایه دشمن
صاحب سید افتاب کفات / خواجه بوالقاسم احمد بن حسن
آنکه تدبیر او صوابی کرد / بر جهان عدو چو گرزه توسن
دهم او بر مثال آهن بود / دشمنان کوه و دو تیشش کلکن
دشمنان چو کوه را بفکن / بلکه کوه سخت را آهن
دولت او را بخت گاه افکند / دشمن را ز برف چاه افکن
شب بدخواه را عقوبت زاد / شب شنیدم که باشد آبستن
چاه کند و کمان ببر و حد / کاندران خانه باشدش مسکن
ایزد این شغلها کفایت کرد / خواجه ناگفته آنچه گفت سخن
دشمنان این ز خویشتن دیده / خواجه از صنع ایزد ذوالمنن

لاجرم دشمنان نژند اند / خواجه شادان بطارم گلشن
بود پیدا همه بود و نبود / آنچه بردند بدسگالان ظن
بد بدخواه باز گشت بگرد / سو چندان هزار حیلت و فن
همه باد کار او و مدام / رزم کرده زمانه را گردن
در سرایش همه شادی و سور / در سرای مخالفان شیون
نعمت و دولت و سعادت را / مجلس و خاندان خواجه وطن
دو ره بر سر و پیش و بر پای / بار آن سروها گل و سوسن
گرهی را لطافت زنه چگل / گرهی را نو لطافت ز ختن
زین خجسته بجای فته وا / همچو زر بر کسی بجز معدن

هر کجا او بود سلامت امن
هر کجا دشمنش بلا و فتن

گفتم گلست یاسمن است آن رخ و تن / گفتا یکی شکفته گلست و یکی سمن
گفتم در آمد و زلف شکن پیش او گره / گفتا یکی همه گره است و یکی شکن
گفتم دو زلف تو چه فشاند بر رخ / گفتا یکی تبنگ عبیر و یکی بمن
گفتم ز من چه بردند آن نرگس دو چشم / گفتا یکی قرار تو برد و یکی زمن
گفتم تن من و دل من چیست مر ترا / گفتا یکی میان من است و یکی دهن

گفتم بلای من همه دیت و دست | گفتا یکی ازین دو بوزد یکی فکن
گفتم مرا به بوسه فروشی و بها بخواه | گفتا یکی بجان بخری و یکی بتن
گفتم چه چیز چیست زردی تو خوار | گفتا یکی سخاوت صاحب یکی سخن
گفتم که نام صاحب دانم بدرستی چیست | گفتا یکی خجسته پی احمد یکی حسن
گفتم رضای خدمت صاحب چو گم کند | گفتا یکی بنیاز ولی و یکی محن
گفتم دو دوست خواجه چه چیزاست چو ورا | گفتا یکی پرند سیاه و یکی پرن
گفتم چه گونه طوق بهر گردن افکند | گفتا یکی زشکر فکند و یکی زمن
گفتم دلش چه دارد و عقلش چه پرورد | گفتا یکی نبوت دین و یکی سنن
گفتم چه پیشی دارد و مهر و هوای او | گفتا یکی بلا برداید یکی حزن
گفتم که گرد دشمن کشاید سوی جنگ | گفتا یکی چه جنگ بستاند یکی ختن

گفتم که باد حاسد او و دگر چه باد
گفت یکی بادرعین یکی برن

نگار من آن لعبت سیم تن | نه خلخ و آفتاب ختن
برون آمد از خیمه و از ره زلف | بعنبر بپوشید بر نسترن
تماشا کنان گرد خیمه بگشت | چو سروی که جان بر کنار چمن
رسن تا بسر زلف او برگره | زنا تا بسر زلف او پر شکن

همی داو ببستند کان در او | رخ آهو گل زرد و عارض سمن
زبستن توانست زرین کمر | نگفتن توانست شیرین سخن
یکی کس ببندد دگر بی میان | یکی کس نگوید سخن بی دهن
دهان و میان زان ندانم همی | که هر دو عطا کرد در وزنی من
دل و تن مرا زین دو آمد پدید | وگرنه مرا دل کجا بود و تن
فری روی شیرین تماهر دری | که دلها تبه کرد بر مرد و زن
فری خوبی آن بت که وقت شراب | همه مدحت خواجه خواند زمن
سپهر هنر خواجه نامور | وزیر جلیل احمد بوالحسن
نوازنده اهل علم و ادب | فرازنده اهل قدر و سنن
بزرگ و خردمند و رای شاه عجم | نصیحت گر شهریار زمن
وزیر جهاندار گیتی فروز | وزیر هنرور در رای زن
وزارت بد اصل کفایت گرفت | وزیران دیگر بزرق و فتن
وزارت بایام او بازگرد | و دو چشم بر از خواب بشنید من
به جنگ عدو با ملک روز و شب | زمانی نیاساید از تاختن
گهی رنجه زاو درون زنخ پیل | گهی پانخ زاو درون کرگدن
جهان را همه ساله اندیشه او | ازین با همه بخت او پر پرن

کسی را که جز تو دگر چاره نیست | بده داد و چون باز گرد از یمن
سخاوت پرستنده دست توست | ابشتهای هما تا داد برهمن
گریزان گشت است بخل از کفش | کفش قفل اعدا است و بخل اهرمن
ایا ناصح خسرو ملک و او | بر احوال و بر گنج او مؤتمن
چو من چند گر داشت جود ترا | عطای تو اندر هزار انجمن
عطاء تو بر شاعران شیفته است | سخای تو بر زائران مفتتن
مسلسل زرکاهست دست تو باد | خزانه تو دست تو باد خزن
بسا مردم مستحق را که تو | برآوردی از ژرف چاه محن
نشان کریمی و آزادگیست | برآورده بر مردم ممتحن
بآزاد مردی و مردانگی | تو گشتی مبین دین خویشتن
از آزادگان هر که او پیشتر | بشکر تو دارد زبان مرتهن
بزرگان همه زیر بار تواند | چه بازاست باز تو شکر و هن
کسی نیست کز بندگان تو نیست | بهر گردنی طوقی اندر فکن
جهان زیر فرمانت گر شد رواست | بدارش از و هیچ دشمن مکن
اگر خدمتت حبل المتین | که تو هیبت از طاعت ذوالمنن
اگر حاسدت هست سالار ترک | وگر دشمنت هست میر یمن

بیک رقعه بر زن ختن پر زگل | بیک نامه بر زن یمن پر عدن
چه چیز است مهر تو در بر دلی | که شیرین تر از زر بود در وطن
بجز دنیا بس عدد ترا | زمانه چو خواند خطوط و کفن
رهی تا چو قمری بنالد ز سرو | نوا برکشد بلبل از نارون
چو پشت برهمن شود شاخ گل | بر و برگ گل زو چو روی وثن
جهاندار شادی کن و نوش خور | می از دست آن ترک سیمین ذقن

فزود است قدر تو بفزای او
گشاد است گنج تو بگشای دن

سیه زلف آن ترک شیرین من | همه تاب و پیچ است بند و شکن
نگارم اسیر و آزاده خوان | کنار من آن سرو بن با چمن
بلندی و دلبری بود سرو را | بلند است و دلبر است معشوق من
دل و تن فدا کردم آن ماه را | نه دل مانده با من کنون و نه تن
ز تن کردم آن پی مبارز میان | ز دل کردم آن بند همرا دهن
مرا جز پرستیدنش کار نیست | بلی بت پرستیست کار شمن
بنازم از و هیچ فضل و ادب | بفرزند و دستور شاه زمن
ابوالفتح کازادگان جهان | شدستند بر جود او مفتتن

چنان کو بجوید هوای ملی — برهمن بجوید هوای وطن
هر آنکس که با کین او دست سود — بد عیشش به دست محنت رسن
بسوزد ز دود آتش خشم او — بر اندام بدخواه او پیرهن
ایا خوانده صلح تو و جنگ تو — کتاب امان و کتاب فتن
اگر بر بن خشم تو بگذرد — شاید به سهیل یمن از یمن
وگر بر معادن خلق تو بگذرد — از او جنت عدن گردد عدن
کسی کز رضای تو بیرون شود — زمانه بدوزد مر او را کفن
اگر کرگدن پیش آید بجنگ — به پروازی او را اجل شدن
سواری که چند اسب رانده کند — سنان تو در غلبه کرگدن
ندانم که باد است یا آتش است — بزیر تو آن بارهٔ پیل تن
از او رقص رزم و از گور رنگ — ز پرنج پرواز و زو تاختن
گر از ژرف دریا بجوید گذشت — از او بگذرد زین بر او برشکن
ایا دیده فضل و دست هنر — ایا بازوی دین و پشت سنن
بجری ز تو سرمدست نام — بهر جایگاه و بهر انجمن
ز عدل و ز انصاف تو در جهان — بفند شد از شیر شرزه دمن
هر آن کز تو ایخواجه دور اوفتاد — بر او کار گشتست تیغ محن

رهی گر ز درگاه تو دور شد — تو پیداست بر دولت خویشتن
همی تا سپیده دم اندر نهان — نوا برکشد زندوان از چمن
بشادی بناز و به دولت برآی — سر برج دولت بیج پرن

بفضل تو گویند کان متقن
شکر تو آزادگان مرتهن

اندر آمد بباغ باد خزان — گرد برگشت گرد شاخ رزان
او ورم روی گشت لرزان گرفت — عادت او چنین بود بخزان
او چرا رشته‌ای بگفت ز باد — چون شر سد همی رز از زبان
گرچه بسر واست باد از نهان — نرسد ز دو گر بجامه زبان
مادران تکار دیر دو رز — بچه نازنین کنند قربان
جامه خوشتر بر تو با فرزند — نی که فرزند خوشتر است از جان
رز شکین بمجر چندین گاه — بچه پرورد در بر دستان
رفته ز زبان سنگدل که دهد — مادران از بچگان هجران
تا غم رز چرا خوریم همی — خیز تا باده خوریم گران
ساقیا ز آن گلن ز باده قدح — باده چون کداخته مرجان
مطربا تو بساز رود بخست — مدحت خواجه عمید بخوان

خواجه بوالحسن داور دین | کدخدای برادر سلطان
آن بزرگ آمد از خانهٔ خویش | وز بزرگی بدو دو دیوانشان
دیو بنشسته در سرای بدیر | زار زار او شاعران بر خوان
چشم او بر زر و مال و نعمت خویش | زر رسیده عطا بدین بدان
همه تا گوش اندر آن کوشند | کو دل غمگین کند همی شادان
خدمت او همی کند همه کس | او کند باز خدمت مهمان
مجمع شاعران بود شب و روز | خاندان بزرگوار جهان
راست گویی جدا جدا امروز | همه را هست نزد او دیوان
از محبت و زر دو یابد نام | هر که فضل باشد و احسان
هر که نیکو کند نکو شنود | گر ندانسته درست بدان
خواجه بهجه گرفته نشد | راه مردان و مهتران و ردان
همچنان کز ستارگان خورشید | خواجه پیداست از همه اقران
نزد او عرض و عمر بر زراست | از گرامی تن و عزیز روان
همچنان کز ستارگان خورشید | ~~خواجه پیداست از همه اقران~~
در جوانی بزرگ نامی یافت | وین عجایب بود ز مرد جوان
تا هوا را بد منت کی ز | تا فلک را بد منت گران

تا بخار از زمین شود به هوا | تا فرود آید از هوا باران
دولتش یار باد و بخت رفیق | رای او کارگر درین دو میان

تهنیتش از مهرگان سعادت عز
قسم مدخواه او ملاذ جهان

بت من آن به دو رخ چون نگارستان | چو ز روی برآرد روی خوش گر نهان
هر آینه که بهار اندرون شود بحجاب | برآرد آن زمان که برون آمد از حجاب خزان
چو روی خوش بپوشید روز من بنگشت | شود جای شگفت و شگفتم آمد از آن
هر آینه که چو خورشید ناپدید شود | سیاه تیره شود گرچه روشن است جهان
مرا بدید مژگان فرو کشید ابرو | ز بیم در تن من زلزله گرفت روان
هر آینه که بترسد کسی چو دشمن او | برابر دل و تیر برکشد به کمان
نه بوسه زد بخریدم دلی بده دو ام | نداد بوسه بر من گرفت روی گران
هر آینه چو زبان گرد و جست من | ز من ببوسید بدون ستوده عیب زبان
مرا بپسند معشوق من بخندد خوش | چنو بخندد بر من فتد خروش و فغان
هر آینه که چو دل عاشقان بنالد جهد | چو برق باز کند پیش من تجنن دهان
بزلف باد دل من خنده گاه بازی کرد | دلم بخست جراحت گرفت ماند نشان
هر آینه که نشان گیرد از جراحت من | چو بی محابا بر سو همی خورد چوگان

دلم بجست ولیکن کنون همی ترسم | ز خشم خواجه سید ستوده سلطان
هرآینه که بترسد ز خشم خواجه که او | بزلف گنج بدخش همی کند ویران
ابوالحسن علی ابن احمد آنکه چه ب | بکه نماند همواره کوه گردد کان
هرآینه که ز دیدار آفتاب شود | بکوه سنگ عقیق و بدشت گل عمان
نهاد خوب و ره مردمی از او گیرند | شوند کان و بزرگان تازی و دهقان
هرآینه که ز خورشید ماه گیرد نور | چنانکه میوه ز مه رنگ و گونه الوان
اگرچه کامل کانی کسی است چون بر او | فرو نشست پدید آمد اندرو نقصان
هرآینه چو ستاره بر آفتاب رسید | چنان نماید کاندر میانه اقران
چهار حد بساط از فروغ طلعت او | ز طور نور تجلی شناختن نتوان
هرآینه که همی روشنی بچشم آید | کجا فسرده شمعی بود زبانه زنان
بدو نهاد ز گنجهای عالم روی | گزین کان زمین و ستوده کان ان
صفی که خواجه بدو رو نهاد در بندد | همی شود ز سوار و پیاده هم بزمان
هرآینه که شود از رنگ مرغزار همی | چو روی کرد سوی مرغزار شیر ژیان
سخنوران و ستایشگران گیتی را | همی کند و خبر بر مدیح خواجه زبان
هرآینه نستاید زمین شود گیتی | که پر شکوفه و گل باغ بند و بستان
سخن چو بود اندر ستایش همه کس | چو در ستایش او راه یافت گشت چنان

هرآینه که سخن در ستایش مردم | چنان نیاید کاندر ستایش جهان
فزونتر از همه کس دارد آیت هستی | ز بخشش کف او موج گوهر مدحت خوان
همیشه باد و به دولت و باد خلق که او | بجود و روزی خلق از خدای کرد ضمان
هرآینه چو دعا در صلاح خلق بود | اجابتش را باید باشد از یزدان
خجسته باد و بدو مهرگان و دولت شاد | زمانه را و جهان را برادو در سلطان

هرآینه نبود دست خاک را بر باد
چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان

بچان درختی نام او نارون | چون سرو در زمین پر عقیق چمن
نارنج چون بالای آن را دو سرو | نارنج چون رخساران سیم تن
شاخش نمون همچو قوس قزح | برگش درخشان همچو انجم پرن
چون زلف خوبان پیچ او برگره | چون جعد خوبان شاخ او پر شکن
چون آفتاب جرم دی از آفتاب | چون گوهر با گوهر از یک وطن
چون شکوفه اندر عقیق شاخ | چون لعبتی در بسته پیراهن
نالنده همچو من بجز ان ناک | از رنج و چنین بر خویشتن
گویی که کار ... که راهی | در مدح خواجه گفت باید سخن
دستور زاده شاه ایران همی | حجاج باج خواجگان ابوالحسن

هفتمین

پرورده اندر خانهٔ مملکت / پستان دولت روز و شب در دهن

آزادگی آموخته زو طریق / رادی گرفته روز رسوم و سنن

او برگرفته راه و رسم پدر / خوی جستن رادی و ذوالمنن

او آزادگان را برکشیده ز چاه / جاهی که بایدش نباید رسن

پس مبتلا کو را رهاند از بلا / پس ممتحن کو را رهاند از محن

اندر کفایت صاحب دیگر است / و اندر سیاست سیف بن ذی یزن

او را بدست و رای تدبیر اوی / گردان سپاهان قیروان تا ختن

فرمان او و امر او طوقهاست / برگردن میران لشکر شکن

کز کلک بر کاغذ نهد از نهیب / شمشیر کاغذ گردد و مرد زن

از عدل تو ایام یابد همی / با شیر شیر زن اشتر اندر عطن

هر ساعتی زنهار خواهد همی / از کلک تو شمشیر شمشیر زن

چندان بیان دارد و تفصیل و رجحان / کاندر محاسن حور عین زاهرمن

او آتش تیز است بر تیغ کوه / وان دیگران شمع بر باد زن

با بردباری طبع او متفق / با نیکنامی جود او مقترن

سختم شگفت آید تا چون شده است / چندین فضایل جمع در یک بدن

گر مایهٔ فضلست بس کار نیست / فرزند فضلست آن علی چراغ زمن

زرد و خرد و شد آن باشد عجب / بوی از گل و نور از سهیل یمن

باغ امیدش پر گل لاله بود / چون باغ فضلش پر گل و نسترن

زایر کز آن جا باز گردد برد / دیبا به تخته و رزمه رزبن

پس کس که چون قصد او کرد از / با نعمت و با کام دل شد چو من

بر طمع نیکو قصد کردم بدو / آزادگی کرد و وفا کرد و ظن

روز نخستم خلعتی داد زود / آن جامه کو را نداند ثمن

با جامهٔ زر زری زرد چون شنبلید / با زر نیسی پاک چون نسترن

زان درد و رنج روز و شب خویشتن / بر پای کرده کودکی چون وثن

مهتر چنین باید موالی نواز / مهتر چنین باید معادی شکن

ای آفتاب صد هزار آفتاب / ای میگسار صد هزار انجمن

جشن سده است ای مهتر جشن سن / شادی کن و اندیشه از دل بکن

می خور ز روی لعبتی حور زاد / چون لاله و سروی گل و یاسمن

ماهی که کش در کشی چو سیمین ستون / جامی بکف بر نه چو زرین لگن

تا می پرستی پیشه موبد است / تا بت پرستی پیشه برهمن

قسم تو باد از این جهان جز می / قسم بداندیش تو گرم و حزن

از تیرهای حادثات جهان / دولت گرفته پیش رویت مجن

به جان تو که یارم کرد نگاه
زیر چشم پسندیدن بدان چشم سیاه

وی بسلام آمد نزدیک من — ماه من آن لعبت سیمین ذقن
با رخی چون سمن و یاسمنی — چون گل سوری بیک پیرهن
نازان چون کبک دری بر کمر — نازان چون سرو سهی در چمن
در شکن زلف هزاران گره — در گره جعد هزاران شکن
گفتم چونی و چگونه است کار — گفت برنج اندرم از خویشتن
چون بود آنکس که ندارد دل — چون بود آنکس که ندارد دهن
از تو دل تو بربودم بزرق — وز تو تن تو بربودم بفن
جای سخن گفتن کردم ز دل — جای کمر بستن کردم ز تن
بر تن تو تا که ببندم کمر — وز دل تو تن ببودم بفن
بر تو نثر کردم زر و زر شمار — بر پیش خواهد بدن آن راز من
خواجه کنون گر نگر عابد است — عابد پنداری خواهد شدن
گرد نیا گوش سیمین فام او — خورد بدید آمد خار سمن
فردا خواهم گفت آن ماه را — کای پسران خار بخوردی مکن
ورگند او لابه کنم خواجه را — تا مگسی گوید کو را بزن

خواجه ابوبکر عمید ملک — عارض لشکر علی ابن الحسن
آن ز بلا راحت هر مبتلا — وان ز محن راحت هر ممتحن
خدمت او نعمت و دفع بلاست — طاعت او راحت و دفع محن
خانه او اهل خرد را مقر — مجلس تو اهل ادب را وطن
هر که سوی خدمت او راست شد — راه نیابد سوی او اهرمن
خدمت او را چو درخت است بار — دولت و اقبال مراد و بهن
هر که بر او سایه فکند اندر آن درخت — رست ز تیمار و ز کرم حزن
یا رب چون بانگ بن درفتاد — سایه او بر همه گیتی فکن
ای همه خوبی و نیکی سزا — ای بهوای تو جهان مرتهن
بخت پرستیدن خواهد ترا — همچو شمن را بپرستید شمن
در خوران فضل که خواهی ترا — دولت و اقبال دهد ذوالمنن
من بسخن خام نگویم همی — آنچه همی گویم بر دل بکن
در نیابد که با مر ملک — گردی بر ملک جهان ممتحن
چاکر تو باشد سالار چین — خادم تو باشد میر ختن
بر در خانه تو بود روز و شب — آرا
صاحب در خواب همانا ندید — آنچه تو خواهی دید از خویشتن

ای هنر چون پدر فاطمه | ای سخا چون پسر ذی الیزن
جود سپاه است و تو او را ملک | فضل عروس است و تو او را ختن
خواسته نزد تو ندارد خطر | ور چه بود جسم برادر فتن
آنچه زمین داشت پدر با همی | خوار ببخشیدی بی کوه و دمن
وانچه خرد بر وی نگار | رست پاکیزه تن
از پی نوشش ز پی شاداب | مدرسها کردی سرتاپر بن
نام طلب کردی گردی طلب | نام توان یافت به خلق حسن
ای که بماند ز خرد تیر ساز | زند تو ماند نجف ~~خراب~~ بچمن
مدح تو این بار نگفتم دراز | از خجلی خاطر و گرمی بدن
از تب تاری تبه گردده ام | خاطر روشن چو سهیل یمن
چون من از علت بهتر شدم | مدحی گویم ز عمان تا عدن
چندانکه خواهی در باره | سازی از زرف چهی ارسن
در دل کردم که بهتر شوم | شعر برش گویم معنی بمن
تا نبود بار سپید از سیب | تا نبود بار بر نار و ن
تا چو شقایق نبود شنبلید | تا چو بنفشه نبود نسترن
شاد همی زی ای مایه جود و سخا | شاد همی زی ای مایه جود و سخن

بخش را و از تو و از تو گهر
خلعت بدخواه تو از تو کفن

چند از این تنگدلی ای صنم تنگ دهان | هر زمانی مکن ای روی نکو روی گران
همچنان خورده تو که ندانی بد و نیک | تازی بی وقت مکن وقت همه خیره دان
خورد یار تو پیوسته بود قصد بدل | مر ترا چونکه همه ساله بود قصد بجان
پیش از این جرم ندارم که ترا دارم دوست | نتوان کشت بدین جرم رهی را نتوان
مکن ای ترک مرا خسته و از دست منه | به ستم راه مبند چشم مدار از احسان
گر ز تو روی بتابم دگران شاد شوند | چه بود گر بکنی کار بکام دگران
بر من تنگ فراز آی و بیک پیش من آی | تا به گرم بده انگشت و دهم بوسه بر آن
لب بگردان ز لب من که بدین لب صد بار | بوسه داد و ستم بر دست ندیم سلطان
خواجه سید بوبکر حصیری که بدوست | چشم سلطان جهاندار و دل خلق جهان
شافعی مذهب پاکیزه که روزی صد بار | شافعی را شود از مذهب او شاد روان
مذهب شافعی از خواجه عزیز و شرف | حجت شافعی از خواجه قوی گشت بیان
سخن چون شکر او ز پی حجت خویش | بنویسند بزرگان و امامان جهان
هر حدیثی که کند خواجه سلمان را | حجتی باشد همچو خواجه قرآن
گر ها را ز بر آری سخن گفتش خوب | آفرین باد بدان لفظ و بدان خوبه ها

شو و خلق است بر شاه سخن گفتن او / این سودی که نیامیزد با هیچ زبان
همه آن گوید کاز داده از غم برهد / کار دشوار شود بر دل سلطان آسان
گاه گوید که فلان را ز فلان شغل فرست / گاه گوید که فلان را ز فلان غم برهان
هر زمان متحیر ار بماند ز غمی / هر زمان کشتی را او دهد از کشتیبان
بجد مثنی که شبی گردهی پیش ملک / عالمی را برهانید ز بند احزان
شاه گیتی بسخن گفتن او دارد گوش / دُر همی بارد چون در سخنها ز دهان
کیست امروز بر سلطان کافی تر از او / که سزاوار تر از خواجه بجدین احسان
گر ادب خواهی هست و گر هنر خواهی هست / او سزا چو قیاس هنرش تا چه گران
لاجرم سلطان امروز بدو شاد تر است / هم بدین حال آمین و بدین بخت جوان
هر زمان مرتبتی نو دهد او را بر خویش / هر دو روزی بر اوی دهد او را احسان
از میان دو چشم بدو دارد دوست / چه بایوان چه بمجلس چه بمیدان چه بجولان
پیل داد او را تا از پی او جهد کند / چون یکی دارد گر به همه هیچ مکان
در خور پیل کنون استر و منشور بود / مرتبت را بجهان دارد و از آن جهت جهان
خواجه را شغل جهان میسر همی فرماید / سپه آراستن و جنگ قدرخان و فلان
گاه گوید که قدر شو و خان شغلش هیچ / گاه گوید که رود اندر بستان
نه بهانا که همیشه ملکی خواهد کرد / انچه او کرد ز مردی بدر ترکستان

هر کجا رفت چنان رفت که سلطان فرمود / چه بر خان بزرگ و چه بر دشمن خان
جاودان شاد زیاد و همه کام رساد / پشت و یاری گر او باد و همیشه یزدان
بر خورد از تن و از جان و ز فرزند عزیز / کم و افزون دارد و خالی یک لحظه مکان
از بتانی که از ایشان دل و شاد شود / خانه پر کبک خرامنده و پر سرو روان

عید او فرخ و فرخنده او شاد و سعید
دشمنانش غمین و بی‌کس و محتاج بنان

ای پسر نیز مرا تنگدل شد مخوان / تندی و سنگدلی پیشه گرفتستی ای جان
گر امشب گویم چشم تو نماند بدگر / هر زمان دست گرفتن کنی و دست فغان
دوش با ری چه سخن گفتم با تو تنها / گر خیان تنگدل و نافه دل کشتی از ان
بجدای که رود بند برابر چه زنی / همچو کنگان شوان بست یکبار دهان
تو غلام منی خواجه خداوند من است / شوان با تو سخن گفتن و با خواجه توان
خواجه سید بوبکر حصیری که بدو / شادمان است شب و روز خداوند جهان
آفتاب آید با یار خدای ز دو سو / مهر یک خوی یکی دل و یکی جان
تا ز مانست و زمینست بفضل و هنر / نه چو تو دید زمین و نه چو تو دید زمان
چون که رادی باشد بر او ابر بخیل / چون که مردی باشد بر او جهد خسان
گر چه در موکب او راه سپهسالاری هست / آلت وعده آمد او مر او را سلطان

رایت ز بهر نشان آمد در موکب او / مبنی خبر است به از رایت منصور نشان
مهد بر پیل کشیدن ز پس موکب او / در شرف بیشتر از رایت سلطان و فلان
خواجه در مجلس بر تخت نشسته بر شاه / دیگران زیر کنون منزلت خواجه بدان
دگر از بر خدمت او نیست مگر / مگر انجا چه کنند
خواجه آن گاه بدو پیل همی کرد که داشت / میل کردن سوی او زد ده شرق زمان
بنمود چاپ حسودان بعین را که چه بد / حسد آن است که هرگز نه بزیرد درمان
از حسودان حسد و از ملک شرق نواخت / از ملک یاری و از خواجه دهر امان
این همه فضل خدایست خدایا تو به فضل / همچنین مر او را ده بهشت برسان

شادمان کن دل آن شاه که کنند همه خلق
بدعائی که مرا آن نبود هیچ زبان

من یکی دلی داشتم بسامان / امسال دگرگون شد دگرسان
فرمان دگر کس همی برد دل / این را چه حیل باشد و چه درمان
باری لکی یابی نهانی / زخمش چه گران باشد چه ارزان
تا بس کنمی ز دل مخالف / وین غم کنمی بر دگر دل آسان
نوروز جهان چون بهشت گشته است / بر لاله و بر گل گه و بیابان
چون جامه مصقول گشته صحرا / چون حله منقش گشته بستان

در باغ بنوبت همی سر آید / آن روز همه شب هزار دستان
مشغول شده هر کسی بشادی / من در غم دل نشسته دست بر جان
ای دلبر من باش مگر با من / تا مدحت خواجه برم به پایان
خورشید همه خواجگان دولت / بوبکر حصیری ندیم سلطان
آن بار خدائی که در بزرگی / جا هیبت که انجا رسید نتوان
آن پیش که گویم ز روز تا شب / از خدمت او مهتران ایران
هم زانوی شاه جهان نشسته / در مجلس و در بارگاه و بر خوان
در زیر مراد و شش همه ولایت / در زیر نگینش همه خراسان
سلطان که بفرمان دست گیتی / او را چه پسر مشفق و بفرمان
هرچند که زاو شنود به مجلس / بنوشد و سوی نگذرد زودان
داند که مصالح نگاه دارد / وان بنده بود و ملک را نگهبان
زو دوستدار اندر جهان ملکا / سمای دگونه سخن بدو مان
زین شکر خسرو بعهد خسرو / زو بیش که آورده بود ایمان
او را سزد امروز فخر کردن / کو بوده وار عهد و پیمان
پاداش همی باید از شهنشاه / بر دوستی و خدمت فراوان
داد و نیز بخدمت همی شتابد / گرد جهان بر او دوش از جان

ای بار خدای بلند همت — معروف برادی و فضل و احسان
خواهند همیشه ترا دعاگوی — گویند همه ساله آفرین خوان
این عزت را خواسته زیادت — وان عمر ترا خواسته یزدان
جاه و بد زیادی شادکامی — شادیت برافزون و غم بنقصان
نور ورز تو فر خنجسته — کار تو چه کردار تو بد و جهان
کردار تو نیکوتر از نعت — زیرا که نکو و دینی و مسلمان

مخدوم زیادی تو مبادی
از خدمت شاه جهان پشیمان

بوستانیست روی گیتی و گلشن — واندران بوستان شکفته چمن
چون چمن سال و مه در آن ثابت — لاله یابی و نرگس و سوسن
باغبانی باید آن بت را — با یکی پاس دار چوبک زن
گرد باغ برگرد او گردم — بر در باغ او کنم مسکن
هر که زان گل گلی بخواهد کند — گویم آن گل گل تو نیست مکن
گرم او پاس دار خویش کند — خدمت او کنم به جان و به تن
ور بدین یک سخن مرا بزند — گوش او گیرم نعره زن
چاکر خواجه را که یارد زد — چاکر خواجه عمیدم من

آنکه با خاطر زدوده او — تیره باشد ستارگان روشن
خوبتر چیز در جهان سخن است — خلق آن خواجه خوبتر ز سخن
دست و جود را بکار تر است — زانکه تاری چراغ روشن
هرچه باید ببخشد و بخند — برسانند کان مال من
گر بپیش زایران بدانند که — بازگونه براو نهندی من
زر از هیبتش نماز برد — چون شمن در بهار پیش شمن
قلم او چه لعبتیست بدیع — زیر انگشت او گرفته وطن
روزی دوستان ازو زاید — چون ز انفاس گرد آبستن
ای بزرگ و بزرگوار کریم — ای دلت جود و علم را معدن
ای جهان با دل تو تنگ تراست — از دل زفت و چشمه سوزن
فضل کردارهای خوب ترا — شاه انگرد هیچ با داشن
گر ترا دوست رس فزونیتی — زر به پیمانه بخشی و بمن
زر دنیا به چشم بخشش تو — کمتر آید ز دانه ارزن
کس نباید به هیچ روی بیافت — تنگ می برزق و حیله و فن
تو بزرگی و ننگ نام و عزیز — بصفا یافتی و خلق حسن
هیچ کس خوار نام ننگ مقصد — بر نیاورد نام تو به هن

فضل تو رایض موفق بود / تیغ نامی چو گره توسن
رایضان گره کان برین آید / گرچه توسن بود مرد افکن
تا بود در دو زلف خوبان پیچ / واندران پیچ صد هزار شکن
تا بود لهو و خوشدلی در عشق / خوشی با هزار گونه فتن
کامران باش شادمانه بزی / دشمنانت اسیر گرم و حزن

فرخت باد و فرخجسته باد
سنح عید فرخ و بهمن

باغ پرگل شد و صحرا همه پر سوسن / آبها تیره و می تلخ و خوش و روشن
کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله / دشت پرسنبل و سنبل همه پر سوسن
آب چون صندل و صندل ز خوشی چون می / بوستان پر گل و گلها ز در گلشن
اینت نوسالی و نو ماهی و نوروزی / بنشاط و طرب و خرمی آبستن
من و باغ خوش و پاکیزه لب جویی / دل من بگرفت از خانه و از برزن
با قدح باغی پر شمع و پر از شعله / رستم از دود چراغ و دم روزن
چون برون آیم ازین باغ مرا باشد / مجلس خواجه بود و جشن من
شمع مجلس خسرو عضد الدوله / خواجه عبدالله احمد بن بکشن
از جوانمردی شهره شده در هر دل / وز خردمندی یکتا شده در هر فن

نه ز همه دستیان مانده بهم دستی / نه ز هم کاران مانده به دو یک تن
آن مروت را میر و ملک و مهتر / آن کریمی را جای و وطن و مسکن
آنچنان معنی که جوید و بنگارد / که تواند بجهان جستن و آوردن
نامه صاحب با نامه او باشد / همچو کرباس حلب با قصب مقرن
جو آید شمار چه پنج یک ساعت / بر تو بشمارد و بگذارد بر از ارزن
نه یک شغل بشود و بانت بهیکو ضع / که بهر کار بسته و واست و بهر معدن
خوان او دایم پر زائر و پر مهمان / در جهان این بشد تا که کند بون کهن
زایر از او هم از آن نعمت و هم دانش / وانکه از نعمت آزاده و دل دگرون
گر همه نعمت بگیرد و بها می بخشد / تهنیت بر ما و بر زر زد من
چون بخوشی خوبی از تو مثلی خواهند / مثل از خوی خوش و کرمت ازن
صورتی نیکو چو ماهگه بدید آری / خواهند گر دانند تا شوی دل بزن
یاربی داری چو یکه برادر جاسه / نیو دختر به جوانمردی با بی ظن
بحر آن بر تحل کو برکند زر و روزی / بوی مشک آید تا سالی ز آن برزن
مشتری روی که شرم بدان جانب / که بکرما به مثل بوشد پیراهن
که بغیبت چو بنامگه دگر کس را / شود اندگفت و را نغفطی دشمن
تنگ خونی خالی کند از کینه / دل بدخواهی همچون دل اهرمن

گر باد دی در باغ شد خندان
گل بخندد اندر مه دی و بهمن

نخندد مستی هر چند که در مجلس
نخندد بلبلی بر دوست گل از گلبن

ای جوانمرد که با سنگی و با حلمی
بر حلم تو شراب که قارن

تا جهان باشد شادی کن و خرم زی
بیخ اندُه را یک سر ز جهان برکن

هم هنر داری و هم نکو داری
نام نیکو را در گیتی پیدا کن

روز رخش بجور دست خوش بر انگیز
دلبر خوش و زی می چو خزاد کن

سر سال نو فرخنده کناد ایزد
بر تو و بر من و بر خواجه حسین من

[illegible]

مرا دلیست که از چشم من رسید بجان
بلای من ز دولت لعبت در دیده رهان

ز آنچه گویم که هزار چشم بدزد
ز آنچه گویم هنر از دل نشان

گرم چشم بدزدی تباه گردد عیش
درم ز دل بشتابی نفور گردد جان

کسیکه شادی دل دید در وثاق خشم
یکی زمین و دو ده به بصد هزار جهان

پس آن کسیکه مرا دوستر ز جان دوست
مرا تو گویی زان در چه گونه توان

با ضیاء کس از یار خویش دور شود
بر در وصل کسی آرزو کند هجران

کسی ز کام دل خویشتن نباید روی
کسی نیازی با دوست بشکند پیمان

مرا چه گر تو نیابی ز دوست دست بیابی
مرا چه گر تو نمانی بدست دست امان

من این همه ز طریق مطایبه گفتم
مگر نگویی کاین راز باشد و هذیان

کسی که زار درآید بدرگهی نشود
که خوب گویان آنجا شوند گنگ زبان

مرا ز دوست بهر حال دور خواهد کرد
هوای خدمت میر آن گزین سلطان

وصال دوست اگرچه موافقست و خوشست
وصال خدمت درگاه میر خوشتر از آن

سپهبد سپه شاه شرق ابو منصور
قراتگین دوالی امیر غرجستان

امیر دوست نواز و امیر خصم گداز
امیر شاعر خواه و امیر زائر خوان

چو تیغ گیرد بهرام تیره شود انجم
چو جام گیرد خورشید از زر افشان

سرای او که خوان و بساط او که بزم
ندیم خواهان هرگز ندید خالی خوان

سخن وران جهان را که شعر جمع شده است
قراتگین دو دولتست اول دیوان

ادب نماید چندانکه چشم خیره شود
به تیر و نیزه و زوبین و بهنه چوگان

مقدم سپه خسرو است او که بجنگ
ز بیم هیچ سپه بر نتافته است عنان

بروز معرکه وقتی که حرب سخت شود
بتازیانه کند با سوار زان جولان

بحرب گاهی کو تیغ برکشد ز نیام
بصید گاهی کو تیر بر نهد بکمان

ز زخم ناوک او شیر فگند چنگال
ز بیم ضربت او پیل فگند دندان

سیاستیست مر او را که در ولایت او
پلنگ رفت نیارد و گرگ داد دهان

در این دیار بهنگام شاه چندین بار
پلنگ دار نبود و نه غرجگان عصیان

بجز صلح و بد انکی و خلعت و ساز
نگاه کن که امیر جلیل تا بنشست
یکی ز انها کردن ز راه راست نتافت
جز آن سبک خرد شوربخت سوخته مغز
ها ستواری جاه و به پایداری کوه
چه گفت گفت مرا جایگاه بر فلک است
زمینیان را با من کجا رود دیدار
بر این حصار که من باشم ایمنم که مرا
همی ندید که بر گاه شاه شیردل است
بجسید ساختن استاد و بجز دان زمین
گشاده شاه جهان پیش او منبع و سپهر
گران حدیث سبک داشت لاجرم امروز
از آن حصار مرا ورا چنان فرود آورد
بکیمیاست طلسمات امیر ابو منصور
زهی گزین و زیبا و بی کفو و چون خرد
برادوی و سخا و بردی و هنر

بسر همی شوانست برد باشان
بجای شاه بفرمان خسروی بران
گرانه کرد بوئی بطاعت فرمان
که غره کرد مر او را بخویشتن سلطان
فریفته شد از راه راست گردگران
بعدلی که همی زیر من رود کیوان
مرا نباشد خبر با ستاره یزدان
ز هیچ خلق نخواهد رسید هیچ زیان
بتیغ شهر کشای ده هزار قلعه ستان
بجرب کردن شاگرد پادشاه زمان
هزار قلعه صعب و هزار شارستان
همی کشید بدریای سنگ و دو بند گران
که بجز دان جهان را شگفتی آمد از آن
طلسمهای سکندر همی کند ویران
زهی ستوده بی عیب و پاک چون قرآن
همه جهان را دعوی است مر ترا برهان

در این ولایت پیش از تو ای ستوده امیر
بروزگار تو پیدا شد و پدید آمد
نشستن ز عدل تو بغداد و دیگر است امروز
جوان که قادر باشد دراز دست شود
غریب و نادر باشد جوان با هنر
چو با به مردم گرخانان خوش برفت
زاینی اندر آمد ما نده
بران امید که مانی با بینی بگزند
ز عدل و داد تو اندر همه ولایت تو
کنون بداند ز خرمی و خوش عیشی
نشان زود دان ترس ز انصار دوم
همی نمائی عدل و امانت و انصاف
بسا پیاده که در خدمت تو گشت سوار
همه جهان ز پی نام و نان دوند همی
همیشه تا گل سوری خوش بوقت بهار
همیشه تا همه جا که پدید بود

کسی نبد در فضل و سخا دلیل و نشان
سخای گم شده فضل روی کرده نهان
تو چون خلیفهٔ بغداد و نایب یزدان
امیر کوته دست است و قادر است جوان
تو خویشتن ز جوانان غریب تر دان
فرو گذاشت ضیاع و سرای آبادان
بنام عدل تو ای یادگار نوشروان
غریب وار بپوشند جامه خلقان
زبان زده نشد از هیچ کرد سخنان
که چون زیند خوشا عدل پادشاه زمان
نه خشک بیخ نه هم ساده نه هم زندان
همی نمائی فضل و سخاوت و احسان
بسا غریب که از تو بجان رسید بنان
ز خدمت تو همی نام حاصل آید و نان
چنانکه نرگس مسکین بوقت خزان
هوای تیره همی از هوای بستان

امید بخش و جهان را بکام خویش کند
هوای خویش بیاب و مراد خویش بدان

باکاروان حله برقم رنگیستان
با حله تنیده ز دل با قبه زجان

با حله بریشم ترکیب این سخن
با حله نگارگر نقش او زبان

هر تار او بریخ برآورده از ضمیر
هر پود او بجهد جدا کرده از روان

از هر صنایعی که بخواهی برآورده
وز هر بدایعی که بجویی درو نشان

نه حله که آب رساند درو اگزند
نه حله که آتش دارد درو زیان

نه رنگ او تباه کند تربت زمین
نه نقش او فرو [illegible] گردش زمان

نوشته خورد و نقشه کرده بیان جال
و اندیشه راهنما ز بر و گرده پاسبان

هر ساعتی نشار تنی دادی مر خرد
کین حله مر ترا برساند بنام و نان

این حله نیست باشد از جنس حلها
وین را تو از قیاس دگر حلها مدان

این را زبان نهاد و خرد رشت و عقل بافت
خاطش بود و دست ضمیر اندر آن میان

این نقش کرده بر سر هر نقش زر نوشت
تحمید بو المظفر شاه جهانبان

میر احمد محمد شاه سپه پناه
آن شهریار کشور گیر جهانستان

گردون سرای اوست همه شب آفتاب
سوی سرای اوست همه چشم آسمان

از بیم خوشش تیره شود بر سپهر تیر
گر روز کینه دست برد سوی تیردان

وای آنکه سر ز طاعت او باز پس کشد
گردد سرش معرکه تاج سرسنان

روزی که سایه گیرد بر تیغ او سپهر
روزی که مایه گیرد از تیر او کمان

شیر دژم ز دو دم او فرو افکند زفر
پیل دمنده زهره بر اندازد از دهان

بر پیل گرز او به پاره کند تنش
بر شیر تیغ او بدو نیمه کند میان

ای شاه شاهزاده و شاهی بزرگ
فرخنده فر ز دولت و دولت بتو جوان

جایی که بر کشید مصاف از بر مصاف
واهن سلب شوند یلان از پس یلان

از روی بهار بر دمید گلهای شنبلید
بر شاخها بخندد گلهای ارغوان

گردون ز برق تیغ چو آهن زبان
کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان

آنکس رها شود ز تو کز بیم تیغ تو
زانسو برد بسر نشود روز ناگران

آمد شتر را که رزمگه تو بود دراو
دریای خون لقب شود و دشت ارغوان

آنکس که روز جنگ هزیمت شود ز تو
تا مرد جامه گیرد او از رنگ زعفران

شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو
اندر ولایت تو چه کشتی شود روان

روزی درخش تیغ تو بر آتش او فتد
آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان

واکنون چو آهنی ز بر سنگ برزنی
آتیه گردد و شود اندر جهان جهان

گویی درخت باغ عدوی تو بوده است
کاندر زمین شکفته شود شاخ خیزران

آنی که در ولایت تو خیزد ای نگفت | گویی ز هیبت تو طلیعی بود بر آن
کاندر رفتند بجهون تاره و زرزم تو | غیر آن بود چو شه رسید اندر میان آن
تا تو بصدر ملک نشستی قباد وار | هرگز براه بخت دراه قباد بان
ای سیم سال تو زرفت انچه قافله | ای زر زاید تو زرفت انچه کاروان
ای بر همه هوای دل خویش کامکار | وی بر همه مراد دل خویش کامران
ای خسروی که مملکت اندر سرای تو | آب حیات خواجه بود و رفق جاودان
من بنده را بعز بسی دستگه بود | زین پیش در مدح تو گفتی ازین جهان
اکنون چو دستگاه تو بی گشت زانچه بود | ای مدح تو مرا بنده زرف بیستان
راه دراز و دور نبس کردم ای ملک | تا من بکام برسیدم دران مکان
بر آرزوی آنکه کنم خدمتت قبول | امروز آرزوی دل من بمن رسان
وقتی نبود بخت مرا حضرت ملک | کز خرمی جهان نشناسد کس از جنان
وقت بهار تاخ و نوروز دلفریب | جو پر ز بوی مشک زمین پر ز بوی بان
عید خجسته دست و فا سوده بر بهار | باد شمال ملک جهان برده ارغوان
تاج درخت باغ همه لعل گون گهر | وز شنمین راغ همه سبز تبیان
صلصل چو بیدلان جهان گشته با خروش | بلبل چو عاشقان غمین گشته با فغان
هر ساعتی سرشک گلاب آید از هوا | هر ساعتی نسیم گل آید ز بوستان

فرخنده باد بر ملک این روزگار عید | وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان
تا این هوا بسیط بود وین زمین بجای | طبع هوا سبک بود و از زمین گران
ای طبع تو هوای دگر با هوا بباش | وی حلم تو زمین دگر با زمین بمان

سروی شنیده که بود ماه بار او
نه دیده که مشک بو شد کنار او

من دیدم و شنیدم این هر دو آن بتی است | کاین دل هزار بار بسته شد بکار او
پر گوهر است از بت عشقش کنار من | بر سلسله حلقه نقش گشتار او
باغی بروی نیکو و از روی بیشکوان | کاندر همه تنور بخشد بهار او
بر کام و آرزو دل بیچاره مرا | تا کامگار گرد دل کامگار او
این طرفه کی نگر تو که بر روی دست کلک | واندر دل من است همه سال کار او
چندان نگار دارد در روی کش همی بر آن | حیران شود نگارگر اندر نگار او
از دل بهر نگار نگاری همی کند | تا خوش بود بر آن دل زنهار خوار او
این دل نگارگر دو بسته گردد و بار داد | خرم بخواجه باز خانم نگار او
خواجه رئیس فخر بزرگان روزگار | کایزد شریف کرد زمین هر روز کار او
بو سهل احمد حسن احمدی که فضل | همچون شرف بزرگ شد اندر کنار او
آزاد و برگشیدن درد اوی رسوم اوست | دانا و کی نبودن دردا وی سقار او

از او برگشته‌اند و راوی رسوم اوست — وانگاه او کی نمودن و راوی شعار او
بین همه بزرگان اندر یمین اوست — بیسر همه ضعیفان اندر یسار او
اندر جهان سرای نداریم کاندران — آثار هست از کف و بنان بار او
همچون خزینهای ملوک است خانها — از بر و از کرامت و از یادگار او
خاصه سرای آنکه چو من در سرای اوست — وامن چو من هم خبر و از مرغزار او
درویشی و نیاز نیارد نشاندهای — اندر جوار او که بود در جوار او
از بیم آنکه گر و همه یکان رسد — بیرون برون زرفت نیارد سوار او
همواره دوستدار کم آزاری کرم — خیره شنیده خلق جهان دوستدار او
تا بود بر بزرگ خوی بردبار بود — چون تنگ جود نیست دل بردبار او
آنگه شد از نهاد و دلش در فزونی — آنکس که یافت آگهی از آشکار او
آنجا که یافته شود او شکل ماش — تا بنگری صبوری و سنگ و وقار او
از کار باکری تفضیل کار کرد — هیچ اختیار نیست بر آن اختیار او
اکنون کمال ملک کند افتخار و بس — آن نیست او که هست کمال افتخار او
فخرش اصل و فضل بزرگ فرو تست — این هر سه خیر نیست برون از شمار او
خالی نباشد از شرف و حکمت بزرگ — ایوان او و درگه او روز بار او
لشکرکشان نبوند تقرب بر و در حشن — گر شاید از فریده کشنده ی نثار او

باصد هزار فضل که دارد و نبارزی است — چون آنکه خون شیر خورد و ذوالفقار او
ده ساله یا دوازده ساله فزون بود — کاندر نبرد گاه بر آید غبار او
روزی نبرد گاه و شبانگاه را نماند — نا گشته هیچ دشمنی اندر دیار او
تا روز حشر یاد کنند اندران زمین — لشکر شکستن و صفت کارزار او
روز نبارزت بدلیری است او — باصد هزار تن بزند یک سوار او
همواره شادمانه ز بهرام داد او — توفیق حق داد و خدا وند یار او
چون بوستان تازه و باغ شکفته او — از زردی رید کان حصاری حصار او

فرخنده باد عیدش تا جاودان مدام
بی جام او مجلس او بی یسار او

زبهر تهنیت عید بامداد بگاه — زمین آمد خورشید نیکوان از راه
چو چین قرطه هم بشکسته جعد شکن — چو حلقهای زره کرده بر دو زلف سیاه
فکنده بی رنج و بهره رخ بزلف فکنده — چو ماه فی بدل و بهره و زلف کرده دوتاه
چو سرو بود و چو ماه و نه سرو بود و نه ماه — قبا بپوشید سرو و کله بدارد ماه
خجسته باشد روز کسی که در وی بود — خجسته روی بت خویش بامداد بگاه
بمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک — یمین دولت محمود شاه ملک پناه
بنده کرد بدین کارها ...

ز برگشیده او را فلک فرو فگند | چو چرخ در بر او جایگه است و هر چه خواه
ز مردمی و ز رحمی همی پذیره شود | عطا و عفوش پیش سؤال و پیش گناه
شتاب کارتر از باد وقت تاختن | درنگ پیشه‌تر از کوه گاه باد افراه
که مرگ نی به اندیشش | عطای او را وقت سخای او را گاه
نگار نعمت حالیش یاد خواهی کرد | به چشم عقل نماید بستان اندر چاه
به هر زمین که خلافش بود و نیاز درست | ز هیچ باغ درخت و ز هیچ باغ گیاه
همه ملوک زمین زیر دست او بودند | جهانیان ز هنرهای وی شدند آگاه
که چه و دیدست رای او و چه چه | شه مخالف بی راه و گمرهش گمراه
تمام وانی اگرچه من ز بیم ملال | بجهد و جهد سخن را همی کنم کوتاه
ز بس که او دو سپاه بزرگ کافر کشت | عقیق رنگ شده اندر دیار هند گیاه
چنانکه تیغش برداشت زان نعیمان سر | ز روی ناخن چاوه برندارد کاه
ز خون چشیدن شیر افگنان این دو سپاه | بسان مردم میخوار مست شد روباه
سنان شکست فراوان دست بستان کشت | درانچه کرد نجست جز رضای اله
بیک غزات قریب هزار پیل آورد | از آن گرفته بیک حمله سیصد و پنجاه
بسا سپاه که بیک حمله هزیمت کرد | مظفرا ملکا لا اله الا الله
هزار لشکر چینی شکست لشکر او | بخوابگهش اندر شب مشکین گاه

ز خون دشمن اندر میان رزم کهش | بلند پیل نماند گذشت جز به شناه
ز هول رزم کهش خانیان ترکستان | اگر کنند بکوه و بدشت رزمگاه
بکوه مرد نماید بچشمشان نخچیر | بدشت پیل نماید بچشمشان روباه
عجب نباشد اگر خدمت ملوک کنند | که در پرستش او
شهان ز خدمت او از عوار پاک شوند | بر آن مثال که سیم گداخته در گاه
همیشه تا بود اندر فلک دوازده برج | چنانکه هست بسال اندرون دوازده ماه
معین او نبی باد و پشت یار وی حق | جهان بتیغ و دولت فزای کافر کاه

بزرگ باد بنام بزرگ او شش چیز
نگین و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاه

همین بنا بهار هم برد جاشنگاه | چنانکه رنگ برود زرد و دو شه ماه
گفت این فراخ بنا و دشت گشاده چیست | گفتم که عرصه گاه شهید و سپاه
گفتا چو خوانم این شه از دو ره ابنام | گفتم یمین دولت محمود دین پناه
گفتا پناه دین رسولست و پشت دین | گفتم ملی و هنرش و طاعت اله
گفتا کنون کجاست نشان و مراد | گفتم که زیر سایه آن رایت سیاه
گفتا ز هیبتش بهراسد همی دلم | گفتم ز هیبتش دل چون کوه شود چو کاه
گفت آن هزار و هفصد و اند کوچیست | گفتم ملی دو داشت بر دانگی نگاه

گفتا آن زره وران زره بر کی کند | گفتم شهان مملکت آرای رزم خواه

گفتا که سرد خوانشان بامه تمام | گفتم که سرو با کمر و ماه با کلاه

گفتا که عرصه گاه شه اندیشه خرم است | گفتم بلی ولیک چنین هیچ عرصه گاه

گفتا چو دیگر جهان هیچ شه نبود | گفتم زمین مپرس به نامه کن نگاه

گفتا که شاه نامه دروغ است سر بسر | گفتم تو راست گیر دروغ از میان بکاه

گفتا ملک به پهلوان چه ستاند از ملوک | گفتم ولایت و سر و گنج و تاج و گاه

گفتا چه کرد و از ایشان بلاد روم | گفتم چنانکه کوه کمر دار چاه چاه

گفتا زکفر پاک شود شهرهای روم | گفتم چنانکه سیم خانه میان گاه

گفت اسب او به رزم که اندر جهان بود | گفتم میان خون معادی کند شنا

گفتا چه سان رود که بزد روی رند ازو | گفتم چو مرغ بر گذرد بر سپهر ماه

گفتا که برتر از ملکان چون ازو گذشت | گفتم کسی که باید از و جاه و پایگاه

گفتا که خدمتش ملکان را چه بر دهد | گفتم که بخت و مملکت و آبروی و جاه

گفتا گناه کار که از وی شود بعذر | گفتم ثواب خدمت باید بر آن گناه

گفتا زمانه خاضع او باد روز و شب
گفتم خدای ناصر او باد و سال و ماه

فرخی و پادشاهی و شادی ایران شاه | مهرگانی خجسته باد و نکوه

بزرگ باد که چون بگذرد مهرگان فرخ روز | بجنگ دشمن دارد درون کشد بغداد سپاه

بمهر و ماه زبهر نشستن و خوردن | بتاب خانه فرستند شهریاران گاه

خدایگان جهان آنکه از خدای جهان | جهانبانی را پادشاست و باد افراه

چو مهرگان بکند خانه را پر از فلک | بجنگ تا شکن دشمنان بود شش ماه

گهی سپه بفرازی برون برد که چشم | چو بخت نیکبختی همی نماید اندر چاه

گهی بزرگ نشینی سرای پرده زند | چنانکه ماهی از ابر فرو زاد بنماید ماه

همه زمستان درپیش برگرفته بود | رهی دراز دراز و شبی سیاه سیاه

همیشه به گیتی همی کشد دشمن | مردمی که جهان را جز او نزیبد شاه

زهی شهی که همه وسال در پیش تو | همی کشند شهان پیش بزرگ دو ماه

بشهریاری کس چون تو نیست بنه کمر | بخسروی چو تو کس نیست برنهاد کلاه

تویی که مردی را نام تست فروغ | تویی که راد و بر او دست راد دست پناه

ز پادشاهان کس را ستوده نبود | بجز ترا که گواهیده شد بتو بدخواه

بکار کینه کند ناوک تو از گل گل | بروز رزم کند خنجر تو از که کاه

هزار شیر شناسم که پیش آمد تو | درو چنان نگریدی که شیر در روباه

زمین اگرچه فراخ است جای نیست درو | که تو درو نتوانی زدن راه لشکرگاه

نشستگاه شهان باغ و کاخ و خانه بود | نشستگاه تو دشت و خوابگه خرگاه

بسا شها که نیارد ز خورد و خوی گذشت / تو چند راه گذشتی تو جنگ جوی سپاه
تو را بهای نگذشته شب که ازاو / برون پیل نیارد برون شدن بشتاه
ز پادشاهان نگرفت جز تو در یک ماه / ز لرک سی و نه و ز پیل سیصد و پنجاه
ایا ستوده مردی چو هست هیچ نگرد / ایاز دود ز آهو چو پارسا ز گناه
خدایت از پی جنگ آفرید و از پی جود / بسیج رزم کن و عزم جوی و دشمن کاه
همیشه تا چو گل از گل نزوید و نه مه / ز روی آتش سوزنده سبزه تا نکاه
همیشه تا نشوند ایچ کس بجای آن / ز زر ایزد همچون ز زر از خویش آگاه
خدایگان جهان باش و پادشاه زمین / ستوده بر کش و در بندگان جهان بخواه
چو نوبهار بچشمت همه روشن / چو روزگار ز تو دستها همه کوتاه
خجسته باد ت و فرخنده جشن و فرخ باد / بسیج رفتن و بیرون شدن ز خانه بخواه

تبا گرد بهر کس همی شود بتو راست
مباد کس که کند راست گرد ده تباه

هر که خواهد دین شد و جوینده راه / شغل و طاعت ایزد بود و خدمت شاه
شاه محمود گرشاهان ز بر دست گشید / هر زمانی بپرستیدن او پشت دوتاه
در همه گیتی ز بس بر نهد هیچ نهی / بی پرستیدن و بی طاعت او تاج و کلاه
گو اگر گوید من راه خلافش سپرم / کو رخ ماه و براه رفت و کاهش گاه

ملک را بی همتست به او / نه خطر باشد و نه قیمت و نه قدر و نه جاه
هر ولایت که نه او داده بود چیس بود / هر شاهی که نه از خدمت او ماند و آه
عجب آمد ز منوچهر حرف گشته مرا / او ولایت نه شرق همی داشت نگاه
خویش عرضه همی کرد که این خانه بنست / از دگر سو گذر خانه همی کرد تباه
این همی کرد و همی خواست ز سلطان زنهار / گو مساز آنچه همی سازی و زنهار مخواه
این بگفت از پس آن کز ملک شرق بری / مایه فتح رسیدست فزون از پنجاه
که فلان قلعه گرفتم بفلان شهر شدم / بگرفتم ز فلان خانه فلان بالش و گاه
بیشه و شهر جهان گشت و ره قلعه جهان / جنگ از ین گونه همی کرد و بیاوه بدخواه
چون فرو خواند زنامه صفت کشتن او / در شبه راندن و ره بردن او بود آگاه
برتبه کردن ره غزه چه بایست شدن / بر دو شیه چه بایست شدن خیمه گاه
او بدانست که سلطان سوی ورد بخارا / ترزه اندیشه و تر منزل نز آب و گیاه
هر کجا خواهد راندن چه بدشت و چه بکوه / هر کجا خواهد بگذرد و منزل گاه
چه گمان برد که محمود دگر دیگر گشت / همتش هست غزنی کانه بد سبحان الله
لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان / آنکه با دانش شهان را بدهد باد فنا
برون بیشه سپه راند سوی خانه او / وست او کرد و بکره زد و لایت کوتاه
بکند راند سپه زنته گرده ز رسهی / تن او تا بر ماهی سر او تا بر ماه

از گل تیره سراپایش گرفت چو قیر / مر و را زان گونه که افتاده بود درون چاه

جایها بود بران بر چه یکی و چه هزار / که میان گل و چل همی کرد شناه

غرض شاه درین بود که آگاه شود / ز توانائی و قدرت که بدو داد خدا

ننمود او را کمین از تو توانم رستن / رسته گردن تو از تو خطا بود و گناه

چو خطر دارد بیرون شدن از بیشه بزر / اگه بیرون پرواز دریا هر اسب سپاه

شاه برگشت سوی خانه و آنجا که هنوز / بیشه و آب و گل تیره گرفتست پناه

چون رسد خوک جگر خسته در آن بیشه بگیر / سوی آن بیشه رسد گونه همی اندر راه

خوک چون دید به بیشه در تهمت شیر / گرش جان بدر از انسو نکند هیچ نگاه

شیر گردنده که بگراه بجای نگذشت / هم آن است که از انسو گذرد و دیگر راه

آفرین باد بر آن شیر که شیران جهان / بیش و خوار تر و زار تر اند از روباه

کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر / بخت پاینده و دل نو دولت برناه

دل و شاد و نشاط تن او باد قوی / تن بدخواه که از رنج چو زر اندر کاه

روز عید رمضانست و بسی سال نواست
عید او فرخ و فرخنده و فرخ سرما

عروس وار بیارا جهان سازد همی حله / بباغ اندر همی سازد ز شاخ گلستان کله

ز هر گونه نخجش همی بارد همی لؤلؤ / ز هر جامه نخجش همی افتد رها حله

بباغ اندر کنون هر روز مر دم مجلس آرد / براغ اندر کنون آهو برد وسیله از سبله

نیابد روشنی بیرون لب بن یکی آتش / ز لاله دشت پرشمعست وار گل باغ پر شعله

بیا تا ما بدین شادی بگردیم اندر این ابن / بیا تا ما بدین رامش می آریم اندر این حجله

چو می خوردیم در گردیم هر یک نگاری / چو بر خنیر بم گردانیم زیر کله و حله

نوآیین مطربان داریم و بربطهای گوینده / ساعد ساقیان داریم و ساعدهای حنّ نقله

ز هر کام دل را بیاید ساختن حیله / بقدر میر ما مستغنیم از کوشش و حیله

امیر عادل و عالم هنر جنبد و غازی / ابو احمد محمد کوست دین و داد و دراقبله

ز فرزندان بدو گویند فرزندان گویند / قوام الدین ابو القاسم نظام الدین دانند و

ز مهمانان او خالی مدحان او نبگسی / نه اندر شعرها خواندست نه اندر نامه در حله

ز بس سخن درش / زنا پیشکند کمان رستاهین گسسته جله

اما فرمان سلطان رانشسته بر لب جیحون / ازین پس هم بدان فرمان سپه بگذاری باز دجله

چو اندر آب روی پنداری همی بهم / غلامان تو

ز عالم عدل تو خبری کند نیکوتر از عالم / ونه ممکن باشد این کاندر شاخ روی دجله

اگر نه در خور همت جهان خواهی گرفت اینست / بجای هفت کشور هفتصد بدعلی القلعه

نهایتهای اسکندر بایران آری از توران / خزینه شاه زنگستان بغزنین آری از کله

جهانی دار تو یک فرمان سپاهی از تو / حصاری در توکیک ناوک مصافی از تو نگله

جهان چون سوزنی از روی آب از زر دوختی
رطوبی چل تکه اندر ابلج اندر او وسیله

کسی کاندر خلاف جامه پوشد همان ساعت
ز بهر سوک او مادر بپوشد جامه نیله

ز بهر جنگ دشمن دست نابرده برگرده
غلامان ترا هر دم کمان اندر کمان جو تیله

ز بهر آنکه از جنگ تو فردا چون رها گردد
کنون دانم همی خواند کتاب حیله و رله

بصورت گر کسی گوید من و تو گو روا باشد
ولیکن گر بجود گوید من و تو گو معاذ الله

محال اندیشه خام آید و هر گاه سخن گوید
بباید بود مردم را محال اندیش خام ابله

امیرا تا تو در ملکی چو ... در خانه هر ماهی
روان خانیان در تن همی سوزد ز زر غله

ز بیم تیغ تو ناچین ز ترکان ره همی گردد
اگر زین سوی جیحون گرد بادی خیزد از جمله

همیشه تا بصورت یوز و نکره باشد از آهو
همیشه تا بقوت شیر بر تو باشد از وزله

مظفر باش و گیتی دار و همت باش و شادی کن
جهان خالی کن از نامردم بدگوهر غله

بشادی بگذران نوروز و ماه و روز گاهی
که بستان قبله را قبله و قبله از در قبله

بامدادان بگاه آمد بار دیگر چو ماه
آنکه از آهسته زود گردد هر عید سپاه

اندکی غالیه بر زلف سیه کرده نگار
عید را ساخته و تاخته از حجره بگاه

گفتم ای ترا زلف ز مشک سیه است
غالیه خیره چه اندائی بر مشک سیاه

غالیه چون بر مشک رسد رنگ شود
لیکن از غالیه گردد بجهان مشک تباه

یا رب این غالیه مشک است بدانم چه کس
تو ندانسته ای ساده دلک چند بگاه

ای کجا سرو بکار آید با قد چه سرو
ای کجا ماه بکار آید با روی چو ماه

روی ششتن بگلاب از چه قبل چون رخ تو
بی گل تازه ندیده است کسی اندر دیماه

گر گلاب از قبل بوی کنی تیز مکن
وقت گل خوش نبود بوی گلاب از لخلخاه

مشک زلف و گل رخ را لطفی خواهی کرد
پیش کرد ای پری چون بنماز آید شاه

ملک عالم عادل سپر شاه جهان
میر ابواحمد محمود و آن داد پناه

آنکه بر زر ملکی خوارترین نعمت اوست
دست بوسد زبی آنکه بدو باید جاه

شهریاران ز ابسی بدر خانه او
در شرف پیش تر از پیش تر از بخت گاه

راه دولت ز در خانه او باید جست
هر کسی را که سوی دولت کم کرد راه

بس کسان کز زر
همچو میران و شهان با کمر و تاج و کلاه

ران گوران خوردن کس که رود در نخچیر
درگه شاه بی شیر است آنکه درگاه

هر که دولت طلبد خدمت او باید کرد
خدمتش را سبب جاه کرده آنکه

خدمتش روز فزون چو گشت در گشت
آخرش گندم پاکیزه بود اول کاه

ره نمودن سوی کار دو دست هر که
من نمودم ره دگر دم چه راه این آگاه

هر کجا از ملکان جهان یاد کنند
چه از و گفتی گفتی و سخن شد کوتاه

خانه دانم که همی بوده از بخشش او
کان زر گشت چنین خانه فزون از انجا

هرچه در شرط جوانمردی باشد بدهد
هیچ کس دید جوانمرد حسن لا والله

از پی آنکه ببخشد گنه کهتر خویش
شادمان گردد چون کهتر او کرد گناه

نکند کندی و تنقی که کند پادشهان
نکند تیزی و تنقی که کند بادافراه

از کرمهای آل هر بنده نگه داند داشت
دل فرزند گرامی نتواند داشت نگاه

مهربانست و عجایب بود این از مهتر
بردبارا است شگفتی بود این از بر ماه

ای بر حلم گران تو که اندر خور که
ای برحمت تو چرخ برین همچو چاه

از کرمی که تو ئی هر که حدیث تو شنید
نتواند که نگوید حسن الله جز آه

حق هرکس بشناسی چه بمال و چه بجاه
زین قبل نیست ترا هیچ شبیه از اشباه

خنک آن میر که در خانه این بارخدای
پسر و دختر آن میر بود بنده و داه

بوسه کان ملکان پیش تو بر خاک دهند
خویشتن را زانکه معشوقه بود سیصد راه

شرفی دارد و بر چشم حسن زانکه نهند
شهریاران جهان پیش تو بر خاک جباه

باید ار یکدل و یکتا هی اندر همه کار
زین قبل نیست دل هیچکسی بر تو تباه

از تو زیبد که بیاموزد هر کس بهتری
پسری نیک شود هر که بتو کرد نگاه

هر که او سیرت تو پیشه گرفت از همه عیب
پاک و پاکیزه برون آید چون زر از گاه

کی توان جو تو آلت و فضل تو گراست
آنچه ممکن نتواند بود از خلق مخواه

~~بی فضایل سیر تو نتواند گرفت~~
هرکجا آب نباشد نتوان کرد شناه

بی فضایل سیر تو نتواند گرفت
هرکجا آب نباشد نتوان کرد شناه

بس هنرهای که بدین آل که تو داری امروز
پیش تو فرو اصد لابه کند چون روباه

نه و یرا ز قبل خدمت یک بنده تو
قیصر از قصر برون آید و خان از خرگاه

تا بدیماه بود کوه برنگ مصمت
تا به نوروز شود دشت برنگ دیباه

تا به فروردین گردد چرخ چون خط دو دست
باغ و راغ از گل نوکشته و از سبزه گیاه

شادمان باش و بداندیش کش و دوست نواز
کامران باش و مخالف شکن و دشمن کاه

دولت و فتح نهاده سوی تو روی چنان
چون به آب آز ز کهسار سوی بحر شتاه

عید تو فرخ و تو با طرب و شادی و لهو
دشمنان تو همه با غم و با ناله و داه

عید خوبان   خورشید سیاه
جامه عید بپوشید و بیاراست سیاه

زلف را شانه زد و حلقه ببندش بگشاد
و آهنی مشک فرو ریخت از آن زلف سیاه

باد شبگیری بر زلف سیاهش بوزید
طبل عطار شد از بوی همه لشکرگاه

بر خرگاه فراز آمد و بر عادت خویش
سر خرگاه برافکند و درون کرد نگاه

شب تاریک فرو رفت بماند پس کوه
همه خرگاه برافروخته زان روی چو ماه

من درانحال ز خواب خوش بیدار شدم
شنگ دیدم بت من داشت سر اندر خرگاه

گفتم این کیست مرا گفت کمین بنده تو
ماه دلم گشت برآشفته دگر باره بشاه

آفرین کردم بر شاه فراوان و بزیر
که چنان ماه بخف کردم در خدمت شاه

روی شاهان جهان یوسف بن نصر بن / میر دولت عضد دولت سالار سپاه

آنکه پیوسته سخاوت سوی او دارد روی / از پی آنکه ز کس نیست ره او داند راه

بر او مال بهم کردن منکر کس است / نکند مال بهم زانکه بترسد ز گناه

هرچه آمد بکف او بکف دیگر داد / من ازین گفتم و لشکر سلطان آگاه

نکند آن گرد و گر کوئی روزی بجهان / مردمی بود که دینار و درم داشت نگاه

با چنین همت شاهانه که اندر سر اوست / زود باشد که بهمت رسد انشاالله

فلک برشد ازانجای که جا همت اوست / همچنان باشد کاب از بن صد تاری چاه

دست رادان جهان کوته گرد از داد وی / که کند دست بزرگان ز بزرگی کوتاه

بکند هرچه شه ایران درخواهد از وی / هرچه دشوارتر است او تو از میر بخواه

میر یوسف عضد دولت شیر است و دلیر / که همه شیران باشند بر او روباه

همه میران جهاندین گزاد یاد کنند / خاک بوسند و بیابند از خاک رجاه

مهترین میر مبارز که بود نامه کنند / بر نویسند ز بر نامه علامه و فداه

شهریارا چو سپه دار تو این میر دلیر / به سپه داری کس بر ننهادست کلاه

هر مصافی که بد و خویشتن اندر فکند / زان مصاف آنچه سخن نشنوی الا همه آه

سپه آرای تو رو کرد بهنگام نبرد / رویهای چو گل سرخ کند زرد چو کاه

جاه داده بر شاهان ز بر بازوی خویش / لیکن از دولت دارد خدمت تو چو جاه

از وفای تو سرشتست دل او و تو خود / آزمودستی او را بوفا چندین راه

همت او همه این است که از روی یقین / بکند نام عدوی تو و نام بدخواه

دل بدخواه تو پیش تو بدرد و بنهنگ / همچنان چون دل آن شیر بدانسوی جاه

تا همه روز سوی ابر بود چشم زمین / تا همه ساله سوی حرب بود میل سپاه

تا بود هیچ شهی را بجهان خیل و حشم / تا بود هیچ رهی را بجهان بخت و رفاه

بمراد دل او باد همه کار جهان / بشنو آواز من این دعوت و این لفظ گواه

فرخش باد و خداوندش فرخنده کناد / عید فرخنده همین جشن بهمن ماه

دولت او را همه کام دهاد و راهنمای
ایزد او را همه جا داد نگهبانست و پناه

ای رساننده مرا حشمت و جاه تو بجاه / فضل کردار تو بر بوده ز راهی تا ماه

واجب آیستی کاین بنده دیرینه تو / نیستی غایب روزی و شبی زین درگاه

گاه بی زخمه بخرگاه تو بربط زنمی / گاه کسی نشنودی بانگ برون از خرگاه

گاه در مجلس تو شعر بدیهه گفتمی / بزمانی همی پیش تو هستی بجاه

عذرها دارم پیوسته درست و اندرست / گر بخواهی همه پیش تو بگویم تو بخواه

و آن دو آگه باشی ای پیرو که هر خویش / و آن دو آگه باشی ای محتشم مجلس شاه

اولین عذر من آن است که من مردی ام / دوستداری معشوق توستی دانند

من نشانی دل ناچار که باید داشت
گویم امروز نباید که شود عیش تباه

رود میگیرم و میگویم هان مادر فرزندا
شغل فردا بمن خود بهش و بسبصد راه

خدمت سلطان کرده را و بت را
باد تقصیر چنین بر سوی از روی آگه

چون برون آیم ازین رسم حال از زر کار
دو در خویش من آیند براند ز سپاه

گاه گویند فلان اشترم گم کرده بهید
گاه گویند فلان ترک بشکنده کلاه

من همی گویم اشتر بر بجار و دست
اسب را همی پرگاه کن و دار نگاه

سال هشتاد درین خانه ام هم چو پسند
این همه بار خدایان بزرگان سپاه

چون بره باشم باشم بتو خانه شهر
چون بشهر آیم باشم بنخیدن راه

کنهان من بیچاره بدین عذر ببخش
راه مردان بچنین عذر ببخشند گناه

تا نگوئی که فلان بنده من بود کنون
نگذرد سوی در خانه ما ماه بماه

من همان بنده ام ولکن کنون بنده ترم
هم چنین است خدای از دل من هست آگاه

کودکی بودم و در خدمت تو پیر شدم
ور چه هستم بدل و مردی چون ماه

گر همی شعر نگویم نه از آنست که هست
دل من بر تو و بر خدمت تو گشته گواه

جاودان شاد زی و باد و تن شاد و عزیز
تو آراسته این مجلس و این بلش و گاه

دوستداران ترا خانه با جوش کاخ
بدسگالان ترا خانه خرم بر چاه

تو بجائی که همه ساله بود نعمت و جاه
دشمنان تو بجائی که نه آب و نه گیاه

دوستان را ز تو همواره همین باد نصیب
عز بی خواری و بادا شی بی بادافراه

زمانه زغم مرا ای بُرج سبز زاه
خطی کشیده بر آن عارض سپید سیاه

گمان برد که بنه گرد جای بوسه من
ز غالیه شود جایگاه بوسه تباه

شبی بگرد مه اندر کشیده و اگر نیست
که از میان شب تیره خوب تابد ماه

کسوف داده رخ روشن ترا و چه گفت
که من که کنم سوی او بسعادت الله

کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت
چو مه گرفت همه شهر کنند نگاه

همی بستان ترا بر بنفشه کرد روا
بنفشه گشت و گلی خوشتر از بنفشه مخواه

زمانه گوئی از نو بنفشه را که نشاند
نهال داشت ز باغ وزیر ایرانشاه

جلیل صاحب بوالقاسم آنکه جاه او
هم کنند کنج امیر و پشت سپاه

نشان مهتری آن قوم را که بود
بسجده کردن او شده گشته روی جباه

کفیت همت او را بلند همت بزرگ
گر او نگاه کنی بر سپاه اندر چاه

شکفت هیبت او را ستاره روزه و را
که روز عمر عدو ز او سیه شد و کوتاه

~~اگر ز هیبت او را سپاه روزه و را~~
~~که روز عمر عدو ز او سیه شد و کوتاه~~

اگر ز هیبت او آتشی کنند ز کف
ستارگان بگذارند چون ز دم در راه

دگر ز عادت او صورتی کنند از جن
سپهر بر سر او سازد از ستاره کلاه

زدودستی که مر او راست عفو ساده شود
چو کمتری بر او معترف شود بگناه

شتاب گیرد و گرمی بوقت باد شن
صبور گردد و آهسته گاه باد افزا

زمین اگر زکف راد او کشیدی آب
نبات زرین رستی ز روبه جای گیاه

اگر ز طبعش بودی هوا نگشتی ز ابر
چو روی آینه گرده اندر آتش آه

ادب عزیز از و گشت ورنه پشت آدب
شکسته بود و رخ لاله گون گشته چو کاه

اگر چه مروت ز خاندان تو نام
ابا فزوده وزارت ز روزگار تو جاه

بزرگ بود وزارت همیشه و تو باز
بزرگتر شده یارب تو برفزای و مکاه

خجسته طبعی و شاه را خجسته وزیر
بزرگ همتی و جود را بزرگ پناه

امید زایر تو رنجه گشت و ذخیره بماند
زبسکه کرد زیادی بخشش تو شنا

مگر سخاوت تو روشن است بر هر کس
مانع باشد اندر جهان ازو آگاه

سخا بزرگ امیر است شکرش بسیار
دل تو شکر او را فراخ لشکرگاه

کسی که هیچ سخن زان تو سؤال کند
جواب باید پیوسته هیچ از بیجاه

نگاه داشته باشد همیشه از همه بد
کسی که داشته باشد محبت تو نگاه

بیاست ار بنگارند زرد بهی بر خاک
چو بیشه خواهی ز آن شیر گیرد آن راه

همیشه تا که هوا سرد گشت و باغ دژم
کند گرم و دل فروز خانه و خرگاه

بهر مرادی فرمان بر تو باد فلک
بهر هوائی یاری گر تو باد اله

همیشه تا نتواند شناخت چشم درشت
نماز خفتن بیگه ز بام داد بگاه

موافقان تو با ناز و نوش و ناله چنگ
مخالفان تو با دل دوای و ناله و آه

نگار من که برم تمام کرد نگاه
زبهر چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه

از آنکه نرگس لختی بچشم تو ماند
دلم ز نرگس بشیفته شده است و تباه

بروی و بالا ماهی و سروی ای نوروز
بدان بلندی و سروی بدان نکویی ماه

بباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر
ز چرخ ماه سوی چهره تو کرد نگاه

ز رشک چهره تو ماه خیره گشت خجل
ز سرو قامت تو سرو گوژ گشت و چو کاه

چراغ و شمع سیاهی و بر تو کرد شد است
ز بس نکوئی و ملاحت هزار گونه سپاه

بمجلس اندر تا ایستاده دل من
همی طپد که مگر مانع کردی بدل خواه

ز رنج از تو بپسندم نه از تو بشکیبم
درین تفکر گم گشته ام میان دو راه

ز مکری بره آیم چو باز پردازم
بمدح خواجه سید وزیر زاده شاه

ابو الحسن علی فضل احمد آنکه ز خلق
مقدم است بفضل و مقدم است بجاه

بدو بنازد مجلس بدو بنازد صدر
بدو بنازد تخت و بدو بنازد گاه

بچشم همتش ار سوی آسمان نگری
یکی مغاک نماید سیاه و ژرف چو چاه

برای حرمت جهان زانکه باید داشت
همی نداند دینار خویش داشت نگاه

چرا نداند و داند من این غلط گفتم
بدین عقوبت واجب شود و معاذ الله

که دست حاقدش از حلم آن بود کوتاه

چه گویم گر از سخا هیچ کسی گوید
کمال خویش بفزای دل خویش نگاه

کسی که نام بزرگی طلب کند نگفت
که کوه روزین بر چشم او نماید کاه

به خاصه آنکه باصل گهر چو خواجه بود
نگاه کن که بنا بی شبهش از اشباه

همه بزرگان کاندر زمین ایرانند
باستانه او برزمین نهاد جباه

بهمت و سخا و بهیبت و بهنر
بر دمی که چو تو آفریده است اله

زیم خدمت بخشند هزار پاداش
بصد کنه نگراید به خشم باد افراه

خدای در سرا و همی نشاند بزرگ
از آسمان و زمین مهتر و فزون صد راه

بسا کسا که گرد هیچ عذر نداشت
ول گریش از آنکس بخت عذر گناه

در این دو سه که من سخا بعیتم از کف او
بکام دل برسیدند از رهی بیجاه

یکی منم که چنان آمدم مشکل براو
که کردی به آید هنر بیت از نگاه

کنون چنان شدم از بر کجا که من
بناز بوته توزی و صورت دیباه

بصره زرنهم کردم و به مدح درم
همیروم که کنم خلق را ازین آگاه

براه منزل من گر رباط ویران بود
کنون رباط خورشید شدم خرگاه

چنین کنند بزرگان زینت کنند
ملی ولی کن به هر بزرگ به هر گاه

همیشه تا نبود خوب کار چون بد کار
چنانکه می نبود نیک خواه چون بدخواه

همیشه تا نبود اشرف باز برتر از کنجشک
چنان کجا نه هنرمند برتر از روباه

جهان مطیع او باد و روزگار مطیع
خدای ناصر او باد و بخت نیک سپا

آن سمن عارض من کرد بناگوش سیاه
دو شب تیره برآورد ز دو گوشه ماه

سالش از بازده و شانزده بگذشت هنوز
چون توان دیدن آن عارض چون سیم سیاه

روزگار آنچه توانست برآن روی بکرد
بستم جایگه بوسه من گرد سیاه

بچکد خون دل من چه بروش گرم
نتوان کردن از درد بدان روی نگاه

شب بخسپم ز غم و حسرت آن عارض روی
تا به شب زین غم و زین درد همی گویم آه

بکنم روی سیه گرد و سوگند خورم
کان بت من همه عمر نگذاشت گناه

او سخن گفت ندانند چه که باید کرد
کز آن چشم سیه دارد و آن زلف دوتاه

عارضش را که دولت همسایه بسوخت
خویشتن داشت کس از دولت همسایه نگاه

که نگین و برانی یک شهر بود
این من از خواجه شنیدستم در مجلس شاه

خواجه سید بوبکر حصیری که بدوست
چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه

آن کریمی که کریمان جواز و یاد کنند
همه بر خاک نهند از قبل جاه جباه

جاه جویند بدان خدمت و با جاه شوند
برتر از خدمت آن خواجه عزت و چه جاه

خدمت او کن و مخدوم شو به شادی و بری | هزارین گونه نکرد بدم تا بی حجاب
اندرین نکوهلت صد تن بشمارم که شدند | همه از خدمت او با کمر و زر و کلاه
قبله محتشمان شد در خانه او | کس نه بیند تهی از محتشمان آن درگاه
او بر کس نشود هر که نیک بهتر ببت | کو نیاید به زیارت بر او چندین راه
هر که او پیش چو در مجلس او خواهد نشست | بدو زانو شود آن خواجه مربع برگاه
چون بر شاه بود هر که بود جز بیران | پیش او باشد خشم تو ازین پیش مخواه
بانگاه هست مر او را بر شاه بزرگ | زین سخن کس نشناسم آگاه
او بر شاه به فضل و به هنر گشت عزیز | زین قبل هستم از جمله زبانها کوتاه
زان خداوند مراین مهتر با همت را | هر زمان بیش بود نیکوئی انشاالله
برسد جائی که مرتبت و جاه خطیر | بزند خیمه زر بر سر سیمین خرگاه
شکری سازد چندان زغلامان سرای | که جدا باید کردن ز میان لشکرگاه
نه عجیبست عجز این نعمت آن از خدای | این سخن را نه نوشت و بدو داد دو راه
که به فضل و به هنر باید این یافته سیر | هست که آن فضل بدو داد الله
مهتری داند کرد و خلق را داند داشت | چه بیاد اوش نیک و چه بیند بادافراه
نیک عهدیست که گر جا که شاهی بجهد | بار ندهد چو در خانه او گردد شاه
بس کسا کو به چه افتاد و نه نشکو نظرش | رشته گشت بر چاه و برسید از چاه

راد مردان همه با درگهش آموخته اند | چون تو زین که بار میوه و با سبزه گیاه
جاودان شاد زیاد آن همه نیک سیرا | عیش آباد ز خرد و بر دل و جاه زناه
عیش نوروز و سر سال بر او فرخ باد | چون سر سال بد و فرخ و همیون سر ماه

چشم او روشن و دلشاد و همیشه صحیحی
که بود لاله بر رخ او در زد و چوگاه

ای صورت بهشتی در صورت بهائی | هر گه مساء و روزی از تو مرا جدائی
در سرو جویباری تو لاله بهاری | تو یار غمگساری تو حور دلربائی
شیرین تر از امیدی اندر دلم پدیدی | نیکوتر از هوائی و اندر دلم هوائی
نیکوتر از بهاری زیباتر از نگاری | چابکتر از تذروی فرخ تر از همائی
در دل بجای عقلی در تن بجای جانی | در سر بجای هوشی در چشم روشنائی
سرو و مهت بخوانم خوانم چه بخوانم | هم ماه با کلاهی هم سرو با قبائی
ای بر دو لبیکی ما به سخن نیوشی | سروی بقد و لیکن سرو سخن سرائی
از جمع خوبرویان من خاص مر ترا ام | شاید که من ترا ام زیرا که تو مرائی
من مر ترا پسندم تو مر مرا پسندی | من سوی تو گرایم تو سوی من گرائی
بر تو بدل بخواهم بر من شل بخواهی | هم من وفا نمایم هم تو وفا نمائی
ما غزل سرائی مرد فلک ستایم | از تو غزل سرائی و ز من فلک ستائی

من گر ملک ستایم از راه می ستایم
کو راست دون ایزد بر خلق پادشاهی

سلطان یمین دولت محمود امین ملت
آن پادشاه دنیا آن خسرو خدایی

آن اصل نیکنامی آن اصل بردباری
آن اصل پاکدینی آن اصل پارسایی

هم ملک را جمالی هم فضل را کمالی
هم داور ثنایی هم جود را بقایی

میر بزرگ نامی گرد نگران سلیمی
شیر ملک شکاری شاه جهان گشایی

هم مصطفات گویم هم مرتضات گویم
گرچه نه مصطفایی گرچه نه مرتضایی

گرچه نه مصطفایی ز اشکال مصطفایی
گرچه نه مرتضایی ز اشکال مرتضایی

از علم و ز تواضع گویی مگر مسیحی
از طبع و ز لطافت گویی مگر سمایی

بر درد کار دینی آمرزگار فضلی
هم پیشه وفایی همشیره سخایی

هر بند را کلیدی هر خسته را علاجی
هر کشته را روانی هر درد را دوایی

چون فتح را نویدی خواهش را امیدی
درمانده را نجاتی درویش را نوایی

با هر که عهد کردی یکرای دیگر نبایی
دین هر دو از وفا زاد تو خود همه وفایی

هر حاجتی که داری ز ایزد همه روا شد
من حاجتی ندیدم هرگز بدین روایی

جایی که عزم باید بس درست عزمی
جایی که رای باید پادشاه بندرایی

آنجا که رزم جویی دریای دشمنانی
وانجا که بزم جویی نوروز انبیایی

چون تیغ برکشیدی گیرند جهانی
چون جام برگرفتی بخشش عطایی

از بخشش تو عالم پر جوهری و عدنی
وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهایی

مردی همی نمایی گیتی همی گشایی
بدعت همی زدایی طاعت همی فزایی

یک پنج تو دار و زین پیش می رود شایی
یک چاکر تو دارد زان سوی گنگ رایی

گرد جهان بگردی شاها مگر سپهری
در هر کسی رسیدی مهرا مگر قضایی

هر هفته عالمی را بازره پیش رویی
هر ماه خسروی را با تیغ در قفایی

از حرص رزم کردن در بزم رزم سازی
وز بهر خصم جستن در یک مکان نپایی

هر جایگه که رفتی باز آمدی مظفر
چون با ظفر شریکی لاشک مظفرایی

مر دوستان دین را ملک همی نوازی
مر دشمنان دین را ملک همی گزایی

ضر موافقانی نفع مخالفانی
دین را همی بپایی وز راه می نپایی

چشم مخالفان را چون ناشکسته خاری
چشم موافقان را چون سوده توتیایی

تا زهره مهرگانی گردد هوای روشن
چون خورده زنگ حوری در شاره سمایی

با پنج باد عمرت فرخنده باد روزت
تا آن تا هوایی هر روز دوستانی

دایم بفتح و نصرت جفت و رفیق بادی
بی کوشش زمینی با بخشش سمایی

یکی گوهر و چون گل بوستانی
نه زر بدیدار چون زر کانی

بکوه اندرون مانع دیر کاهی
بسنگ اندرون زاده باستانی

گهی لعل چون باده ارغوانی   گهی زرد چون هیزم زعفرانی
لطیفی برانگیخته با کثافت   کثیفی برابر شده با گرانی
نه گاه نبودن مر او را نمایش   نه گاه گرایش مر او را گرانی
هم او خلق را مایه سودمندی   هم او زنده را مایه زندگانی
از او قوت قول بزی دبیری   وزو حرکت طبع انسی و جانی
غم عاشقی ناچشیده ولیکن   خروشنده چون عاشق از ناتوانی
چو زرین درختی همه برگ و بارش   ز گوگرد سرخ و عقیق یمانی
جواهر گهر بافته رشته   زده بر سرش رایت کاویانی
عجب گوهرست این گهر گر بجویی   مر او را نکو وصف کردن توانی
نشانی که فصل اندر او بازیابی   یکی نوبهاری یکی مهرگانی
ز خیری و لاله مرغزاری   ز آزار و نرگس بوستانی
بعرض شبه گوهر سرخ یابی   از او چون کند با تو بازارگانی
کنار گهر بر سر تو فشاند   چو مستی گهر بر سر او فشانی
ایا گوهری کز نمایش جهان را   گهی ساده سودی و گاهی زیانی
ز زنگی و سنگ از تو ناچیز گردد   که خنجر شهریار جهانی
یمین دول میر محمود غازی   امین ملک شاه زاول ستانی

شهی خسروی شهریاری بزرگی   که بدعت ز شمشیر او گشت فانی
ملک فره ملکش بی کرانه   جهان خسروی تیرش خسروانی
نه او چون ملک خلق دیده کسی   نه چون آن سخن خلق داده نشانی
همه میل او سوی یزدان پرستی   همه شغل او جستن آن جهانی
سپه برده اندر دل کافرستان   خطر کرده در روزگار جوانی
ز هندوستان اصل کفر و ضلالت   بریده به شمشیر هندوستانی
نهاده کر هندو بر خون هندو   چو دست گر بر سر خون جنانی
زهی خسروی کز بزرگی و مردی   میان همه خسروان آسمانی
ترا زین سپس جز فرشته نخوانم   ازیرا که تو آدمی را نشانی
به بزم اندرون آفتاب منیری   برزم اندرون اژدهای دمانی
ترا رزم که بزم کاهست شاها   خروش سواران سرود اغانی
ازین روی جز جنگ جستن نخواهی   بجنگ اندرون جز مبارز نرانی
بجز حرب کردن جهانی گشایی   بجز حمله بردن حصاری ستانی
ز باد سواران تو گرد گردد   ز پیلی که لشکر بدو بگذرانی
بخندد اجل چون تو خنجر برآری   ~~بخندد~~ اجل چون تو لشکر برانی
ترا پاسبان گر دل لشکر نیاید   که شمشیر تو خود کند پاسبانی

ندارد خطر پیش تو کوه آهن
که آهن گدازی و آهن کمانی

جهان را ز کفر و ز بدعت بشستی
به پیروزی و دولت آسمانی

نیاید بسی تا به بغداد و بصره
غلامی بصدر عمارت نشانی

اگرچه ز نوشیروان درگذشتی
بانصاف داد و چو نوشیروانی

همی تا کند بلبل اندر بهاران
بباغ اندرون روز و شب باغبانی

ببزم اندرون دلفروز تو بادا
بد و فضل دو پایه شادمانی

بوقت بهار از پی عیش بهاری
بوقت خزان از پی عیش خزانی

تو بادی جهان داور و دادگستر
تو بادی [illegible]ن خسرو جاودانی

چنین صد هزاران سنه بگذرانی
به پیروزی و دولت و کامرانی

هنگام گلستان ای بدر رخ چون گل خودروی
همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی

همرنگ رخ خویش تو گل یابی لیکن
هم چون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی

مجلس بطرازی برای همه خوبان
گر گل چو بناگوش تو گشتست لب جوی

از مجلس ما هر دم دوردی برون کن
پیش آر گل سرخ و فرو کن گل دوروی

باغیست بدین زینت آراسته از گل
یکسو گل دوروی و دیگر سو گل یکروی

با این گل دوروی همی روی نماید
زین باغ برون رفتن ما را نبود روی

بونصر تو بر پرده عشاق رهی زن
بر عمر تو اندر صفت گل غزلی گوی

تا روز بشادی بگذاریم که فردا
وقت ره غزو آمد و هنگام تکاپوی

ما را بکشمیر همی آرزو آید
ما آرزوی خویش نتابیم بیکسوی

کاهست که یکبار بکشمیر خرامیم
از دست بتان بهنه بگشم از سر بت کوی

شاهیست بکشمیر اگر ایزد خواهد
امسال نیارامم تا کین نکشم زوی

غزواست مرا پیشه و همواره چنین باد
تا من بوم از بدعت و از کفر جهان شوی

کوه و درح هند مرا آرزوی غزو
خوشتر بود از باغ و بهار و لب مرزوی

خاری که بمن در خلد اندر سفر هند
به چون گل نو رسته بمن دسته شبوی

خاری چو چه موریچگان تنگ دران راه
به چون تحفه ساخته از سرو جهی کوی

مردی که سلاحی بکشد چهره آمرزد
بر دیدن من خوبتر از جعد بت مشکوی

از دشمن دین تا نزنم باز نگردم
در قلعه او آهن چه بود ور روی

بس شهر که مردانش بمن بخشیدند
کامروز نه بینند در و جز زن بیشوی

تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان
تا گرگ بود نکند رم از دوی آهوی

از دولت ما دوست همی نازد گو ناز
بر ذلت خود خصم همی موید گو موی

مهرگان آمد و سیمرغ بجنبید از جای
تا کجا بر زند امسال و کجا دارد رای

جهان

وقت آن شد که بدشت آید غلیواج و تذرو / تا شود بر سر شخ کبک دری نغزسرای

بز در بیشه و در دشت همانا شود و / بازرا از پی مرغان شکاری شود آی

باز و چرغ باز کنون روی نیازند نبود / گاه آنست که سیمرغ شود در پی گای

همه مرغان از جنبش اندر شخ اند / اندر آن وقت که سیمرغ بجنبد از جای

اندر این وقت چه شاهین و چه باز و چه عقاب / جملگی محو بسانند بر ایشان بجای

مثل جنبش سیمرغ به چیز است بگوی / مثل جنبش شاه آن ملک شهرگشای

خسرو غازی محمود که خندد از جهان / آنکه بگرفت جهان جمله بتوفیق خدای

چون بجنبید ز غزنین همه شاهان جهان / بیشه گیرد بدل از باغ و بیابان و سرای

هراسند و بفتح و ظفرش فال زنند / گر مثل بر سر ایشان فگند سایه همای

او چو سیمرغ است آری و شهان جمله چو مرغ / مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای

شاد باد آن هنری شاه جهانگیر که کرد / همه شاهان جهان را بهنر دستگرای

اینسند و بسراندیب و بچیپور بود / هیبتا و بخطا خان و بقرخان تغای

خوش نخسبند کنون از فزع هیبت او / نه بروم اندر قیصر نه بهند اندر رای

وقت خفتن از او هیچ مخالف بنود / که شبها حسرت و غم باشد با ناله و وای

این همی گوید کای بخت بگردان ره مرد / وان همی گوید کای دولت بگر زنهاری

بخت و دولت بر آنکس حکند که بجند / هر که تن و جان و بدل خدمت آن بارخدای

هر که او خدمت فرخنده او پیشه گرفت / زجهان کام مراد گرد و فرمانفرمای

تا قدرخان کمر خدمت او بست بجست / از پی خدمت او یکدمه فغفور ختای

همه ترکستان بگرفت و بجائی بنشست / بشرف روز فزون و بهنر ملک آرای

دولت سلطان بر هر که بتابد بشکفت / گر شود باد هوا بر سر او عنبرسای

سال و مه دولت آن بار خدای ملکان / همچنین باد ولی پرور و دشمن فرسای

از همه شاهان امروز که دانی جز از او / مملکت را و بزرگی و شهی را درخورای

گر کسی گوید مانند او هیچ شه است / گو برو خام درائی مکن و ژاژ مخای

آنکه او را بستاید چه بود پاک سخن / وانکه او را بستاید چه بود یاوه درای

هر ستایش که جز او راست نکوهش بود آن / فرخی تا بتوانی جز او را مستای

تا چو بیجاده نباشد بنکورنگی سنگ / تا چو یاقوت نباشد به بها کاهربای

شادمان باد و تن آسای و بکام دل خویش

دشمنانش ز نهیبش دل و جان اندروای

ای دوست بصد گونه بکردی تو جهانی / که خوش سخنی کردی و کم گو زبانی

چون نازکنی ناز ترا نیست کرانی / چون خشم کنی خشم ترا نیست کرانی

مانند میان تو همی چون دهن تو / من دل کنم از موی و زغالیه دانی

گویم ز دل خویش دهانت کمر ای ماه / گوئی شو اگر و ز نکت نقطه دهانی

گویم ز تن خویش میان سازمت امروز | گویی نتوان کرد ز یک موی میانی
جانیست مرا جان بدر جز دل و جز تن | وین نیز بر من نکند صبر زمانی
گر گویی بفرست بگویم بفرستم | با دوست بخیلی نتوان کرد بجانی
جانی بدهم تا نزیانی ز تو برهم | من سود کنم گر ز تو برهم بزیانی
جان بدهم و دل ندهم کاندر دل من هست | مهر ملکی عادل و میر ملک ستانی
شهزاده محمد ملک عالم عادل | کز بخشش او نیست تهی هیچ دهانی
تا او به امان هشت از پی بخشش | هر روز بکوه اندر بفزاید کانی
گیتی چو یکی کالبد است او چو روان است | چاره نبود کالبدی را ز روانی
کافی تر از و دهر نپرورده امیری | وافی تر از و ملک ندیده است جوانی
او را ز پی فال پدر تخت فرستاد | تختی همه پر صورت و پر حلقه بانی
با تخت فرستاد یکی پیل چو کوهی | پیلی که بر او نقشه گشت است جهانی
هر دو لقب اندر خور این جبت دلیلی | هر شاهی را اندر خور این جبت نشانی
آن جبت که زین پیش تعین بود کمان گشت | دانی بتو آن داد و نقشی بکمانی
آب شرف و عز جهان روز بها داشت | با روز بهان جمله خبر زند بنانی
از بخشش تو خالی کم یابم دستی | وز نعمت تو خالی کم یابم خوانی
او را ز جفا دهر امان داد و خدا داد | در هیچ تهی را ز جفا دهر امانی

ای بار خدایی که کجا جای تو باشد | خورشید درخشنده نماید چو دخانی
زیر سخن راز تو صد نکته نهان داشت | زان هر نکتی راز دگر گونه بیانی
فضل تو همی بگوید هر فضل ستایی | مدح تو همی خواند هر مدح ستانی
هر چند نهان همه خلق ایزد داند | از خاطر تو نیست نهان هیچ نهانی
پیکان تو مانند شما داست که تو تو | هر روز کند با دل خصم تو قرانی
اندر دل هر نقشه قندیل تو شهریست | اندر بر هر کرد ز رمح تو نشانی
چون تیغ نهنگ گیری هر جای بجوانی | از خسته و از کشته نکوئی و بنانی
تا گیتی را هست بهر فضلی و طبعی | تا ایزد را هست بهر کاری یانی
شاه ملکان باش و خداوند جهان باش | کشای جهان زار گرانی بگرانی
اندر خدمت هر که بترکستان شاهی | زیر علم هر چه در آفاق بانی
دایم دل تو شاد بدیدار نگاری | شیرین سخنی کش لبی لاله رخانی
چشم من از آن روز که بیم لب و چهره | از رنگ علمهای تو چون لاله ستانی

بس بار که گردا بی شده گر توانی
کز تخت منوچهر از ند کانی

من اندر فراق تو تا خبر کردم | جمال و جوانی دریغا جوانی
دریغا تو گرینش رد و بم جدایی | دریغا تو گرینش چشم بخانی

سفر کردی و راه غربت گرفتی / براه اندرای بت همی دیر مانی
دل من ز مهر تو گشتن نخواهد / دلی و همی تو بدین مهربانی
گرفتم که من دل ز تو بر گرفتم / دل من کند چون تو هم داستانی
من از رشک روی تو دیدن نیارم / بهی سرو آزاده بوستانی
ز بس کز فراق تو هر شب بگریم / بگرید همی با من انسی و جانی
ترا گویم ای عاشق هجر دیده / که از دیده هر شب همی خون چکانی
چو مویی چه گویی چه نالی چه زاری / که از ناله گردون چو نال نوانی
چرا بر دل خسته از بهر راحت / ثناهای قطب المعالی نخوانی
ابو احمد آن اصل حمد و محامد / محمد کش از خسروان نیست ثانی
همه نیت و کام او خوب کاری / همه رسم و آیین او خسروانی
جهان را همه فتنه خویش کرده / به نیکو خصالی و شیرین زبانی
بآزادگی از همه شهریاران / پدیداست همچون یقین از گمانی
زهی بر هنر دادهٔ کامکاری / زهی بر هنر یافته کامرانی
اگر چند کز نامور تباری / وگر چند کز بهترین خاندانی
بعلم و ادب پادشاه زمینی / باصل و گهر پادشاه زمانی
پدر شهریار جهاندار بی از تو / ز دست پدر شهریار رهنمانی

عدوی تو خواهد که همچون تو باشد / باندان طبع و مردم ستانی
نگردد چه یاقوت هرگز بدخشی / بر سنگ سیه چون عقیق یمانی
نیاید پدید پشه از زینت هستی / نیاید بکوشیدن از جسم جانی
نکوهی کنون تا همی خویشتن را / چو آن ماهی دیگر گسترانی
ترا نامی از مملکت حاصل آمد / بگردی بدان نام پس شادمانی
مگر عهد کردی که در هر دلی شد / ز گردار نیکو نهانی نشانی
بدست تهی آزها را امیدی / بلفظ حزین کهتران را بیانی
اگر مر ترا چون پدر عمر باشد / ببندی بهر روز شهری ستانی
بهیبت هلاک دل دشمنانی / بچهره چراغ دل دوستانی
بصید اندرون معدن بر جوئی / مگر تو خداوند بحر بیانی
ز بهر تقرب تو دشکرت را / سپهر از ستاره دهد بی گمانی
سخاوت بر تو مکین هست شاها / از یرا که تو مر سخا را مکانی
اگر بخل خواهد که روی تو بیند / بگوشش آید او را ز تو لن ترانی
همه ساله گوهر فشانی رود کف / همانا که تو ابر گوهر فشانی
ببخت همه خلق را دستگیری / بروزی همه خلق را میزبانی
ز حرص برافشاندن مال جودت / برآید دو صد هر زمان قهرمانی

نشانی ز خلعت به او دست هرگز / نشانی نخواهد رسیدن بجو بی نشانی
توانگر بود در مدیح تو مادح / ز علم و ز بخت و ز طرز معانی
الا تا که روشن ستاره است هر شب / برین آبگون روی چرخ کیانی
هوا را بود روشنی و لطیفی / زمین را بود تیرگی و گرانی
تو بادی جهاندار تا این جهان را / بهر روزی و شب همی بگذرانی
بقا اندرون ملک تو بی نهایت / ملک اندرون عز تو جاودانی
ترا عدل نوشیروانست و از تو / غلامانت را تاج نوشیروانی

جز این یک قصیده که از من شنیدی
هزاران قصیده شنو مختصر کانی

دل خواهی و اندوه دل من نبری / اینت بد مهری و بی رحمی و بیدادگری
تو برانی که دل من ببری دل ندهی / من چنین برده نیم گر تو بدین برده بری
غم تو چند خورم اندهٔ تو چند برم / نخورم تا نخوری و نبرم تا نبری
هر زمان گوئی بر دو رخ و بر عارض من / قرست و سمن تازه و خوشبوی طری
چکنم گر تو بعارض چو شگفته سمنی / چکنم گر تو برخ همچو مه هفته قمری
پس از آن باشد کز عشق من مویی شوم / سال تا سال خروشش و ماه تا ماه گری
شمع افروخته هستم که به تو درنگرم / شمع ناسوخته منی که بمن درنگری

بندگی خواهی ز من بگذار از میر مرا / بندهٔ تو نیستم تا تو میر من بخری
خاصه آن بنده که مانند من بنده بود / مدح گوینده و داننده الفاظ دری
سال تا سال همه مدحت و نظم گهرم / نکند میر از مهر دل چنین بنده بری
میر ابو احمد شهزاده محمد بیکی / حق شناسنده و معروف به نیکو هنری
گر گهر باید او هست امیر گهری / ور هنر باید او هست امیر هنری
ای ملکزاده امیری که ز انساب ملک / بکمال و بخرد بیشتر و پیش تری
بس پسر کو نه بکام و به مراد پدر است / تو ملکزاده بکام و به مراد پدری
به مراد پدری تن ز قوی دولت تست / لاجرم چون به مراد پدری بر بخوری
پدر از خوی تو شاد است چو شاد است بسی / که همی بخت نکو دانی و گردن بسری
پسر آن ملکی تو که زبان رنجه شود / گر ز آثار فتوحش تو زبان برشمری
پسر آن ملکی تو که ز پولاد و سپر / با سرها دگر او گرد ز دندانه سپری
گوهری نیست پسندیده تر از گوهر تو / با پسندیدگی گوهر فخر گهری
شاه فرخنده پی میری آزاده جوی / گر لشکر شکن و شیر دشمن شکری
برترین چیزی شاه از نیکو نظر بخت / هیچکس نیست ترا یار به نیکو نظری
بعلی مردی و مردی نامی شد تو / گر علی نیستی ای میر علی دیگری
با دل حیدری و برخوی عثمان عجب / زانکه با دانش بو بکری و عدل عمری

هم برادری علی و هم برادری جلی
خطری که شاهی در نعمت و جاه تو شود
بحر جائی که کف راد تو باشد همراست
چون برآهیخت شمشیر و فرو پوشی درع
آهن آباد هر خویش کشمیر شوی
آن نمائی که فرامرز ندانست نمود
کاو کشته بهم رنجی و آن به قیمت
من بنظاره جنگ بیم از آن بخشش تو
سیم مرسا زعفر داد مرا لیکن گنج
پیش شاه ترا جنگ نفر مود همی
چون نفرمود که امسال بجنگ آیی تو
تا نیامیزد با زاغ سیه باز سپید
تا نباشد همبر آهوی همتای هزبر
شاد بادی و همه ساله بتو شاد بدی
در خور گوشه تو هیچ نگاری چگلی
چون موی میان داری خونکره کمر داری

هم بحری سمری هم بکری قمری
مردم حلی اندر کنف تو خطری
بلکه پیش کف تو گردند اندر شمری
پشت مردی بمیخی اصل و فروغ ظفری
لشکر ساخته خویش کشمیر بری
بدلیری ده به دیر نه از خیره سری
بشم آید بگافور اهی سر ستری
مر مرا نام بدید آمد تا زعفری
همه تا خیره تنبه گردم از بصری
تا بدیدی که جهان پر دلی و پر جگری
تا بداند که تو با زهره تر از شیر نری
تا نیامیزد با باز خشین کبک دری
تا نباشد که مردم همتای پری
شادی کان نشود تا بقیامت سپری
در سفر مرکب تو هیچوت کاشغری
چون ماهک رزه داری شکر داری

گویی که ترا دادم بر دار لب سخن
دل بر کف تو دادم تا یافته بر زان لب
جان نیز بتو بخشم جان را چه خطر باشد
جور تو یکی باشد داد تو مگر چندین
شاهیست مرا یارا با عدل عمر همدل
گردون همگو بدی چون تیر بجهد
امیر خراسان را شاهنشه سر مکنیز
کر اهل گهر باید با اصل هنر هستم
فخر همه شاهانی خورشید بر شاها
هم فرسنه گردی هم علم بزرگ دی
اندر سفری لیکن بر سان قمر دایم
سالار فلکن گردی بد خواه سرشناسی
در جنگ عدو کینه دار گو سپر مشت
کره تو عجب دارد
بر خصم نشان باشد و بر دشمن انرا نم
پیر تو بگرد دزد و سهم تو ظفر بند

گفتار دگر داری کردار دگر داری
زان دل که ترا دادم جانا چه خبر داری
یی نی که چو دل داری بسیار هنر داری
با او چه کین داری با جور چه سر داری
مندیش از گر کوش داری و بصر داری
بسیار ادب داری بسیار هنر داری
آیین پدر داری کردار پدر داری
هم گنج گهر داری هم اصل گهر داری
از دریا دل داری و از کوه جگر داری
از فضل سپه داری وز علم حشر داری
هم دست سزا داری هم راه ظفر داری
در زیر فرس داری در زیر قدر داری
از کوه سپر داری تو بر تیر سپر داری
چون قصد حضر کردی چون رای سفر داری
با تیغ نجف داری با خود ببر داری
پس خانه گران داری آن تو زیر و زبر داری

در دست هنر داری و در خلعت فر داری / کردار علی داری و دیدار عمر داری

جایی که درر باید جایی که عبر باید / معلوم عبر داری مفهوم درر داری

بر درگهت از اوج می / این را طرب داری وین را نظر داری

ز اندست که دریا شد با دشمن کوچک / بس کس که غنی داری و دینار شمر داری

زر تو همی بکوبد رزم زنجیر بشکن / کاهن چو حجر داری کاهش چو مدر داری

از گنج تو زر بیرون چون حلقه در گوش / از سیم کران داری وز زر خزر داری

ز اندست که دریا شد با او گهر کوچک / بس کس که غنی داری وز جاه خطر داری

تا خور مادر گیرد تا آب بیابد آن رود / آفاق کنف داری معشوق بشر داری

تا چرخ کمان دارد تا کوه کمر دارد
از فخر سپر داری وز عمر کمر داری

گر مرا از تو به بوسه نباشد نظری / اندر این شهر ز من نیست به بی‌خبری

نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی / این سخن دارد جانا که گر گوی دری

بوسه را چو خطر باشد گز بهر ترا / جان شیرین مرا نیست بر من خطری

دو شکر داری و نوشاد همی شکری / از شکر زان دو شکر روزی من شکری

من از اندیشه آن شکر چون گوهر سیخ / مژده نیست که بار دگر نیم زان شکری

همی آن موی چو از مشک سرشته زرهی / همی آزرده چو از نسیم زده دو پری

همه اندوه دل و رنج تن و درد سری / وین دل مسکین دارد به هوای تو بری

من ندانستم هرگز که ز تو باید دید / هر زمان درد دلی و هر زمان درد سری

گلهای تو کنون کرد بخواهم که کنون / هش بر دارم شغل ملک دادگری

تهنیت خواهم گفتن که خداوند مرا / پسری داد خداوند چنو نیکو پسری

پسری داد گرانمایه که در طالع او / هر ستاره فلک است به نکو نظری

به بزرگیش صد روی همی حکم کند / هر ستاره نگری و هر ستاره هنری

بر میانهای غلامانش کمر خواهد بست / هر چه در گیتی نعمت کران کمری

نیک بجا پسر آن نیک نیا کین پسر است / بهره دریاب ز هر فضیلی و از هر هنری

پدر از ابه پسر تهنیت آرند و است / که پدر هیچ در خلعت پسر همچو پدر

من پسر را به پدر تهنیت آورده‌ام ازان / که ندیدم بجهان مرد به شرف او گری

هیچ خسرو بچه را نیست چو محمود جدی / هیچ شهزاده ندارد چو محمد پدری

زان گرانمایه گهر گوهرست از روی نسب / بر ولی باشد از این شیر فنی په چگری

همچو سلطان ز ابر کافر و بر دشمن خویش / بر عدو باشد هر روز مر او را ظفری

چون جهانست که بر دست عنان داند داشت / کینه توزد بگه جنگ ز هر کینه وری

در ظلکر دون بدخواه و قوی کردن ملک / همچو اسکندر هر روز بود در سفری

ای خداوندی شاهی ملکی نیکو بالا / گر سخای تو بهر جای رسیده است اثری

ز کرم و هنران همچو تو باشند کریم
به هنر بار شود نیک و بد هر هنری

هنری کان هنرش همچو تو باشد هنری
بخاس تو نه بکوشتا میر اهنری

عالمی را بهنر خواندم و بگردم به
این سخن بد خردی گوید یا بد بصری

هر که او را به تو مانند کند هیچ کسی
بار شناسند گوینده همی از تتری

تا هنر را نپسندی نکند قصد نشیب
تا نیاید ز بار بارت نشود سوی سری

تا نباشد بهار و بنهاد و صفت
گهر کوه بشان چون گهر کوه هری

باد شاهیش و ولی بر ور و بد خواه نگر
برکن از خون بد اندیش عدو

دوستدار از تو هر روز بنو بهره وری
دشمن از تو هر روز بنوی ضرری

همی بسر آید خنک آن نگار خنک سرای
نبید باید و خالی ز گفت و گوی سرای

فدای روح سماعست و آن شخص نبید
خوشا نبید کهن با سماع طبع گشای

نبید تلخ و سماع حزین و روی نکو
بدین سه چیز بود مردم جوان را رای

مرا طبیب جهان دیده این سه فرمود
تو دوستان گرامی ره را همی فرمای

نبید تلخ و سماع حزین کنف کردم
ز بهر روی نکو کرده ام دل اندر وای

کجا شد آن صنم ماهروی سیمین تن
کجا شد آن بت عاشق پرست مهر افزای

بمجلس از کف او خورده ام نبید بزرگ
بیاد خدمت درگاه سپهدار خدای

مظفری که باندیشه کین تواند دوخت
ز تنگ آهن و از نیشک تیر آهن خای

ای رهمی از چشم من مدری
تن زن ز ناکی و بیاسای دگر گری

این روز و شب گریستن از پی آب
چون منی غریب غم عشق بر سری

بر حال کرگری که بباید گریستن
بر عاشق ز یار جدا و ز دل بری

ای وای من که با غم عشق و غم تا
من زان توان گرم که مباد آن توانگری

یاری گزیدم از همه گیتی پری نژاد
تا شد نهان ز چشم من امروز چون پری

لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت
هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

ای چشم تا برفت بت من ز پیش تو
صد چشمه از خون تو کردم معصفری

تاجی شده است روی من از گریه تو زرد
یاقوت سرخ باشی و بیجاده گستری

چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو
زان پس که زرد بود چو دینار جعفری

خون خواره گشتی و شکیبی همی ز خون
آهسته خور که خون دل من همی خوری

آن خون که میخوری همه از دل همی چکید
دل غافلست و تو بهلاک دل اندری

ای دل تو نیز مستحق صد عقوبتی
گر غم خوری سزد که بغم هم تو درخوری

هر روز خویشتن ببلائی در افکنی
آنکه مرا ملامت بر خاش آوری

تو درد و غم همی خوری و چشم خون تو
وین را بود که عاقبت کار بنگری

اندر دل تو قدر خویش ندانی همی مگر | تو دفتر مدایح شاه مظفری
شاه جهان محمد محمود کز خدای | هر فضل یافته‌ست بروان پیمبری
او را سزد امیری و او را سزد شهی | او را سزد بزرگی و او را سزد سروری
از منظری ستوده بود شاه منظرش | در مخبری گزیده بود شاه مخبری
هر کس که زو حدیث شنید و بگوش دل | گفتار او درست شود لفظ او جری
اندر عجم دری عربی گویی و شاد | داد او بار گر پارسیان را دری
هنگام مدح او دل مداحان او | از بهر نقد او بهراسند ز شاعری
نقدی درست کند و زاو هیچ عیب نی | کان نقد را وفا کند شعر بحتری
هم علم را تمام کنی هست بر و دش | آری بجاهلی نتوان کرد مهتری
مهتر کمینه بندهٔ او باشد اشهب است | گردون همی سجود کند چرخ چنبری
ای خسروی که بخت ترا چرخ همبر است | تو با بلند چشمهٔ خورشید همبری
با خاطر عطاردی و با جمال ماه | با فر فنایی و با جد مشتری
دیدار فرخ تو گواهی همی دهد | پیوسته خلق را که تو چون نیک اختری
ای مهر باش با تو بهینی که روزگار | چون ایستاده خواهد با تو بچاکری
بسیار مانع هست که بدهد برابدر | ان گر جهان تو بدان چیز درخوری
افسر بدست خویش پدر بر سرت نهد | وین آن نشان بود که تو زیبای افسری
شاهی دهد ترا که تو روزی بحق همی | دیگر که پادشاهی شاه منظری
هر چیز را که آنست شاهی و خسرویست | آنرا همی بجان گرامی بپروری
تدبیر ملک را و بسیج سپاه را | برتر ز بهمنی و فزون از سکندری
در خواب جنگ بینی از آرزوی جنگ | این از مبارزی بود و از دلاوری
چون روز جنگ باشد جز پیل نشکنی | چون روز صید باشد جز شیر نشکری
روز نبرد تو نکند دشمن ترا | با ناوک تو ناوک پولاد مغفری
نامت نبشته نیست کجا نام بد بود | وانجا که نام نیک بود صدر دفتری
نام نکو همی بخری و زر همی دهی | بهتر ز گوهر آنچه همی تو بزر خری
خرج ترا وفا نکند دخل تو که تو | افزون دهی ز دخل فری
خورشید را نجخی چو تو دانند مردمان | خورشید با تو کرد نیارد برابری
تو زر دهی بزایر خورشید زر کند | چون نام زر دهی نبود نام زرگری
زر دوستی زر که بنزدیک او بود | کاهیش دایگی کند و گاه مادری
تو زر خویش خوار بدین و بدان دهی | اینست رادی ای فلک راد گوهری
از بسکه زر سرخ ببخشی همه جهان | تهمت همی برند که تو دشمن زری
نی نی که تو ز خواسته شیرین تری همی | آن کو جز این دهد دگر است و تو دیگری
تا چون که از نسر رازی برهنه گشت | اندر شود درخت بدیبای ششتری

تا چون ز دشت لاله درخشد بسان شمع / از باغ چون چراغ بتابد گل جنری
آراسته سرای تو همچون سرای چین / از زر و میان چابک و زرکان سغری

فرخنده باد بر تو سده با جشن من
ماهی هزار جشن گذاری و بگذری

دلم مهربان گشت بر مهربانی / کشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی
نگاری چو در چشم خرم بهاری / نگاری چو در گوش خوش داستانی
چو با من سخن گوید و خوش بخندد / تو گویی بخندد همی گلستانی
ببالای رسته چو آزاده سروی / بروی دل افروز چون بوستانی
نحیف است چون خیزرانی و لیکن / چو تابنده مهتاب بر خیزرانی
زمانی ازو صبر کردن ندانم / ندانم گر او را نه بینم زمانی
سوی حجره او شدم دوش ناگه / برون آمد از حجره در پرنیانی
همی تافت از پرنیان روی خوبش / نگار بت گویی بر ارتنگ مانی
بخندید و تابنده شد بی ستاره / ازان خنده در خیمه تار دانی
مرا گفت ما غلط کرده ره / یک ره فتادی ز ره بر کرانی
هم اینجا شو امشب کجا دوش بودی / ره تو نه این است برگرد جانی
درین چه گویی ره من چه گیری / چو آرام گیرد دولت ما جهانی

کسی را چو من دوستگانی چه باید / که دلشاد باشد بجز دوستگانی
تو خواهی که من شاد و خوشنود باشم / به بوسه خنک در ماهیت نی
ز من خوی نیک دارم ای شیر مردان / که خوشنود گردم بتنگ استخوانی
من آنم که چون من بروی و ببالا / بعمری نیاید کس اندر جهانی
من آن سیم بالا نگارم که هرگز / چو ابروی من کس نه بیند کمانی
من آن گلرخانم که هر تنگ رویم / ندیدست هرگز گلی باغبانی
نگنجد همی ذره اندر دهانم / گرا دید چون دهانم دهانی
نتابد همی تار موی میانم / گرا دیده چون میانم میانی
بدو گفتم ای مهربان یار یکدل / که هرگز ندیدم چو تو مهربانی
من امشب ز روی تو دور بودم / مبر هر زمانی دگرگون گمانی
شب مهرگان بود و من مدح گویم / خداوند را هر شب مهرگانی
خداوندگاریست آن شه که دولت / ندیدست ازو بهتر جوانی
محمد ولیعهد سلطان عالم / خداوند هر مرز و هر مرزبانی
دلیرا ازو هر زمان تازه نوری / عدو را ازو هر زمان نو زیانی
بوقت عطا خوش خوی تازه روی / بروز وغا بر دلی کامرانی
اگر آسمان نیست بودی نبودی / تهی همتش روز از آسمانی

نکورویی او آفتابی است پرورش   ازو نور گسترده در هر مکانی
بلی آفتابیست لیکن نگردد   نهان زیر هر میغی و هر دخانی
ازو راز نتوان نهفتن که رایش   کند آشکارا همی هر نهانی
ضمیر اندر نه در دل کز ویش آید   ز هر یک دهد مر ترا زو نشانی
جوانیست ناکار دیده ولیکن   ازین بخردی آگهی کاردانی
نکورای و تدبیر او مملکت را   نگاراست چون هر تنی را روانی
ندیده است هرگز چو تو هیچ زایر   عطابخش و آزاده زرفشانی
گر آن رزگه او داد و رهم نهندی   نگر کاید ی چرخ را نردبانی
بهانا که بی نعمت او بگیتی   درین سال ناکس نبارات خوانی
ایا شهریاری که گر خواست ما را   هر انگشتی از تو بروزی ضمانی
همی تا بیکبار هر چه در تن نه ما   بدخشی و بیروزه و روزکانی
همی تا بکوه اندر از بحر گوهر   باهن بود کار هر کوه کانی
ز تست وان بی دخوش خور و مار زرین   بداندیش تو آرزومند نانی
هزاران خزان بگذران در دولت   بهاری دلفروز با هر خزانی

ز بخت همایون ترا تا دمت
بتو شادی هر زمان مژدگانی

مراد لعبت کرد کان عشق چندین جای   عجب ترا ز دل من دل نیافرید خدای
دلم یکی و درو عاشقی گروه گروه   تو در جهان چو دل آن دلی دگر بنمای
نگفته خیره فرو مانده ام که چندین عشق   بیک دل اندر یارب چگونه یابد جای
حریص تر دلی از عاشقی ملول شود   دلم همی نشود وای ازین دل من وای
ندانم این دل غافل که عشق خانه اوست   که کوه آهن با رنج او ندارد پای
ولایت نه چندین هزار شغل اندر   چگونه سازی مدح امیر بار خدای
جلال دولت عالی محمد محمود   امام داد کر آن شاه راستی فرمای
ستوده که گرامی ترا ز ستایش او   سخن همی بکند خاطر ملوک ستای
سخن شناسی کز همه نعت کردن او   شود زبان سخن گوی گنگ یاوه درای
ز بر او عطاهای او همیشه بود   چو تحفهای عروسان سرای مدح سرای
اگر ترا سخن اندر خور ستایش اوست   ز خسروان جهان جز بخدمتش مگرای
وگر پسند کند خدمت ترا یک روز   برو ز چرخ بدر راه و کمن درنگ و بپای
چو دل بخدمت او داری ای   ز خدمت دگران دل چو آینه بزدای
کسی که خدمت جز او کند همیشه بود   ز بحر عاقبت خویشتن دل اندر وای
ز فرخی که ترا در جهان امید بدوست   همیشه تا بتوانی ز خدمتش ماسای
بعون دولت او آرزوی خویش بیاب   بجاه خدمت او سر بآسمان برسای

بقای دولت و طلب و وقف بر نماز نکوی — که دائمی اندر بقای او بفزای
ایا جمال جهان را و عز دولت را — چو روح درخور و همچون دو دیده اندر پای
به علم و خواندن قرآن نهاده دل گویی — خبر ز نو گوش نهاده به بانگ بربط و نای
بروز ~~بهبه~~ بر دولت تو حکم کنند — منجمان به سطرلاب آسمان پیمای
بزرگی و شرف و دولت و سعادت و ملک — همی درفتند ازین فرخجسته پرده سرای
شهان پیش فر همای بودندی — ز بهر فال ز هر کس کشان فدای
اگر همای بدیدی خجسته رایت تو — که دانستی که همایون بود بفال همای
بیک یک باند در پیش آن همای خیال — تو از میان درون باز کلک رانمای
مثال ملک چه باغیست بر شکوفه دل — تو شاه و تاج تماشا کنان بباغ درای
ز تاج شاهان پرکن حصار شوخ را — چو شاه شرق ز جنگ ملوک قلعه گشای
همه ولایت خالی کن از سپاه عدو — چنانکه شاه جهان هند را ز لشکرهای
تو در ولایت و دولت همی گذار مدام — مخالفان را در بند و غم همی فرسای
مر افقان را محرمت نبند تو شکوه — مخالفان را خشم تو زهر زود گزای
سرای ملک و دوری سرای بردن — چو باغ زبر و زلیخان بخشی جای

دوش همه شب همی گریست بزاری
با من آن ترک خوردی حصاری

هر دو با گوش سایه باش همی کرد — یک زد و گر حلقهای زلف بخاری
از بس کآب دو چشم او بهم آمد — قیمت عود سیه گرفت قماری
زنگ زنگ مرا بشرم همی گفت — با نه پیر قصد رفتن داری
گفتم دارم ~~که دارم~~ که امیر چنین است — گفت بغزنین مرا همی بگذاری
گر تو مرا دست باز داری بی تو — زیر نباشد چو من بزاری زاری
میر نگفتست مر ترا که روا نیست — کارزوی خویش را براه بیاری
تا بتوانی ببر مرا که رفتن — تا نشود روز من ز هجر تو تاری
چون بره اندر کنار با تو نباشد — انده و تیمار خویش با که گساری
گفتم کانده گسار من بره اندر — خدمت میرست گفت محکم کاری
پشت سپه یوسف آنکه ستوده است — نزد سواران همه به نیک سواری
آنکه ز باران جود او چه بخیلان — وقت بهاران خجل شد ابر بهاری
ای درم از دست تو رسیده به سیری — زر ز بخشیدنت فتاده بخواری
روز عطا هر کجا ز آن تو ابر بیست — پس تو شب و روز در میانه کاری
بحرت خوانم همی و ابرت خوانم — نه ز پی آنکه آب رود بجاری
بلکه بدان خوانمت که تو بدل و دست — گوهر پیدا کنی و لؤلؤ باری
بخشش پیوسته را شمار نگیری — خدمت خدمتگران همی بشماری

تا مرز و زایران گیتی که گشتن / گر شبل گل هیسی بباغ بکاری
بنده گشائی خزانه تو چه کرده است / گو را هر آن بدست جود سپاری
جود و هلاک خزینه باشد هر روز / تازه هلاکی تو بر خزانه کاری
معدن علمی چنانکه ممکن فضلی / مایه حلمی چنانکه اصل وقاری
جسم سپر و نجار رزم و دوار بزمی / رستم کرداری و فریدون کاری
گرچه تبار تو خسروان جهانند / تو بهمه روی سرفراز تباری
تا به نبردی چه زهر زود گزایی / تا به نبردی چو شهد نوشگواری
تن تن دوستان ز رنج نیابی / در جگر دشمنان فروخته ناری
حلق بداندیش را بر مغ چو تیغی / دیده بدخواه را خلنده چو خاری
روز و شب از آرزوی جنگ شبیخون / جز سخن جنگ بر زبان نگذاری
پیل قوی تن ز بیشک باری خواهد / تو ز دو بازوی خویش خواهی یاری
خون ز دل سنگ خواره بردند از تو / صورت تیردگان براو نگاری
کاو ز ماهی فسرد و جهد که زرنیست / گر تو زمین را چو کُه تیره بخاری
باد خزانی از ابر پیلان گرد است / از پی آن تا تو را کشند عماری
تا نکند موم فعل عنبر هندی / ماند بید بوی عود و قماری
شاد زی ای رایت تو مایه دولت / شاد زی ای خدمت تو طاعت باری

تا بقوی بخت تو ز دولت سلطان / امر تو اندر زمانه گردد جاری
قصر تو باشد بلاد بصره و بغداد / باغ تو باشد زمین آمل ساری

ور گذری در نهالگاه تو راهند
روز شکار تو صد هزار شکاری

مهرگان رسم عجم داشت بپای / جشن و بود چو چشم اندر پای
هر کجا در شدم از اول روز / بامی اندر شدم و بربط و نای
تا به روز در آمیخت بدوی / آنهمه رسم نکو ماند بجای
کارها تنگ گرفت است بدوی / دور نانک خوی کار فزای
با چنین ماه و چنین جشن بود / همچو در مزکت آدینه سرای
زین سبب دان که شبلی من است / سیر یعقوب آن بار خدای
عضد الدوله یوسف که ز فضل / هرچه بایست بدو داد خدای
از بزرگان و ز ندیم گران / پیش دست است بتدبیر و برای
زرد مبارز تر و زو پر دل تر / ننهد کس برکیب اندر پای
و ایم از زنگ زنج در تن من / چون پر باز بود پشت قبای
چنگلو هیت که با حمله او / نبود هیچ مبارز را پای
هیچکس نیست که باشد جهان / یک سخن گوید از این شاد بهای

بگوید ای بار خدای ملکان / ای همایون تر از بال همای
آن دل زار و تن نازک را / رنج و اندیشه چندین منمای
تا کی این رنج سفر کرد و سفر / وین تکاپوی دراز و سودای
لشکر آرای جهان یافته / تو بیاسای ز شادی ماسای
هرچه ناکرده بمانده است ترا / در بر او کن و او را فرمای
او خود اندیشه کار تو برد / دل ز اندیشه به یک ره بزدای
تا ببینی که به یک سال کند / پر ز دینار و درم قلعه نای
او همانست که پیش تو ستد / وز کشمیری از لشکر رای
جوشن خویش در او پوشد و پوشد / تو بر و بازوی خوبان فرسای
او همانست که از گردن خویش / مر در اگر و برج اندر وای
با همه گیتی او را لمس نه / وانگهی با همه گیتی بخشای
گر بجنگ آید و پوشد زره / وای بر هرکه بجنگ آید وای
شیر آهن خای آن روز شود / از نهیب وز فزع بارو جای
اسب او را چه لقب ساخته اند / مملکت گیر و ولایت بمای
اسب او با کوس آموخته تر / کشته پیروز آواز درای
ای فریدون ظفر در ستم دل / ای مبارز شکن و کرد ربای

خسرو این کار ترا باید کرد / دل بدین دار و بدین کار گرای
تو بدین از همه شایسته تری / همچنین باش و همه ساله تو شای
ملک دو ز جهان آنچه بماند / تو بفرمان شهنشه بگشای
دوستانش را یکایک بنواز / دشمنانش را یک یک بگزای
تو زی خرم و پاینده و باش / روز و شب مجلس و میدان آرای
گل می خواه بر این جشن امشب / از رخ بخشش داد و دولت خای

هزار منت بر ما فریضه کرد خدای
که شاد کرد دل من به شه بار خدای

امیر ما عضد الدوله و مؤید دین / که از بزرگان فرخنده سایه تر ز همای
سپهبدی که چو خدمتگران بدرگه اوست / جمال ملک در آن طلعت جهان آرای
همیشه بر تن و بر جان او بنیک دعا / هزار دست گرفته بود به پیش خدای
در این میانه که آدمی نخورد و در نشست / شنیده که دل هیچ خلق بود بخدای
ز باغ هیچ نشنیدی نوای رود و نواز / ز هیچ خانه نشنیدی سرود در دو سرای
دل مخالف پیکانگان شادی دوست / همه شتاب گرفت از خدای بر لطف و نمای
ترنج زرد همی خواست شد بباغ ابر / سپهر گفت مرا در اگه دقت نپیمای
ز آب دیدم بر روی سروران چشم / ز رنگ دیدم در روی لعبتان سرای

بدرگه ملک شرق هر که را دیدم — ز بند خسته جگر دیدم و دل اندروای
همه جهان بدل سوخته همی گفتند — که یا الهی مگر دهر را تمام نمای
من آن کسم که مرا اندرین میان کرگنج — نه روح بوده نه عقل و نه دست بوده نه پای
خدای عزوجل رحم کرد بر دل من — بفضل و رحمت بگشای کار کارگشای
زمانه نو شد و گیتی ز سر جوانی یافت — امیر شد آنک باده دارد و رای
هزار سال زیاد و هزار سال خوراد — الهی ~~وران باغهای روح روای~~
سیاه چشمان در پیش او دو بر دو ست — یکی بگونهٔ روی و یکی برنگ قبای
سرایچهاش همه پر ز سرو دیبا پوش — وثاقهاش همه پر ز شیر دندان خای
درو سرایش پر خسروان و محتشمان — چو جان و دل همه را جان و خدمتش برپای
بجای اندر مدام — نشسته از پی بخشیدنش درم پیمای
امیر یوسف ازین کف گشاده سخن است — که گنج قارون با دست او ندارد پای
تو فرخی که ترا همچنین خداوند است — بناز و شاد زی و هرگز از طرب مآسای
ببالهای جهان جاه و خدمتش بفروش — ز خسروان جهان جز بخدمتش مگرای
رضای طاعت او جوی و هر که زاد همی — همین همی بنمای و همین همی فرمای

همیشه مجلس او با نشاط و شادی باد
سرای دشمن او با خروش و ناله و وای

باغیست دلفروز و سرائیست دلگشای — فرخنده باد بر ملک این باغ و این سرای
زین گونه باغ هیچ ندیدم بهیچ شهر — زینگونه جای هیچ ندیدم بهیچ جای
باغی چنانکه بر در او بگذری ز دور — از هر درخت گل بندای آید که اندرآی
این باغ و این سرای دلفروز مباد — جز میر یوسف آنکه خداوندگار خدای
میر بزرگ سایهٔ میر بزرگ نام — میر بلند همت و میر بلند رای
پاینده باد میر بشادی و فرخی — برکف گرفته بادهٔ رنگین غم زدای
شاه اندرین سرای بصدر ملک — وز هر دو سوی او همه ترکان دلربای
او تکیه کرده بر چمن باغ و پیش او — آزادگان نشسته و بت چهرگان بپای
بت چهرگان چابک چونانکه زلفشان — باشد همیشه بر سمن ساده مشک سای
زین روی باغ صف بتان ملک — زان روی صف رود و نواز و غزلسرای
با چنگ چنگ بربط و طنبور و رعنا — اندر خروش کرده و اندر گرفته جای
میر اندران میان بنشاط و نهاده گوش — گاهی برود که بزبان ملک ستای
هر روز دولت دگر و نو ولایتی — وان دولت و ولایت بخشنده خدای
هر جایگه که رای کند دولتش رفیق — هر جایگه که روی نهد بخت رهنمای
شاهان بوقت بخشش از آن شاه یافته — که باره و ولایت و که اسب و که قبای
در جنگ و در غزا ز دو دستش جدا مباد — از سایهٔ جلالت و از سایهٔ همای

ای ترک دگر غم روزه نداری
کز کوه برون آمد این عید حصاری

گر یک مه پیوسته بدشواری بودی | بجمال و بمادم بخوشی عید گذاری
ماه علم عید است آن مه که تو دیدی | وان بود بدان خوبی و آمده گذاری
آن ماه ندانی که تر از دوش چه گفت است | گفته است که ای ماه چرا باده نیاری
مه گفت و نکو گفت من از تو بپسندم | گر تو سخن ماه نکو گوش نداری
زین پیش همی روزه شمردی که آن بود | گاه است که اکنون قدح باده شماری
برخیز و فراز آی و قدح پر کن و پیش آر | زان باده که تابنده شود در شب تاری
زان باده که رنگ رخ او دارد گلنار | از بهر غنایت بود از دولت یاری
آن میر جهانگیر که با لشکر شیر | آن کرد که با مرغ کند باز شکاری
آن گرد نکو نام که اندر صف رزم | با پیل همان کرد که با کرگ تو خواری
سالار سپاه ملک ایران محمود | یوسف پسر ناصر دین آن شه کاری
شاهی که چو او دست به تیر و کمان زد | مشغول شود شیر بفریاد و بزاری
لابه کند او را نگار اندر | کز هم از نیل عماری
زانگونه که از جوشن خرپشته خدنگش | بیرون شود و سوزن درزی زده داری
بخشش بگه رزم چو ابریست که آن ابر | خون بارد و از آن گونه که چون ابر بهاری

از هیبت آن دشمن کر آن همه کوهست | معروف تر از کاه بزاری و نزاری
تا این همه رادیست که پیش است ببخشش | بخشش ده هزاری بود و دویست هزاری
این عمر خدایی که ملک را ابد از عمر | روزی که حق نگذاری
قدر درم و قیمت دینار ببردی | زان بس که درم بابی و دینار شماری
نزدیک تو هیچ هرزه و خوار ترین چیز | آن حسب که از او تو بزاری نسپاری

عید است و بر این عید همی خور که ز نو هست
رخسار دو دیناری گردد گل ناری

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی | خوشا با پری چهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن | بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی کنی عشق بهتر | که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن | چه باشد جز از ناخوشی و گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد | دریغ است از روزگار جوانی
درست و روانی بود عشق خوبان | بیابد گشاید در شادمانی
درست و روانی کش داد یزدان | که خدمت کند شهریار جهانی
جهاندار مسعود محمود غازی | که محمود باد اخترش جاودانی
سر خسروان افسر تاجداران | که او راست فر تاج و تخت کیانی

زمین را همی با فلک رقابی — فلک را همی با صاحب‌قرانی

مردانگی از همه شهریاران — پدیدار همچون یقین از گمانی

بجنگ اندرون کامرانست لیکن — ندانم کجا راند این کامرانی

نه بینی دل جنگ او هیچ کس را — تو تنهای گر هیچ دیدی و دانی

ازان سو مر او راست تا غرب شاهی — وزین سو مر او راست تا شرق گنج

سپاهیست او را که از جمل گیتی — بسنجی توان دادشان بی‌گمانی

اگر بینی کوه غزنین توان کرد — بدین سیم رو تیغ زرکانی

بماندان لشکر او بودی — گر از خاک و از گل زدندی نشانی

خداوند خشم بدان دور دارد — ازین شاه و زین دولت آسمانی

چنین شهریاری چنین شاهزاده — که دیدی که داده است هرگز نشانی

بدین شرمناکی بدین خوبرویی — بدین تازه رویی بدین خوش زبانی

حدیثی کند با تو از شرم گردد — دو رخسار او چون گل بوستانی

نه هرگز بدان را به بد داده یاری — نه هرگز به بد کرده همداستانی

جهان را به عدل و به انصاف دادن — بیاراست چون شعر نیک از معانی

بجوی اندرون آب روشن نشاند — ازین عدل و انصاف و نوشین روانی

چنان گشت بازارهای ولایت — که زر خواست از پاسبان پاسبانی

سپاه و رعیت بیابند فرصت — بشغل دگر گردن از میزبانی

ز پاکیزه‌گی شهر و از ایمنی‌ها — روان گشت بازار و بازارگانی

زهی شهریاری که گوئی ایزد — بروز همه عالم اندر زمانی

بگرد ار سکو بگاه از سر من — همی آرزو با بدلها رسانی

دل من پر از آرزو بود شاها — وز اندیشه رخسار من زعفرانی

چو در خدمت تو من آن رنج بردم — که واجب کند بر من این مهمانی

مرا شاد کردی کردی و آباد — سرای من از فرش و مال و اوانی

بیاراستم خانه از نعمت تو — بکاکوی رومی چنبر دانی

خدایت معین باد و دولت مساعد — تو باقی و بدخواه تو گشته فانی

سرای تو پر سرو و پر ماه و پر گل — ز نعمت کئی جشنی و بوستانی

همایون و فرخنده باد و نشستن
بدین جشن فرخنده مهرگانی

زنخدانی چون سیم بر او رسته خالی — دل برد مرا کرد ز اندیشه خیالی

ندانستم هرگز که تا سانی دزد دوی — دل چون منی از ره بتوان برد بحالی

دلم خال بزد دانست همی برد که بازی — همی بار دوی گرد نه مانند هلالی

زمانی که بی آن گرد رخ با سم وی — شبی گر زان خال جدا باشم سالی

چه نسبت چنانست که از نسترن تی | چو برجاست چنان است که از سرو همالی
گلی چهره او بود چه باغی چه بهشتی | گلی قامت او بود چه سروی چه نهالی
دهانش بگه آنکه همی خنده کند تنگ | چنانست که پیش آید و ازگشته سگالی
بهر بوسه کز او خواهم نازیم عتابی | بهر باده که زو خواهم غنجی و دلالی
مرا گفت که میخواه و بخدمت مشو امروز | کان برد که من بدهم حتی بمحالی
ندانست که من آن سلطان معظم | نه بدهم بهوائی و نی ملکه بمالی
خداوند بزرگان و جهان داران مسعود | که هر روز بر دوش زند دولت فالی
گلی حمله او بود چو کوهی و چه کاهی | گل هیبت او چه شیری چه شغالی
نه چون او همه یابد توان یافت امیری | نه چون او همه خلق توان یافت جمالی
ز شاهان و بزرگان جهان داران امیرانست | بهر فضل و دینی بهر فخر مجالی
نکرد که بکار حصاری بجز نخی | بخشد که کردار جهانی بسوالی
شاهی را بر حال نخواندی نه نبردی | سازی از خاک برآورد و هوالی
باصفهای جهان از فزع تیغش برزو | همی صلح سگالد دل هر جنگ سگالی
دلی کز طلبش هیبت او نافه کرد | اگر زاهن و روبست چه آن دل چه زکالی
دهلی بود آن دل که چنین یافت درین | نگر تا نشود بر تو دلیست و دوبالی
خلافش بر دو هر که خلافش دل آرد | زغزنی و جلالی بسوی غزلی دکمالی

بسا کس که زهیبش بجلالی که در آورد | شاه وار از منظر بر غازی و غالی
بدیدارش هر کس که نباشد خوش و خرم | شود هر مژه در چشمش منبی و نصالی
نه بطاعت او شاد شود کس نه بسندی | نه بی خدمت او در ره برد کس بکمالی
جهاندار پس ندارد به خدمت او کمر | نزار او شود هم ز خرامی بجلالی
همه خلق بر این شاه و بر این ملک عیالند | چو بغداد از جهانی چه بغداد عیالی
ز شاهان و بزرگان من آزاد و بیاهم بس | عطا داد و نه بخشید بی هیچ ملالی
بگردارد با آیین و بخوهای ستوده | چه است جهاندار که داند چه جمالی
زبس عدل ز بس داد و چنانکه جهانرا | که از شیر نیفتد به در بیشه غزالی
ازین پنج نو از نسبت ازین عذر پذیری | ازین شرم کنی یک خوی خوش خصالی
تجا با دشش خداوندا که ز فرسود آن ایام | شود کوه ز ما ونه بگردار جلالی
به پیرایستن کار و بارایستن ملک | از آن یافته هر شاهی رسمی و مثالی

سر اشعار ابر ساعت ملکشه همه روز
دگر گونه جمالی و دگر گونه جلالی

دل من همی داد گفتی گواهی | که باشد مرا از تو روزی جدایی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم | بر آن دل دهد هر زمانی گوایی
من این روز را داشتم خشم زین غم | بنو داشت بر روز من روشنایی

جدائی گمان برده بودم ولیکن — نه چندان که یکبارگی آشنائی
چنین زود دوری ز من چرا برگزیدی — نگارا بدین زود دیری چرائی
که دانست کز تو مرا دید باید — نه چندان وفا این همه بیوفائی
دریغا دریغا که آگه نبودم — که تو بی وفا در جفا تا کجائی
همه دوستی دیدم از تو ولیکن — نگویم که تو دوستیران نشائی
نگارا من از آرزوهاش بودم — مرا هیچ هاهش کو آرزوئی
مرا خوار داری و چندین خواهی — بگو تا بدین خود که هستی بیائی
ز قدر من آنگاه آگه گردی — که با من بدرگاه صاحب درآئی
وزیر ملک صاحب سید احمد — که دولت بدو داد فرمانروائی
زمین و هوا خوان بابش غنی او — که حلمش زمین است و طبعش هوائی
بشر او پرست از خرد او پرستی — گفتارش آسمان از سخاوت سمائی
ز بهر نوائی کسان چیز خواهند — شرف بد ز کم چیزی و بینوائی
ز بستی به وچیز بس کرد و آن دو — چه چیز است نیکی و پس گو عطائی
با مصطفی سیرت مصطفی دل — که هم نام هم کنیت مصطفائی
دل مهتران سوی تو باز آید — تو دایم سوی مهتری گرائی
ز بسیار نیکی که کردی به نیکی — ز خلق جهان روز و شب در دعائی

ترا دیده ام قادر بار ساکن — شگفت است با قادری پارسائی
بدیدار صورت چو ماهی ولیکن — بکردار و گفتار زر خس بهائی
بکردار نیکو روان را فزائی — بگفتار قند خنده دلها ربائی
دهنده ترا همتی داد عالی — که همواره زان همت اندر علائی
بدوری ترا دیده ام صد ملازم — وزان هر یکی شغل شد پادشائی
جوابی دهی شور شعری نشانی — حدیثی کنی کار خلقی کشائی
بروی دریا کار کردن ندانی — از آن رو که مردان روی دریائی
ز تو داد ماه یکتی ندانم — ز سلطانی و شهری و روستائی
هزار آفرین باد بر تو ز ایزد — که تو در خور آفرین و ثنائی
بسا رنج و سختی که بر دل نهادی — بدان تا بدان راحت افزائی
به شغل دل و رنج تن کم نگردد — ازین تازه روبی بس خوش لقائی
وزین رسم و آئین و هندت گه داری — نگوید ترا کس که تو بر خطائی
چه بگو خصال و چه نیکو فعالی — چه پاکیزه طبع و چه پاکیزه رائی
ترا ایزد که خواهد ترا ایزد که گوید — که هرگز مباد از بد او رهائی
اگر المی ترا خواهد مرادی — بشیمان شود خسرو از زار خائی
همی تا بود در سرای بزرگان — چو بستان تان بستان سرائی

لکند چهان از شه مهر بازی
بتو تازه باد این جهان کاین جهانا
بجز تو هستی هیچکس را مبادا
جهان چون تو یکتا ولی مهر او را

لکند ز نقشان برهمن مشک سایی
چو مر چشم را روشنایی بیایی
ز دوست ملک در جهان کدخدایی
دلش بر تو هرگز مبادا جدایی

بصد مهرگان دیگر شاد کن دل
که دوش دی فرخی را سزایی

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری
با چنین خو که تو داری پسرا کز بتری
شکدل کردی جان من سوی تو کم کرم
بوسه ندهی و نخواهی که کسم بوسه دهد
گر تو خواهی که مرا بوسه دهد جز تو کسی
من ندانم که چنین رنج بدان دی برم
بر او دل من باش و دلم نیز مخور
تیر بالایی مانند پری که ترا
کمن ای دوست که گر من نتو بر نام زدی
من غم از بی کسی اندر کف تو دارم دل

هر زمان با بد خوی شوخ بی دگری
صبر ایوب مرا بودی کنی سپری
در سوی تو نگرم تو به دیگر سو نگری
بس نوای جان بدرد و عنایی پی
تو کمن نیز چنین که بر تو نه محنگری
کی تو در جستن کام دل من رنج بری
گر همی خواهی کز صحبت من رنجوری
چند نزدیک تو آیم تو ز من دوربری
بس که تو کری من کریم خوناب گری
مر مرا جز تو بتی نیست بخوبی چو پری

دل بدان بامی از من که تو گو دالی خوا
خواجه سید ابو سهل رئیس الرؤسا
نعمت و مال جهاندار او میست سنرف
مهتری کرده و آموخته از جامه خویش
از عطا دادن بپوسته دخو شخولی تو
زنده کرد او به بزرگی و هنر نام پدر
در شمار هنرش عاجز و سرگشته بوی
کز تو خواهش
~~آنچه مردی ... بدین ...~~
زینت ملک خداوندی و انده چو ملک
بخل نزدیک تو کفر است و سخا نزد تو دین
برتری چرخ فلک زیر نگین همت
دست طاعت بجهان همت عالی
ای جوادی که همه میل سوی جود
چون سخن خواهی گفتن
شیر نر وقت نبرد دیر آهو بره بود

مدحت خواجه آزاده بالفاظ دری
احمد بن حسن آن بارخدای هنری
ابیت مردی خطری شاد زیاد و خطری
مهتری کردن آن مهتری او از گهری
تو حضری
این چنین باید کردن پدر از پسری
گر توانی بمثل قطره باران شمری
زر او چون پدر خانه او در گذری
فضلا را رهبری تا تو بدین راه دری
صدر ایوان شه شرقی و اندر وزری
مرد دین دوست بود آری از کوثری
نه عجب گر تو بقدر از همه عالم زبری
بس تو از بن همت با پنج دل در دهری
ای کریمی که همه راه کریمی سپری
چون هنر خواهی جستن همه ساده جگری
زشت باشد که چرا گویم تو شیر نری

هنر و فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم — چون تو نزدیک همه خلق بهر دو سمری
تا که نوروز در آرد سپه خوش با باغ — باغ پر لاله نو گردد و گلهای طری
تا که گردد که و کهسار چو تختی ز گهر — دشت و هامون چو بساطی شود از شوشتری
شاد بادی و توانا و قوی تا بمراد — گر ولی پروری و گاه معادی شکری
مجلس تو ز نکورویان باغ عجب — پر ز روان خرامنده و کبکان دری

گوش تو سوی سماع و دست تو سوی شراب
چشم تو سوی دو رخساره کاشغری

ای قصد تو بدیدن ایوان گردی — اندیشه کرده که بدید ار او دری
ایوان خواجه با تو بشهر اندرون بود — دیوانگی بود که تو جای دگر شوی
آن کس که او بدید مر ایوان خواجه را — بسیار فضل دید بر ایوان کسروی
این آن بناست کز بر او خوشه فلک — در وقت بدروی چو بخواهی که بدروی
باغی نهاده همبر او با چهار بخش — ز نقش و پر نگار چو ارژنگ مانوی
هر بخشی از او چو جهانیست مستقیم — هر هندسی از او چو بهشتیست مستوی
استاد این سرای تاج امین بود بود — رای رئیس سید ابوسهل هروی
آن مهتری که بخت بدرگاه او بود — چون قصد او کنی و بدرگاه او روی
دانش چنانکه لفظ بزرگان بود متین — عزمش چنانکه بازوی گردان بود قوی

زانجا که نوک خامه کند صفدری کند — مردان کار دیده شمشیر هندوی
توقیع او بتر و دبیران روزگار — چیزی بود بغایت از آن سوی جادوی
وز دست و روی او ز هر صد لیل هست — چون معجزه پیمبری و فر خسروی
گر دارا او بر همه خلق معجز است — چون نزد شاعران سخن سهل معنوی
گر مهتری بمرتبه چون شعر باشدی — او حرف اولین بود و دیگران روی
از خاندان خویش بزرگ آمد و نجیب — آموخته ز راه فضل و کرم گردوی و گوی
وز بیت کاین بزرگی خاندان او — این مرتبه ز خواجه کنون یافت از نوی
در فضل گوهرش بتوان یافتن کنون — مدح هزار ساله بجای رهی
ای مهتری که غایت رادی توئی بلی — لا بل که تو ز غایت رادی از آن سوی
گر مردمی بنوبت گردد جهان هیچ — گیرد بگرد و نه کس تو بگروی
در رزم همچو شیر همیدون همه دلی — در بزم همچو شمس همیدون همه ضوی
از نیکوی پذیرنده ترا گذر — در بزم خسروی تو سخن دشمن قوی
جز نیکوئی که خوی تو چند نکو رود — تا تو برین نهادی و تا تو برین خوی
یک بیت شعر یاد کنم ز انکه رودکی — گرچه ترا تکلف سزاوار آن توی
جز برتری ندانی گویی که آتشی — جز راستی نخواهی مانا ترازوی
تا شاعران بشعر کنند و بشنوند — وصف دو زلف و دو لب خوبان معنوی

با بخردان نشین چو بجویی همی نشست — با نیکوان غنو چو خواهی که بغنوی
چندان که آرزوی دل تو بود باش — با کام و با مراد همی باش تا بوی

بدخواه تو ز درد و ز انده دل بود
تو بودی ز رامش و از کام لهوی

تا دل من ز دست تو بستدی — سر برای نگار دگر شدی
جان در راه خویش گم کرده‌ام — تا تو مرا براه خویش آمدی
من هم از جهان ولی دانم — آمدی و ز دست من بستدی
دل بتو دادم و دولت ستدم — مردم دیدی تو بدین پایی
گر بی دل و من با دو دل — لاجرم ای صنم بکام خودی
جان و دل من آن خواجه است — چنگ بجز خواجه اندر زدی
عالم فضل و علم خواجه عمید — حامد بن محمد المجتهدی
آنکه همی در فند اندر دی او — رادی و فضل و فر ایزدی
ای همه سروری و همه مردمی — ای همه رادی و همه بخردی
رادی را تو اولی و آخری — حزمی را تو اصل و اجدی
وقت کفایت چه کافی کنیت — گوید کانا چو من صد شدی
مؤید اگر امام دانش تو بیجا — تو بهمه طریقها مؤیدی

سایل اگرچه جان بخواهد ز تو — بدهی و هم چنین بدی تا بدی
تو همه جهان به پیش دهم — همچو ز جمع روزها شنبدی
تا همی تابد از آبنوس — همچو ز دار بر بسان بدی
گنبد بر شده فروز تو باد — هشتم هشت از بر گنبدی
عید مبارکت همی خواه از ان — گر ز رخ آن لب همی گل چیدی

چشم مخالف بیارن بریز
همچو کف ولی که بزر از آزادی

مکرر است

چون موی میان داری چون کوه کمر داری — چون مشک زره داری چون لاله سپر داری
گویی که ترا دارم بر دار سر لیکن — گفتار دگر داری کردار دگر داری
دل بر کف تو دادم تا با تو بر زبان لب — زان دل که ترا دارم جانا چه خبر داری
جان نیز بتو بخشم جانا چو خطر باشد — بینی که چه دل داری بسیار بتر داری
جور تو یکی باشد داد تو اگر چندین — با داد چه کین داری در جور چه سر داری
شاهیست مرا یارا با عدل عمر همدل — بد نیش ز تو گر گوش داری دل بصر داری
گر گوش همی گوید ای خواب سر بهلو — بسیار ادب داری بسیار هنر داری
ای میر خراسان را شایسته سیر گر — آیین پدر داری کردار پدر داری
گر اهل کمر باید و از اصل هنر باید — هم گنج کمر داری هم اصل گهر داری

فخر همه سلاطین خورشید سپهر شاها
هم فضل نجف کردی هم علم بزرگ کردی
اندر سفری بشکن بر جان قمر دایم
سالار فلکن کردی بدخواه سپه جای
در جنگ عدو گیرد از کوه سپر مشت
کوه تو عجب دارد و ما وار
بر خصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند
تیر تو جگر دوزد و سهم تو فرق سپه
در دست هنر داری در خلعت فر داری
جایی که درر باید جایی که عزر باید
بر درگهت از ناوج
ز اندست که دریا شد با او همه گو جنگ
رز تو همی گوید رزم زنجیر بس خون
از گنج تو در بیرون چون حلقه و در گوش
باخبر باد آرد و تا آبی بار آرد
هم چرخ کمان دار تا کوه کمر دار

از دریا دل داری ذره کوه جگر داری
از فضل سپه داری در علم خبر داری
هم دست سزا داری هم راه ظفر داری
در تیغ قضا داری در تیر قدر داری
او کوه سپر دارد تو تیر سپر داری
چون هشت حذر کردی چون پای بشر داری
تا تیغ نجف داری تا خود سپر داری
بس خانه گرانی کش بن در بر داری
و دیدار علی داری کردار عمر داری
معلوم عزر داری مفهوم درر داری
ابن ابی طالب داری وان راه نظر داری
بس کس که غنی داری و دینار نظر داری
کاهن چه حجر داری کاهستی چه مدد داری
از بیم گران داری در سیم حذر داری
آفاق بکف داری معشوق ببر داری
از فخر نظر داری در غنمر کمر داری

